هو

ما درین دریا بسر میرویم — آب رو داریم نیکو میرویم
آفتابی در قمر پیدا شده — شمسه در قمر در نو شده
چیست عالم صورت اسمای او — صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود — نام آن یک نزد ما دو بود
معنی اسم و مسمی باز جو — عارفی یا کریمی رازگو
آفتابی رو نموده بی نقاب — بنگر این آیینه گیتی نما

قطره بی نور او بینیم نه
یک نفس با غیر بنشینیم نه

نانوشته حرف می‌خوانیم ما — این کتاب غیب میدانیم ما
مخزن اسرار او یافتیم — نقد گنج کنج ویرانیم
ما به او علم لدنی خوانده‌ایم — این چنین علم خوشی خوانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب — تجارت رندیم ما
علم اسما در به یافتیم — این چنین علمی نکو دانیم ما
دل ببرده جان بجانان داده‌ایم — دلبر خود جان جانانیم ما

۱

هو

ما درین دریا بهر سو میرویم — آب رو داریم نیکو میرویم

عشق بی در قسم پیدا شد — عشق شد دو قسم در دو شد

چیست عالم صورت اسمای او — صورت و معنی بهم باشد نکو

اسم او ذات و صفات او بود — نام آن یک نزد ما نی دو بود

معنی اسم و مسمی باز جو — عارف ما کرچه با ما راز گو

عشق بی رو نمود لقب — بنگر این آینه گیتی نما

قطره بی نور او چیزی نه

یکنفس با غیر بنشینم نه

ما نوشته حرف می خوانیم ما — این کتاب نیک می دانیم ما

مخزن اسرار او ما یافتیم — نقد گنج کنج ویرانیم

ما به او علم لدنی خوانده ایم — این چنین علم خوشی خوانیم ما

در خرابات مغان مست و خراب — تخت عشرت زنیم ما

علم اسما سر به ما یافتیم — این چنین علمی نکو دانیم ما

دل بجان جان بجانان داده ایم — دلبر خود جان جانانیم ما

هو

درد دردِ عشق او نوشیده‌ایم / همدم این درد و درمانیم ما
خانهٔ خلوت خانهٔ اوست / غیر او در خانه که مانیم ما

خوش حبابی پر کن از آب حیات
نعمت‌الله را بجو آنیم ما

مخزن گنج جمله اسماء ما / نور چشم تمام اشیا ما
غرق بحریم و آب میجوئیم / قطره و موج و جو و دریا ما
رند مستیم و عاشق و معشوق / همه اسما مسمی ما
ما نه ماییم و ما همه اوییم / اثری چون نماند با ما ما
جام گیتی نما نموده بما / دو جهان دیده‌ایم یکتا ما
همه روشن بنور او باشد / تا نگوئی مگر که تنها ما

رو نهادیم بر در سید
باز گشتیم سوی ماوا ما

عشق تو بلا و مبتلا ما / پیوسته خوشیم در بلا ما
مستیم مدام در خرابات / رندانه حریف اولیا ما

هو

در بحر محیط غرقه گشتیم / موجیم و حباب عین ما ما
بیگانه نه‌ایم آشنائیم / با خویش شدیم آشنا ما
بر دار فنا قدم نهادیم / باقی ماییم ازین فنا ما
چون ما همه ما نماند با ما / ماییم شما و هم شما ما

از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

روشنست از نور رویش دیدهٔ بینای ما / خلوت میخانهٔ عشقست دائم جای ما
آفتابی در ازل خوش سایه بر ما افکند / تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما
ذوق ما داری درا با ما درین دریا درا / تا چنین لعلی بیابی از در دریای ما
در سر عاشق ز زلفش ریخت سودای دگر / پس سری در سر رود گر این بود سودای ما
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده / جان فدای لطف آن یکتای بی‌همتای ما
بلبل مستیم در گلشن نوائی میزنیم / رونقی دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما

مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور
روضهٔ رضوان بود این جنت المأوای ما

هو

روشنست از نور روشن دیدهٔ ما | دُر یکتا بود غواص این دریای ما
جمله عالم وجود یافته از جود او | خوش بود این خلعت او در بر بالای ما
گر هوای دُرد خواهی در این دریا نشین | تا کجا چون ما نصیبی یابی از دریای ما
جمله اسمای او را در اعظم خوانده‌ایم | اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او | عاقلان را هم نباشد یک نفس پروای ما
سر نهاده بود در خلوتسرای حضرتش | خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای ما

در نمی‌گنجد بغیر عشق در حضرتش
حضرت او کی نشیند دیگری بر جای ما

در آمد شاه او درد جام می برای ما | منور کرد نور او سرای که سرای ما
همه مستان میخانه بما انعام فرمودند | کرم بنگر و الطافش چها کعبه کجای ما
خرابات است ما را هست شاه جام می در دست | حیات جاودان یابی از این آب و هوای ما
در میخانه بگشادند داد عاشقان دادند | بحمدالله اجابت شد دعای که دعای ما
حریف دردمندانیم درد درد می نوشیم | بیاده دردی دردش که آن باشد دوای ما
چه خوش ذوقیست ذوق ما که عالم ذوق ما دارد | نوای حالتی بخشد نوای بینوای ما

گدای

هو

گدای نعمت الله است سلطان همه عالم
بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

هر چه خواهد میکند سلطان ما | دل برد جان بخشد آن جانان ما
دین و عقبی ارزان این و آن | ما ز آن او او هم ز آن ما
دردمندانیم و دردی می‌خوریم | درد دردش بود درمان ما
عقل کل حیران شده در عشق او | خود چه باشد عقل سرگردان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست | غرقه شد در بحر بی‌پایان ما
رند مستی بجو رندی طلب بجوی | لذت رندی ز مستان ما
بنده رندانیم و رندان نیز هم | سیدی بر رندان ما

شاه خود راست این سلطان ما
جان رندی او داد جانان ما

با دلیل عقل عاشق را چه کار | حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را نهایت نیست | خوش در آ در بحر بی‌پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام | ذوق ما همچو ز مستان ما

هو

دنیی و عقبی از زنان این و آن / ما از آن او داده هم زنان ما

قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر / روز و شب بنهاده اندر خوان ما

می کباب است و جگر بریان ما

نعمت الله آمد مهمان ما

درد دردی بود درمان ما / خوش بود دردی چنین درمان ما

عشق او بحر است غرقه در او / تو درو در بحر بی پایان ما

ایکه گوئی جان بجانان می دهم / جان چه باشد پیش جانان ما

هر کس عشقت هست جرأت / سرخوش اند از ذوق ما رندان ما

عشق او گنجی و دل ویرانه / گنج او جو در دل ویران ما

هر دهن جان میدهد در عشق جانان ما

گر قبولش میکنید شکرانها جانان ما

غرقهٔ دریای بی پایان کجا یابد کنار / عاشق پیدا نباشد بحر بی پایان ما

هر چه آید در نظر آیینهٔ گیتی نماست / روشنش بنگر که باشد نور انسان ما

جان حیات جاودانی یافته از عشق او / عشق اگر داری طلب کن ذوق جاودان ما

مجلس

هو

مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور / ساغری نوش کن شادی سر مستان ما

سینهٔ بی کینهٔ ما مخزن اسرار اوست / گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما

نعمت الله رند سرمست و جام می بدست

می بنوشد می دهد این سید رندان ما

صد دوا بادا فدای درد بیدردان ما / درد درویش نوش کن گر می بری فرمان ما

ما حیات جاودانی یافتیم از عشق او / همدم رندان دلان شمع یابد جان ما

جان ما آیینه دار حضرت جانان بود / عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما

غرق دریاییم و خوش خوش همچو دریا میرویم / ذوق اگر داری در آ در بحر بی پایان ما

خانهٔ کعبه یم و خوش نشسته کودکی / غیر او در نیست باری در دبستان ما

خون همی در جام دیده پیش مردم مینهیم / در خیال آنکه بنشیند دمی با خوان ما

نعمت دنیی و عقبی زان تو ای نازنین

ما از آن نعمت الله نعمت الله زان ما

حضرت او را بپاد پنهان سینهٔ ما / لاجرم او را نکو بینیم ما

آنچه نهانست بهر سو رو / غرق دریا سو بسو بینیم ما

هو

غیر او در آتش غیرت بسوخت
غیر او چون نیست چون بینیم ما

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
رشته یکتو که در تو بینیم ما

اهل بینش در یکی بینند دو
که جدا عقل یک بدو بینیم ما

در نظر داریم دایم آینه
جان و جانان رو برو بینیم ما

دیگران او را بغیبت دیده‌اند
نعمت الله را بدو بینیم ما

غرق آب و آب را جوییم ما
آب روی ما ز ما جوییم ما

صورت و معنی و جام می مدام
آنچه جوییم از خدا جوییم ما

خم می در جوش و ما مست و خراب
جای از غیری چرا جوییم ما

گنج عشقش در دل ویران ما
غیر این گنج از کجا جوییم ما

از بلا چون کار ما بالا گرفت
مبتلاییم و بلا جوییم ما

چشمه آب حیاتت در نظر
خضر وقت و آشنا جوییم ما

نعمت الله چون ز ما یابد نوا
بی نوا از بینوا جوییم ما

هرچه میگویند میگوییم ما
آنچه میگویند میگوییم ما

ما

هو

با بوی زلف سنبل بوی او
مو بمو زلف بتان پوییم ما

جام می آب حیاتی خوش بود
خرقه خود را بآن شوییم ما

ما و او با هم یگانه گشته‌ایم
بی دوئی ما و تو او ییم ما

عین دریاییم و دریا عین ما
عین ما از عین ما جوییم ما

نیست ما را ابتدا و انتها
تا ابد خود را بخود پوییم ما

سینه ما آینه گیتی نماست
با چنین آینه کی جوییم ما

می ز خم عشق مینوشیم ما
حلقه‌ای از عشق می پوشیم ما

در طریق عاشقی چون عاشقان
مدتی شد تا که میکوشیم ما

عشق میگوید سخن از وی شنو
ما نمی گوییم خاموشیم ما

عاشقانه همچو خم میخروش
باز سرمستیم و در جوشیم ما

جرعه می ما بصد جان میخریم
نیک ارزان است گر نوشیم ما

تا به چشمیم تا ببینیم او
چون سخن گوید همه گوشیم ما

المعشق عاشقی دیوانه‌ایم
تا نه پنداری که بیهوشیم ما

همچو بلبل در هوای روی گل　　روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت الله هست ما را هم حریف

باده می‌نوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوش دیدیم ما　　نور مردم را بنور چشم او دیدیم ما

شخص و سایه می‌نماید در نظر اما یکی　　دو نگه بینیم چون از اهل توحیدیم ما

غیر نور دیگر او در دیده ما هست نیست　　هر چه رو بنمود از آن رو باز پوشیدیم ما

زآفتاب حسن او عالم همه روشن شده　　کس ندیده همچنین نوری و ما بشنیدیم ما

تحفه‌ای هستیم و خاک سیه ما بود　　ی بهر رندی میخواران بخشیدیم ما

موبمو زلف سیاهت تا ابد آورده‌ایم　　گیسوی خوش را به شانه لطف پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم

عاشقانه جامی از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما　　خوش لقای جاودانی زین فنا داریم ما

کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده‌ایم　　این حیات لایزالی خونبها داریم ما

خمی در جوش است ما را مستی در نظر　　غم ز محنت این دوران گدا داریم ما

جام

جام درد درد او شادی رندانه خوریم　　درد می‌نوشیم و دایم این دوا داریم ما

دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی خواستند　　سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما

نقد گنج عشق او در کنج دل‌ها دیده‌ایم　　این چنین گنجی طلب میکن که ما داریم ما

در طریق عاشقی عمری است تا ره میرویم

رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

جان چه جوهری است جوهر ما　　آتش نور عشق دلبر ما

آفتاب سپهر جان جهان　　پرتوی دان ز رای انور ما

بحر آب حیات عین زلال　　قطره‌ای دان ز حوض کوثر ما

گوهر تیغ جوهر روشن رای　　زره بشکند آن خنجر ما

آنکه سلطان خلوت جانست　　بنده دارد ... چاکر ما

عرصه کاینات و ما فیها　　خطه‌ای دان ز ملک و کشور ما

دامن ما و دست ما پس از این　　چونکه آمد بخود فرو بر ما

ما نه ما هم ما همه اویم　　او که او شد برابر ما

سیدی از مینا چون برخاست

خواجه دربند شد یکی بر ما

خوش آب حیات است روان در نظر ما | عالم همه سیراب شد از رهگذر ما

از دیده ما آب روان است به هر سو | همسایه جاوید بماند اثر ما

ما آب حیاتیم روانیم به هر سو | سرسبزی باغ خضر است از گذر ما

میخانه ما قبله حاجات جهان است | شاید که [illegible] ابد در ما

نوری است که در دیده مردم شده پنهان | روشن بتوان دیدن در نظر ما

مستیم و نداریم خبر از همه عالم | این است خبر هر که بپرسد خبر ما

در آینه دیده سید نظری کن

تا باز نماید به تو روشن اثر ما

چشم عالمی از نظر ما | کیست آدم غافل در شهر ما

هرکجا یکی است در دار وجود | از سر جدا آمد در جهر ما

دهر جز نقش خیالی پیش نیست | بگذر از دهر و طلب کن دهر ما

عقل زهر است این سر ما زهر هو | زهر بگذار و بجو پازهر ما

رحمت

رحمت تو بر غضب پیشی گرفت | لطف ما هست و گهه قهر ما

غیر ما به سحر ما دیگر هیچ | خود کجا غیری بود در شهر ما

نعمت الله شمس دارد تمام

جمع کرده این همه از بهر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما | اگر یار مایی بکش بار ما

هر دو مایه و سود دکان بمان | کرده است سودای بازار ما

بیا قول مستانه ما بشنو | بخوان از سر ذوق گفتار ما

نداریم ما کار با کار کس | ندارد کسی کار با کار ما

چه بندی تو نقش خیالی به خواب | نظر کن در این چشم بیدار ما

اگر رند مستی حریفی خوش | بیا بی مراد در خمار ما

سزاوار ما نیست هر بنده

بود سید ما سزاوار ما

از کرم بنواخت ما را یار ما | لاجرم بالا گرفته کار ما

هو

جان فروشانیم در بازار عشق — نان چه باشد در سر بازار ما

آنچه چشم ما به هر سو می‌نگرد — باز می‌گوید روان اسرار ما

منصب عالی اگر خواهی بیا — خاک ره شو کوی خمار ما

از حباب و موج دریا باز گو — تا بیابی این همه آثار ما

جز یکی در هر سرای عالم نیست — کس نکرد اقرار بر انکار ما

رند سرمستیم و باشد حریف

نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما — خلقت کیمیاست این دل ما

دل ما جز او نمی‌گنجد — روز و شب با خداست این دل ما

گنج در کنج خانه ماست — مخزن پادشاست این دل ما

ما دهی بر خلیفه تا شاهیم — یار و همدرد ماست این دل ما

دردمندیم و درد می‌نوشیم — درد دردش دواست این دل ما

در خرابات عشق گم شده — تو چه دانی کجاست این دل ما

نعمت الله

هو

نعمت الله از همه ما جو

که بدو آشناست این دل ما

جامعیت جهان نمای ما — مجمع با خدای ما

شمع جمع ماست نور عالم — افسر و جنت بجود خدای ما

عقل مست بحر لب پیمانه — خوش به بحر درآ شنای ما

سلطان عشقست و بجان نثار — او همیشه و گدای ما

دردی ما دوای جان ماست — به از این چه کند دوای ما

عهد بستیم و با دوا آن است — پیوند نگار با ما

در خلوت خاص سید ماست

او خانه خدا سرای ما

شب چیست شمه‌ای از موی ما — کیست عنبر والهٔ گیسوی ما

آنچه هر سو می‌نگرد — هم ز چشم ماست ابروی ما

صبحدم باد صبا خوش بو برد — هر که بو کرد از خاک کوی ما

تا قبول حضرت سلطان شدیم — شاه ترکستان بود هندوی ما

هو

غرق دریائیم اگر تو تشنه‌ای | آب میجوئی قدم نه سوی ما
عود و عنبر در مجمر سینه بسوخت | بزم ما خوشبو شد از بوی ما
عاقلان را گفتگوی دیگر است | قول عاشقان گفتگوی ما
عید قربانست طوی میکنیم | جانها قربان شده در طوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده‌ایم
لاجرم عالم بود انجوی ما

پادشاه و پادشاهی یاد درویشی ما | عاقلان دانشمند ما درویشی ما
درمیان عشق یاران ما کمیم از هر کسی | از کمی است در عالم همه بیشی ما
خواجه کردار و غنا از غنای بر غنا | از غنا خوشتر خواجه فقر و درویشی ما
بنده درویش سلطانیم و در همه آن همت | عاقبت رحم کند سلطان بدل آتش را

صورت ما را که دیدی آخر ای خواجه دانست
معنی ما را نگر در باب این بیشی ما

ما بنده دردیم شاه الطاف فرما | صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
اینجا مقام است ما را بنمای یار | یاری سر جان ما را نظری فرما

تو

٩

هو

تو ناظر و منظوری ما آینه روشن | در آینه روشن جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت داریم بسی امید | تو نومید نکن ما را الله نظری فرما
در آینه نظر کردم نور تو در آن دیدم | با عقل اگر گفتم اشیا نظری فرما
ای نور بصر عین ما روشن شوند دیدم | در عین همه بنگر ما را نظری فرما

با سید سرمست داری نظر شاها
از بهر دل سید ما را نظری فرما

بحر در جوش رو دارد بما | گوهر دریا بسر آرد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق | یک بیک مجموع بسپارد بما
ما حلیم و ما آن اوست | هرچه او بپسند دل بسپارد بما
کشت ما از خشک سالی ابتر است | رحمتش بر سینه می‌بارد بما
باز یارم باز یاری میکند | تخم نیکی باز میکارد بما
دارم امیدی بلطفش از کرم | که ما را هیچ نگذارد بما
خاطر موری ز ما آزرده نیست | سید ما کی بیازارد بما
خرم آن دل که شود محرم اسرار | دله دل خوش آنکس بود عاشق دیده

هو

همت قاصر اگر میطلبد حور و قصور / همت عالی ما هست طلبکار شما

چشم من دیده شما هم بشما میبیند / دیده ام نور ز انوار شما

دو جهان را بگرو شیشه بجرعه می / گر خریدار بود بر سر بازار شما

بزم عشقست و شما عاشق و ما مست و خراب / تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما

جان چه باشد که کنم در قدمت نثارش / قادرم گر همه عالم کنم ایثار شما

نعمت الله ز خدا صحبت شما میخواهم

هست امیدش برسد باز بدیدار شما

بیا ای ساقی سرمستان خدا را / که مشتاقند سرمستان خدا را

اگر خرقه نمیگیری گرو کن / بجامی باده درویشان خدا را

طبیب دردمندانی نظر کن / که دارم درد بی درمان خدا را

برو ای عقل سودائی چه جوئی / ز جان بی سر و سامان خدا را

ز سرمستان مجلس ذوق ما جو / که کم دانند هشیاران خدا را

خراباتست و ما مست و خرابیم / حریف مست میخواران خدا را

نباشم یکدمی بی نعمت الله / که پیدا دیدم و پنهان خدا را

نور

هو

نور تجلی او رخت منور مرا / صورت او شد پدید گوهر چو هور مرا

پیر خرابات عشق داد مرا جام می / تا که ز رندان خوش گشت مقرر مرا

عقل ز ما دور شو از بر رندان عشق / مستم و تو هوشیار نیستی در خور مرا

مجلس تو و آن تو جمع تو آن من / فکر پریشان تو زلف معنبر مرا

عاشق و معشوق و عشق جمله بر ما حقیقت / در دو جهان هست نیست جز تو دیگر مرا

ذات تو ز روی صفات گشته بمن آشکار / عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا

بنده سید شدم سید هر بنده ام

خم خرابات داد خواجه قسمت مرا

ای یار بیار باده بده از بهر خدا را / زین بیش من خسته میازار خدا را

مستیم و خرابیم سر از پای ندانیم / ای عقل رها کن من دیوانه خدا را

خوش آب حیاتست اگر تشنه لبی / جامی ز می عشق بنوش از بهر خدا را

گر میطلبی همدم جامی تو درین ره / بردار ز جا خود مگذار خدا را

هر چیز که داری بتمامت تو دادند / تو نیز از آن نیز نگهدار خدا را

عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم / تاخیر مکن یار درین کار خدا را

هو

گر جان عزت طلبد سید ستان
شکرانه بنه بر سر و لب پای نعلدارا

همه عالم تو را داد ما را | طلب او کن و بجو ما را
سر زلفش به تب ما افتاد | می نمایند مو بمو ما را
غرق بحریم تا نه پنداری | تشنه جای آبجو ما را
ما خراباتیان سرمستیم | جام می آن تو سبو ما را

نعمت الله رند و سرمست است
میکشد باز سو لبو ما را

یار من بی یار که ماند مرا | خسته و بیچاره که ماند مرا
گرچه بیمارم ولی دارم امید | کو چنین بیمار که ماند مرا
شادمانم گرچه غمها میخورم | غم خورم غمخوار که ماند مرا
من چنین مخمور او مست و خراب | بر در خمار که ماند مرا
کار بیکار است کار عاشقان | عشق او بیکار که ماند مرا
سر برآر از سودا دهم کیسه تهی | بر سر بازار که ماند مرا

ک

هو

گر نباشد صدق من صدیق وار
سیدم دین دار که ماند مرا

رند مستی چو می باده برآ | از در میخانه ما خوش درآ
مجلس ما را غنیمت می شمر | زانکه اینجا خوشتر از هر جا
جام می لبتان و مستانه بنوش | قول ما میگو سرودی میسرا
خوش خراباتی و خم می سبیل | ما چنین مستیم و تو مخموری چرا
آنچه ما را رو بروی ماست | باز میگویند با هم ماجرا
ماه من امشب برآمد خوش خوشی | تو بیا تا روز امشب خوش مرا

نعمت دنیی و عقبی آن تو
نعمت الله از همه عالم مرا

خدمت منصور حسینی سردار شد | ذوق سرداری اگر داری بیا
قل هو الله احد میخوان مدام | چون موحد در خلا و در ملا
ما درین دریا خوشی افتاده ایم | ما ز دریاییم و دریا جان ما
دردمندی را که باشد درد دل | درد درد دل بود او را دوا

هو

بود رند و قلاش ای میفروش ساکنیم و فارغ از زهد و ریا

سیدیم و بنده سلطان جهان

ما جمیم و جام ما گیتی نما

لعنت الله دایم بر حسد لعنت از الله که باشد جدا

در دو دیده ندیدیم جز یکی گرچه گردیدیم بسی در هر سرا

میل ما که لنگر بحری شده غرقه در دریای بی پایان ما

ما نوا از بینوایی یافتیم گر نوا جویی بجو از بینوا

از خدا بیگانه دیدیم نه هر که باشد هست با او آشنا

سر دهی خواهی برابر دار عشق گر نه دار از فنا یابی لقا

سید سرمست اگر جویی حریف

خیز مستانه بمیخانه درآ

هست رندی دیده خوش در بلا گفتمش خواهی بلا گفتا بلا

از بلا چون کار ما بالا گرفت جان ما جوید بلا از مبتلا

بینوایان را نوایی دیگر است خوش نوایی می‌طلب از بینوا

اب

هو

آب رو جویی درین دریا درآ عین ما می‌جو بعین ما چو ما

درد دردش عاشقانه نوش کن تا ز درد درد او یابی دوا

در محیط بیکران افتاده‌ایم نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت الله شاه و ما رند و مست

با حریفان در خرابات فنا

فانی دردیم و فانی بی فنا باقی عشقیم و باقی از لقا

نه خبر ما را ز ذات و از صفت نه خبر از مبتدا و منتها

نه امید وصل و نی بیم فراق نه غم درد و نه شادی دوا

در محیط عشق او مستغرقیم هر کجایی ای برادر هر کجا

از وجود و از عدم آسوده‌ایم حق باطل معنوی دعوی ترا

عاشق و معشوق پیش ما یکیست جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت اللهیم هر جا که رویم

با خدائیم با خدائیم با خدا

روشن است آیینه گیتی نما می‌نماید نور چشم ما بما

هو

کون جامع جامع قرآن تمام	مظهر ذات و صفات کبریا
غایت هر غایتی را غایتیست	کی بود بی ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی آزاد	بلکه بگذر از فنا و از بقا
آب روی خویش نگهدار بود	هر که او با بحر باشد آشنا
در همه حالی خدا دان بود	لاجرم من با خدا ام با خدا

بنده را از حضرت سید طلب

نعمت الله از علی مرتضی

گر نه ای آشنای بحر ما	باز پرس احوال ما از آشنا
عین ما جوی و عین ما بجو	جز بعین ما نیابی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود	از حیات عشق او یابد بقا
دردمندی کو بود همدرد ما	هم ز درد درد ما یابد دوا
نقش می بندد خیالش در نظر	گشته روشن چشم از نور لقا
در خرابات مغان مست و خراب	با همه می نوشیم دایم بی ریا
نعمت الله را نهایت نیست نیست	کی بود بی ابتدا را انتها

هو

ما حباب و عین ما دریا	نظری کن بعین ما ما را
بنده حضرت خدا دیدم	بجمال و کمال بی همتا
آینه گر هزار می نگری	در همه دیده میشود اسما
عالم از نور او شده روشن	نظری کن بدیده بینا
بر در او رود خوش بنشین	گر کنی میل جنت المأوا
درد دردش بنوش خوش میباش	تا بیابی تو ذوق بو دردا

عارفانه بنور او دیدیم

نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما	نیست ما را ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده ایم	خانه ما خوشتر از هر دو سرا
بی نوایان خوش نوائی یافتند	بینوا شو گر همی خواهی نوا
گفته مستانه ما را بخوان	عاشقانه خوش سرودی میسرا
دردمندیم و دوا درد دلست	درد ما همدرد ما داند دوا
سر بپای خم می افتاده ایم	بی حجاب ای عاشق عارف بیا

در طریقت خرقه پوشیده‌ایم　　دست ما و دامن آل عبا

نعمت‌الله شاه ما رندی مست

کو چنین یاری که دارد ذوق ما

دردمندانیم و مانده بی دوا　　همدم و همدرد ما همدرد ما

غرقه دریای بی‌پایان شدیم　　غیر ما دیگر نباشد آشنا

آب رو جوید بیا از ما بجو　　تا بیابی آبروی ما ز ما

رهنما شو تا لقا یابی ز عشق　　پیش درویش شو تا ازو یابی نوا

بر در میخانه مست افتاده‌ایم　　بی‌حجاب و فارغ از هر ماجرا

از وجود و از عدم آسوده‌ایم　　باز رسته از فنا و از بقا

رند سرمستیم در کوی مغان

نعمت‌الله گر همی جوید بیا

درآ با ما درین دریا خوش بنشین بچشم ما　　لعبان ما نظر میکن ببین در دریا

اگر حوت اگر قطره لعبان ما همه گشت　　اگر تو آب رو جوئی بجو از آبروی ما

بهشت جاودان ما بر آستان میخانه　　هوای جنت ار داری در آ در جنت ما

بنور آفتاب او همه عالم منور شد　　نگر در ذره روشن که خورشید است همسایه

اگر گوید کرم فرما جانش نشان دهد　　نشان نامم را بگذار هیچ جای آن پیدا

بلا با ما گرفت هر روز از آن بالا که می‌دانی　　چه خوش باشد بلای ما اگر باشد بلا از ما

حریف نعمت‌الله شو که یار رند سرمست　　بنور او نظر میکن ببین یکتائی بی‌همتا

رندیم و دگر هستیم تا باد چنین بادا

توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا

چون قطره ازین دریا روز جدا بودیم　　هر روز به هم پیوستیم تا باد چنین بادا

عقل از سر ما دانی درد سری دارد　　عشق آمد و در دستیم تا باد چنین بادا

ما دست برآوردیم در پای او افکندیم　　سرمست از آن دستیم تا باد چنین بادا

زنار سر زلفش هر شام بدست ما　　زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا

آن رند خراباتی رندانه حریف ماست　　او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

ما شاه رندانیم با سید سرمستان

در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا.

شاه ز کرم نواخت ما را　　خنجر بر بخت بر سر ما

هو

ما جام پر آب چون حبابیم   دریاست زما دلا ز دریا
عشقت که هیچ جا ندارد   هر جا همچو تو جای پیدا
در دیده هست ما توان دید   آن نور ولیک چشم بینا
آیینه ازو وجود دارد   او نیز به آینه هویدا
با شمع جمال او چه باشد   پروانه عقل پر و پا

رندیم و حریف نعمت‌الله
هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برو که عشق بیا بیا بیا   راحت جان ما توی درد تو درمان ما
داروی درد عاشقی هست دوای درد ما   نیست به نزد عاشقان خوشتر از این دوا دوا
کشته تیغ عشق او زنده و لیست جاودا   بنده خویش اگر کشد نیست بخواهه خونبها
مست و خراب ساکنم بر سر کوی میفروش   زاهد و کنج صومعه او زکجا و ما کجا
جام جهان‌نمای ما آینه جمال او   جام جهان‌نما نگر روی در آینه نما
هر که گدای او بود پادشه است بر همه   شه چه بود که پادشاه بنده او بود گدا
سید رند مست ما بنده بندگی او   حضرت او ازان ما جنت و حوریان تو را

بر

هو

لب به خواجه کلان که ما را   نبود میل با کلاه شما
دنیی و آخرت نمی‌طلبیم   این و آن از کجا و ما ز کجا
حال امروز را غنیمت دان   دی گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفته‌های مستانه   چکنی قول بوعلی سینا
در خرابات مست میگردم   گر حریف منی بیا اینجا
سر زلف نگار در دستم   با خیالش همی پزم سودا

نعمت‌الله چو آینه روشن
مینماید بما خدا بجلا

ظهور سلطنت عشق اوست دارا را   درین سرا قدمی نه درآن سرا را
چو دوست در دو سرا غیر او نمی‌بینم   منم که از دو جهان عاشقم بهر دو سرا
جمال اوست که در آینه می‌نماید روی   نظر بدیده ما کن ببین بهر دو سرا
مدام همدم جام است خوش مستانه   بیاد همدم ما شو دمی بذوق بیا
دلم که خانه میخانه شد دیگر   چنانکه خاطر زاهد بجنت ماوا
بسوی ناظری کن بچشم ما بنگر   که چشم ما که او آبرو دهد ما را

هو

بنور دیده سید کسی که او را دید
بهر چه مینگرد نور او همی بیند

موج است و حباب آب دریا ... هر چار یکی بود بر ما
هم آب و حباب موج با هم ... دریا دانند حقیقت ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست ... هم قطره و جو و سیل دریا
می دان که حباب ما هم از ماست ... ما را نبود حباب جز ما
از دیده ما ببین بتحقیق ... تا کشف شود حقیقت ما
یکتا شوی ز هر دو عالم ... گر زانکه ترا بود سر ما

تا رسته نگردی از من و ما
سید نشوی تو واصل ما

گر بیازارد مرا موری نیازارم ورا ... خود کجا آزار مردم ای عزیز من کجا
مرد آزاری به آزاری مباش ... تا نگردد بر سر بازار آزاری ترا
در طریقت هر چه پیش سالکان آید بهم ... ماجرا گر کرد با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد در طریق عاشقان آزار هم ... گر مسلمانی چرا آزاری داری روا

در

هو

درجهان بیخودی من نعمت الله یافتم
نفس فانی شو که یابی سید ملک بقا

صوفی صافیست در عین صفا ... مینماید نور او او را بما
ذره از آفتاب نور او ... نیست خالی در همه ارض و سما
نقطه نقطه دایره بنموده است ... جمع کرده ابتدا و انتها

سید مست است و جام می بدست
گر تو رندی باده می نوشی چرا

فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا ... اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا
وانا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا ... یکی جانست و او با ما یکی موج و یکی دریا
فانا عبده حقا وان الله مولانا ... حقیقت بنده ادیم و سلطانست او ما را
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا ... برون آ از حجاب خود نگر برهان ما پیدا
فاعطینا بما یبدو به فینا و اعطانا ... عطا کردیم سر او شد این مشکل حل وا
فصار الامر مقسوما بایاه و ایانا ... بهم پیوسته بی ایما تا پیدا شود اسما
فاحیانا الذی یدری بلقیی حین احیانا ... چه خوش حیی که بخشد حیات او حیات ما

وکنا فیه اکوانا و اعیانا دارنا ما — همه بودیم در دانش نه پیدا گشته ایم اینجا
ولیس دائم هینا و لکن کان دائما — نباشد حادث ما دایم بود حق دایما با ما

بنور چهره هر بنده بنگر که هر دم نعمت اللهند
ز هر روز و شب روشن به پایان در پدیده ما

در دل الله گنج ما طلب — گوهر از جوی درین دریا طلب
یکزمان در بحر ما با ما نشین — عین ما را هم بعین ما طلب
عشق را جای معین نیست — جای ما هر جای ما طلب
نور او در جمله اشیا هست مینگر — یک مسمی از همه اسما طلب
دنی و عقبی باین داد گذار — حضرت یکتای بی همتا طلب
طالب و مطلوب را هم با هم بین — این نظر از دیده بینا طلب

نعمت الله اگر جوئی بیا
ما بدست آرد ز ما ما را طلب

نقد گنج گفت گذار از طلب — گوهر در بستیم از ما طلب
شعشعه نغمه ای لا گوش کن — جرعه چون بحر بیا دریا طلب
حق

عشق را جای معین نیست — جای آن هم جای ما هرجا طلب
از دوئی بگذر که تا یابی یکی — از همه یکتای بی همتا طلب
عارفانه دان خود را گنجینه — آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشنست از روی او — نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است عالم سر بسر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

دردمندانه بیا ما را طلب — درد جانا ز بود درد طلب
در چنین دریای بی پایان در آ — عین ما را هم ز عین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر — جای آن هم جای ما هر جا طلب
چشم ما روشن شده بنور روی او — نور او در دیده بینا طلب
هر کجا میخانه گنجی در دلست — گنج اسما در همه اسما طلب
عارفانه دان هر یک بنگر — حضرت یکتای بی همتا طلب

در خرابات مغان مستانه رو
نعمت الله را در آنجا وا طلب

هو

عاشقی دریا دلی از ما طلب
آنچنان گوهر درین دریا طلب

لقد گنج کنت کنزا را بجو
از همه اسما مسمی را طلب

طالب و مطلوب را با هم ببین
جام می آب و حباب از ما طلب

هر که یابی دامن او را بگیر
حضرت یکتای بیهمتا طلب

در وجود خویشتن سیری بکن
آنچه گم کردی همه آنجا طلب

چشم ما از نور رویش روشنست
نور او در دیدهٔ بینا طلب

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق ما داری درآ در بحر ما را طلب
آب رو بجو مرد هر سو ما را طلب

موج دریا هم ما را بدریا میکشد
حال این دریای ما گر باید ما را طلب

ای محقق بی حقیقت هیچ شی نیست
عارفانه تحقیق در همه اشیا طلب

هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان
دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب

لقد گنج کنت کنزا را بجو در گنج دل
گوهر دریتیم از مخزن الها طلب

قاب قوسین از خدا جو بدید الله گو
خط براندار از میان معنی او ادنی طلب

اما

هو

آفتاب حسن او در چشم مردم رو نمود
روشنست این نور او در دیدهٔ بینا طلب

دنی و عقبی و جهنم و جنان این دان گذار
گر تو چون ما طالبی مطلوب بیهمتا طلب

اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان
نعمت الله را بجو مجموعهٔ اسما طلب

همت از درویش صاحبدل طلب
خدمت درویش کن صاحبدل طلب

درد بیدرمان از درویش جو
راحت از هیچو ز داود دل طلب

گوهر ار خواهی درآ در بحر ما
ور نمی خواهی برو ساحل طلب

حضرت جانانه را از جان بجو
خدمت جانان دار خوش در دل طلب

مشکلت حل شود گر طالبی
هم ز طالب حل این مشکل طلب

در ره عشق قدم مردانه نه
رهبری صاحبدلی کامل طلب

قابلی کامل اگر داری سبب
نعمت الله را از آن قابل طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب
هفت دریا را بجو دیگر طلب

عود هستی در مجمر سینه بسوز — همچنان عودی درین مجمر طلب
وصل آن محبوب بی‌همتای ما — گر طلب کاری ازین خوشتر طلب
جان تو یابی از جانان خود — گر فنا گردی چه یاران دا طلب
این سر تو چون کلاه آن سرست — سر بنه در پای او آن سر طلب
جان چه جوئی حضرت جانان بجو — همرهی کن حضرت دلبر طلب

هرکجا جام می یابی بنوش
نعمت الله را درآن ساغر طلب

ای سر اسرار تو ما دریاب — بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاهد غیب شهادت بین — شاه در کسوت گدا دریاب
موج دریا و خلق و حق بنگر — یک مسمی دو اسم را دریاب
جام و قدح هر دو تحت نوش — ذوق میخوار کن ما دریاب
رنج عشقش بکش شفا شناس — درد دردش بجو دوا دریاب
مطرب عشق ساز ما بنواخت — بشنوای بی‌نوا نوا دریاب
سایه و آفتاب را بنگر — سید و بنده را بیا دریاب

رو فنا شو بیا بقا دریاب — خوش بقائی ازین فنا دریاب
قطره‌ئی نه درا درین دریا — عین ما را بعین ما دریاب
دردی دردش خوشی می‌نوش — درد مندانه آن دوا دریاب
جام گیتی نما بدست آور — مظهر حضرت خدا دریاب
پادشاه و گدا نشسته بهم — ذوق آن شاه و آن گدا دریاب
در میخانه را غنیمت دان — دولت ملک بی‌سرا دریاب

سید رند مست اگر جوئی
در خرابات بنده را دریاب

ساغر پر شراب را دریاب — آب نوش و حباب را دریاب
چشم نقش خیال جمله‌جا — بی حجاب حباب را دریاب
آفتاب و ماه خوانندش — ماه بین آفتاب را دریاب
همه عالم سراب ما سر آب — سر آب و سراب را دریاب
هر صاحب دلی بدست آور — جمع ام الکتاب را دریاب
کار خیرات عشق و میخواری — کار خیر و ثواب را دریاب

هو

در خرابات نعمت الله جو
رند مست و خراب را دریاب.

ای آب حیات آب دریاب / سرچشمه این سراب دریاب.
جامی و شراب جسم و جانی / این جام پر از شراب دریاب.
شاهی قدحی بدست داده / خیز و بکن و ثواب دریاب.
دل سوخته‌ایم ز آتش عشق / جانا جگر کباب دریاب.
جامی ز حباب پر کن از آب / آبی بخور و حباب دریاب.
مائیم حباب ما درین بحر / البته حباب آب دریاب.

دریاب حضور نعمت الله
آن آب درین حباب دریاب.

در آینه هو منور / نور رخ آفتاب دریاب.
هر برگ گلی که رو نماید / در عارض او گلاب دریاب
با ساقی ما دمی برادر / ساغر بستان شراب دریاب.
بگذر ز حجاب خودپرستی / معشوقه بیحجاب دریاب.

نقش

هو

نقشی که خیال غیر بندد / باشد شبهی ز خواب دریاب
گنجیست وجود نعمت الله
آن گنج درین خراب دریاب.

در عین ما نظر کن جام پر آب دریاب. / جام شراب بستان و آب حباب دریاب.
هر ذره چو بینی جام جهان نمایست / در خلوت طلعت چو هر شمس آفتاب دریاب.
او بی حجاب با تو در مجلس ازو نی / خوش خوش حجاب بردار آن بیحجاب دریاب.
چون بلبلان مست بگذر بسوی گلشن / خوش عارض نگار از گل گلاب دریاب.
با ما درآ ببین ما را بعین ما جو / موج و حباب و قطره‌ای این دریاب.
در گوشه خرابات رندیست لاابالی / با عاشقان نشسته مست و خراب دریاب.
نور جمال سید پیدا اگر ندیدی
نقش خیال رویش باری بخواب دریاب.

وجود مطلق الهی اوست دریاب. / مقید او و مطلق اوست دریاب.
حباب با طبیعت دارد پریشان / به پایان مجموع را حق اوست دریاب.
توئی طالب توئی مطلوب فهم / بگو از جان که صدق اوست دریاب.

هر دو دلدار و جان ما همه اوست — محیط و موج و زورق اوست دریا.

ازان ما غرقه دریای عشقیم — روان جان معرق اوست دریا.

بحق تحقیق شد ما را حقیقت — که موجود محقق اوست دریا.

شراب ناب عشقش نوش کردیم — ز جام کش مروق اوست دریا.

طلسم کنج عشق است ما یم — ولی مفتاح مغلق اوست دریا.

اگر سید انا الحق گفت بحق گفت

چه کویم انا الحق اوست دریا

اب امید بجو دریاب — عین ما را بجو نکو دریاب.

جام لبستان و باده را ملنوش — خم می هست کو سبو دریاب.

دام کن دیده را اهل نظر — او بادپای داد باد دریاب

سخن پشت رو بسی گفتند — این سخن نیز پشت در رو دریاب.

چون سر زلف او پریشان شو — جمع پلاس و مو بمو دریاب.

یک زمانی بچشم ما بنگر — آب بچشمه سو بسو دریاب.

جام گیتی نما بدست آور — لعمة الله را نکو دریاب

دل بماده په ولی دریاب — این چنین حل مشکل دریاب.

بخرابات رو خوش بنشین — رند مست واصل دریاب.

این همه علم کرده تحصیل — زین همه علم حاصل دریاب.

گر بکربان همی روی میرو — خدمت سید عاقل دریاب.

در بیان ز ره میروی میرو

آن دکان دار جاهل دریاب.

مجمع انجمن جای شراب — این شراب و جام است و حباب

جام می گرفت میکردم بذوق — در خرابات مغان مست و خراب.

کس نبیند از هزاران زاهد و علیم — آنچه من دیدم ز نیک جام شراب.

لوح محفوظ است ما را در نظر — خود که دارد این چنین ام الکتاب.

بسته او بندی ز نور ذی خود — آفتاب او ولیکن همه نقاب

غرق دریائی و تشنه ای عجب — هر سرابی و پنداری سراب

باده بنوشم مدام از جام عشق — در خمور سینه خود حباب

هو

چون برآمد از دل جام آفتاب / نزد ما هر دو یکی شد برف و آب

اصل کل آبست و فرع او حباب / اصل و فرعش هست در دارم چون گلاب

چشم ما روشن بود از نور او / در نظر داریم از آن رو آفتاب

چون حباب او بدانم خرد زاد / روز و شب بر چشم او دارد حجاب

حرفی از اسرار جد ما بود / معنی مجموعه ام الکتاب

چون بنم هشیار بگذر از برم / چون ندارم عقل بگذر از جناب

نعمت الله در خراباتش طلب

همدم جام می مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب / خود که دارد اینچنین جام شراب

ما ز دریائیم و دریا عین ما / مینماید موج ما ما را حجاب

جز یکی در هر دو عالم هست نیست / در تو گوئی هست می بینی بخواب

بسته رو بندی ز نور می او / آفتابست او ولیکن بی نقاب

جام می پر می زنی از شادی بنوش / تا ببینی خوش حبابی پر ز آب

هو

قدحی ار بخشد تو را حسن خطی / شادی او نوش میکن بی حساب

در خرابات مغان دارم نشان

نعمت الله میر مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب / ماه تابان مینماید آفتاب

موج دریائیم و دریا عین ماست / عین ما بر عین ما باشد حجاب

چشم عالم در محیط عشق او / نزد ما باشد حبابی پر ز آب

غیر او در چشم خود گر دیده / دیده نقش خیال او بخواب

نعمت الله در خرابات مغان

او فتاده دیدمش مست و خراب

قدحی دیدیم مستانه بخواب / جام می بخشید ما را بی حساب

چون شدم بیدار من بودم و او / آنکه در خوابش بدیدم بی حجاب

بسته ام نقش خیالش در نظر / آفتابی رو نموده بی غبار

در خیال خواب بودم روز و شب / هر که بیند اینچنین خوابی بخواب

غیر او در بحر ما از ما مجو / گفته والله اعلم بالصواب

هو

عین ما پس لعین ما چو ما	بر کف ما چون حبابی پر ز آب

در خرابات جهان موجود نیست

همچو سید عاشقی مست خراب.

دیده‌ام مهر مهیتن مه نقاب	ذره از نور رخش آفتاب

جامی از می پر زمی داریم ما	نوش کن جام شرابی از شراب.

ما درین دریا بهر سوی روم	ساغری داریم پر آب از حباب.

موج و دریا و حباب قطره هم	چار اسم و تحقیق عین آب

چشم ما روشن بنور روی او	لاجرم بینیم رخش بی حجاب.

هر دمی نقشی خیالی میکشد	که به بیداری بود که در خواب.

نعمت الله یافتیم از لطف او

بخطا والله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب	جام می ما بذوق دریاب.

در بحر درآ که عین مائی	با ما بنشین خوشی درین آب.

هو

هو

مه روشن ز آفتاب باشد	آن نور بود بنام مهتاب

چشم تو خیال غیر کرده	خوابیست که دیده تو در خواب.

محبوب خودیم و محب خویشیم	ماییم دریا حباب حباب

می در قدحست و عاشقان مست	مخمور مرو بیا بشتاب.

سید شهی و صحبتی خوش

حاضر شدند جمله اصحاب.

مظهر مظهر ند آب و حباب	نظری کن بعین ما دریاب

عقل گوید حباب و آب دو اند	عشق گوید یکیست آب و حباب

ظاهر و باطن همه نور است	خوش ظهوری که نام اوست حجاب

نقش غیری خیال که بجای	آن خیالست دیده در خواب

غرق آبی و آب میجویی	گرچه باشی نشسته در آب

نور او روز آفتاب نمود	باز در شب نماید مهتاب.

نعمت الله بنور او دیدم	اینچنین دیده اند اولوالالباب.

هو

عشق او همدم دیرینهٔ ماست
خلوتش در حرم سینهٔ ماست

جان ما گرچه که آیینهٔ اوست
گنج او خانهٔ گنجینهٔ ماست

عشق ورزیدن و میخواری هم
عادت کهنهٔ دیرینهٔ ماست

صوفی صافی معنی لطیف
طالب صورت پشمینهٔ ماست

آنچه امروز تو ای طالب آن
حرفی از درس پریرینهٔ ماست

همچو آیینه بود دل ز خمار
هرکه مست از می دوشینهٔ ماست

گنج عشقش دفینهٔ ماست
لعل او در خزینهٔ ماست

در محیط رحمت بی پایانش
کشتی او سفینهٔ ماست

جام گیتی نما که میگویند
ساغر آبگینهٔ ماست

مصر معنی دمشق صورت هم
گوشهٔ از مدینهٔ ماست

شد معطر دماغ جان ازوی
بوئی از عنبرینهٔ ماست

نو عروس تجلی اول
زینتی از زرینهٔ ماست

لقد

هو

لقد گنج خزانهٔ عالم
حاصلات دفینهٔ ماست

در همه جا به ظهور است مقیم
آن سکونش سکینهٔ ماست

نعمت الله که سرمستان است
خواجه باشی کمینهٔ ماست

نور بسط طلعه از آفتاب ماست
بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست

قانون علم حکم و کشاف عقد کفر
حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست

تا بوسه داده‌ایم رکاب جناب او
سر خیل عاشقان جهان در رکاب ماست

ما خواجه‌ایم صاحب دیوان عالمیم
هر جا که هست بیت بجان در حساب ماست

روح القدس بسته کمر همچو خادمان
در روز و شب مجاور درگاه باب ماست

ما را حجاب نیست دگر هست غیر نیست
خود عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست

زلفش فرشت در سر سودای او حجاب
بر روی ماست دائره و درج نقاب ماست

هر قطره غرقه در دریای ما بود
از ماش بی شمار همه موج و حباب ماست

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
سلطان هر دو کون گدای جناب ماست

هو

حق مطلق بحق حقیقت ماست — صفت ذات عشق زینت ماست

صورت ما مثال اوست از آن — حسن معنی جمال سیرت ماست

بر سر کوی عشق جان بازی — در ره اهل دل طریقت ماست

عشق بحر است و ناخدا معشوق — کشتی عاشقان شریعت ماست

پادشاهان ملوث عشقیم — تخت زرنگار درش سریر ماست

مستی و عاشقی و هیچ زری — عادت کهنه طبیعت ماست

از حق آمد ندا که ای سید

نعمت الله کوی حقیقت ماست

عاشقی و جرعه نوشی کار ماست — نقل بزم عاشقان گفتار ماست

همدم جامی و ساقی حریف — هر کجا رندی بیابی یار ماست

بلبل مستیم در گلزار عشق — جنت اهل دلان گلزار ماست

سینه نقد دکان کاینات — مایه یک دکه بازار ماست

چشمه آب حیات جان فدا — تشنه جام می خمار ماست

شعر

هو

شعر ما رمزی ز راز ما بود — محرم ما واقف اسرار ماست

نعمت الله مست و جام می بدست

تنها خوش وقت برخوردار ماست

عاشقی و جرعه نوشی کار ماست — هر کجا رندی بیابی یار ماست

همدم مستیم در گلزار عشق — نقل بزم عاشقان گفتار ماست

همدم جامی و ساقی حریف — اهل علم غیب از گفتار ماست

سینه نقد دکان کاینات — مایه یک دکه بازار ماست

چشمه آب حیات جان فدا — تشنه جام می خمار ماست

شعر ما رمزی ز راز ما بود — محرم ما واقف اسرار ماست

نعمت الله مست و جام می بدست

تنها خوش وقت برخوردار ماست

تنها مست رندی امیر بی همتای ما — گوشه میخانه از جنت ماوای ماست

ما درین دریای بی پایا خوشی غرقه ایم — آب روی عالم ار یابد از دریای ماست

چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام
اینچنین نور خوشی در دیدهٔ بینای ماست

در خرابات مغان هستیم با شاهی حریف
ذوق اگر داری بیا آنجا در آنجا جای ماست

گفتهٔ ما مرده گر بشنود زنده شود
گوئیا آب حیات از لطف جان‌افزای ماست

گفتم از بالای تو جانا بلا دیده‌ام
گفت خوش باشد بلا تو که از بالای ماست

در سر عاشق نقش زلف بندد سودای پزد
مادهٔ عقلی سر خوش از سودای ماست

اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست
جامع ذات و صفات این اسم والای ماست

از می و جام حبیب از خمستان خورده‌ایم
نعمت‌الله در دو عالم سید یکتای ماست

درد ما را دوای درد ماست
خوش درد و دوایست کمال جان ماست

ما بندهٔ او و سید رندانیم
ما سایهٔ او و عالم سایهٔ ماست

جمعیت ما ز اسمای الله خوانند
در کنج خرابه جو که آن جای ماست

چه جای نهایتست که ره رو ابدا
گر راه رود ورای این منزل ماست

نور اوست

نور است حجاب ظلمتش را چه حساب
همه جای آفتاب و او جای ماست

رندی محیط را بیک جرعه خورد
نوشش بادا که او همدم کامل ماست

مفعول و بیند جمله بتمام
یک فعل ظهور قدرت کامل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست
این چنین ملک و چنان سلطان ماست

چیست هفت اقلیم ای عزیز
نزد این سلطان درویشان ماست

رند مستیم در کوی مغان
شاهد میخانه در فرمان ماست

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
نعمت‌الله جو که از رندان ماست

هر کجا پیداست لطفی پیش ماست
این چنین بزمی درین عالم کراست

در صفات و ذات او دیدیم عیان
حضرت او مظهر الطاف خداست

جمله ارواح جزئیات او است
بلکه او در کل عالم پادشاه است

نقطه با نقطه بای خود الف
روح اعظم سید هر دو سراست

ای که می پرسی ازین اوصاف کیست
شمه از خلق و خوی مصطفاست

عین او بحر است ما امواج او
تا نپنداری که او از ما جداست

من شدم فانی ز خود باقیست او
بر سر دار فنا دار بقاست

کی بیابد لذت از جان ای عزیز
هر که رو با ما بجای ماجراست

نعمت الله اول عالمی دهد
نعمت او نعمت بی منتهاست

عاشق رندی که او همدرد ماست
جام درد درد او ما را دواست

هر که او از خویش بیگانه بود
گو بیا اینجا که با ما آشناست

تا که مستیم و جام می بدست
می پرستی رند سرمستی کجاست

موج بحرست این دریای محیط
حوض کوثر جرعه از جام ماست

ناله نی بشنو ای جان عزیز
بی نوایان را نوای نی نواست

در خرابات فنا دارم مقام
خوش مقامی این سرا دار فناست

عاشقان در عشق اگر کشته شوند
نعمت الله کشتگان را خونبهاست

ما

ما در دریاییم و دریا عین ماست
در میان ما دوئی آخر چراست

خط موهومست عالم سر بسر
خوش بخوان این خط که آن خط عین ماست

هر چه ما داریم در هر دو جهان
در حقیقت از عزیزان خداست

عشق او در دل نهان می دار مست
درد درد عشق او ما را دواست

همدم جامیم و با ساقی حریف
تا نپنداری که او از ما جداست

مجلس عشقست و ما مست و خراب
این چنین بزم ملوکانه کراست

نعمت الله تا غلام سید است
شاه عالم بر در او چون گداست

آبروی ما ز اشک چشم ماست
همچو ما با آبروی خود کجاست

بحر عشق ما کرانش هست نیست
غرقه دانند که با ما آشناست

حال ما گر عاشقی پرسد بگوی
رند مستی فارغ از زهد و ریاست

بی نوائی کو گدای کوی او
نزد درویشان گدای پادشاست

غیر عشق او حکایات همه
جز هوای او همه باد هواست

بپای شاه ترکستان نشستست ز هند غلام　　جهان صورت و معنی همه بعلم بنامست
بباطن قرشی ای آب تو لطافت ظاهر نما خوانند　　شده در قمر روشن هم از بدر تمامست
اگر رضوان اگر حور بهشت اگر پسندند سلام گویند　　سلام الله السلام آنکه سلامست که سلامست
خدا عالم تو از بهر خورشید انس سلطان و قرآن بخشیدست　　بهشت جان داده داری همه عالم لطافت
بجان رندان حق شناس در ذوق تو دارند　　تو ای ایجا ما جام جم زجام است
اگرچه ما دیار ز هم سخن گوییم ستانه　　ولی خوشتر ازین داد لطافت کلام ما

تو خورشیدی و ما سایه منور از تو همسایه
چنان نعمت الهی داده در اهتمامست

اهل دل راز سر دلکه جان باید جست　　عاشقان را ز خرابات مغان باید جست
در بیت غم انکار ز جا باید　　دانکه شادی ازل از جان جان باید جست
اگر از باد صبا چاک گریبان شد　　همچو غنچه بهوا جامه دریده باید جست
دم بدم خون دل از دیده روان باید کرد　　های دیده دلان آب روان باید جست

در کنار رشک جگر گوشه ما باید دید　　مردم دیده ما را همچنان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانه سوی من آر　　که از آن بهره ز مراد لب لعل باید جست

در خرابات اگر تشنه پی سبیلید
خونش از غمزه غماز حلال باید جست

دل بدنیا مده که آن هیچست　　آن چنان جو که آن جهان هیچست
هر که راحت علم تماشا نیست　　قدر او نزد جاهلان هیچست
چه کنی مفردات ای مولا　　غیر مقصود درین زمان هیچست
انکه گوید نشان او جویم　　بی نشان نیست او نشان هیچست
لطف معنی طلب تو از صورت　　بی معنی همه پیاپی هیچست
در پی زن مرو که چون دنیا　　شیوه سگی این دنیا هیچست
ذوق نقش خیال و خندانت　　لذت و هم عاقلان هیچست
منصب زهد نزد ما سهل است　　عشرت و عیش عاشقان هیچست
بجز اندیشه سینه ما　　نزد رندان و عاشقان هیچست

هو

هرچه آدمی و پری همه دادست | داده او مگو که چه دادست
ای خوشا وقت عاشق مدام | بر در میفروش افتادست
بزم عشقت و عاشقان مست | کس چنین بزم خوب ننهادست
غم عشقش خجسته باد مرا | دل بغم عشق دایما شادست
عقل در بزم عشق دانی چیست | چون چراغی نهاده بر بادست

سینه نعمت [illegible] | نعمت الله [illegible]
هر که او شد غلام سینه ما | بنده مقبل است و آزادست

دوای درد ما ای یار دردست | بحمدالله که ما داریم دردست
بیا و درد دردش بما ده | که صاف عاشقانش درد دردست
دلی کو گشته عشقت زنده است | کسی کو مرده در دست مردست
بدادم دین و دل دردش خریدم | چنین سودی نیابد مایه گردست
مرا دردیست در خاطر چو خورشید | که گویا چترش چه گردست
اگر درد دلی داری نظر کن | سرشک سرخ با آن درد که زردست
کسی دارد شفای رنج سینه | که جامی از شراب عشق خوردست

دل

هو

دل ما در هوای او بندست | در سر زلف یار دربندست
خواجه تبریزیست در قربلغ | شاه شروان همیشه دربندست
یار بلخی ما ز ترمد رفت | در کش خواجه ثمرقندست
سخن از روم و شام چون گوید | آن خجندی که صاحب جندست
ترک سرمست و هندوی شیرین | آن یکی چون گل است و آن قندست
گرچه آدم بجسم بود پدر | نزد خاتم بروح فرزندست

سینه بزم عشق دانی کیست
آنکه او را بنده خداوندست

دامن دلبر اگر آری بدست | نیک باشد در بنای آن بلاست
ما خراباتی و رندی و عاشقیم | چشم مستش توبه ما را شکست
چشم بسته نجاتش در نظر | نور دیده خوش بجای خود نشست
شاه بازی رفته بود از دست ما | باز آمد شاهباز ما بدست
حق پرست کامل و دانی کیست | آنکه او از خود بکلی باز رست
عاشقان دیدست و هست او آنکه | عشق بازان خار غند از هست

هو

در خرابات مغان دیگر مجوی
همچو سید نعمت الله رند مست

عاشقانه جام باده او بدست   جان ما دیوانه هم ما را ز دست
همچنان دائیم دل آشفته   که ندانیم نیست یا هست
مانده ما از این میان برخاست   عشق آمد بجای ما بنشست
هر که او از خودی خود ببرید   همچو ما با خدای خود پیوست
تن درستم چو من همه اوست   گرچه عشقش دل مرا بشکست
شادی عاشقی بجان دریافت   از غم این و آن باد درست

همچو سید ندیده‌ام دیگر
عاشق رند مست باده پرست

نوش بادا مرا شراب الست   که از آن باده گشته‌ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی   در سرم ذوق و جام می بدست
پرده از رخ گشاده شاهد غیب   دل ما را بزلف خود دربست
جان بجان ما وصالی یافت   قطره با بحر ما پیوست

گر

هو

گر ترا عقل هست یار است   ور ترا عشق نیست یار است
ای که هرچه دوای درد از ما   دردمندیم و آن دوا درد است

بشنو از سید این ره عشق
تا که آخر سخن ز حال دلست

از خرابات میرسم سرمست   فارغ از نیست ایمنم از هست
عین ما را بعین ما بینند   هر که در بحر ما بما پیوست
نام نیک نکو بدست آور   آنکه از نام ننگ خود دار است
دست ما و کف است دست نگار   ده چه دستان که میکنیم زبان دست
مرغ جانم برای دانه خال   شد در دام زلف او پابست
عهد بستیم با سر زلفش   ما برآنیم اگر چه او بشکست

از سر کائنات بر خیزد
هر که با سیدی دمی بنشست

آمد از درم نگار سرمست   رندانه و جام و باده بکشت
صد فتنه ز هر کنار برخاست   او مست درین میان بنشست

لب بنهاد بر لب ما　　سوی بلدنیم راست گشت
عشق آمد و زنده کرد ما را　　پیوسته بود با چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم　　آسوده ز نیست ایمن از هست
در سر زلف یار بستیم　　محکم جائی شدیم پابست

از مستی ذوق نعمت الله
خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رند عاشق سرمست　　که می عشق میخورم پیوست
در خرابات عشق مست و خراب　　دست در دست شاهد سرمست
در دلم عشق و در سرم سودا　　در نظر یار و جام می بر دست
شاهد مست و رند لاعقلی　　یک جرعه عقل ما ببرده است
عاشق حریف خماریم　　فارغ از نیست ایمنیم از هست
از سر هر دو کون خوش برخاست　　هر که یکلحظه نزد ما بنشست

سید سرمست مجلس عشقیم
سید عاشقان بما پیوست

از دیر برون آمد ترسابچه سرمست　　بر دوش صلیبی و خوش جام می بر دست
کفر سر زلف او غارتگر ایمان است　　دستش ز دو دنیم کو ایمان مرا برده است
کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان　　این کفر کسی داند که ایمان بخدا سرمست
ناقوس زنان لعبتی آن دلبر ترسا　　پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بر لعبت و دیر　　زنار سر زلفش جانم بمیان در بست
در گوشه میخانه بنشیند ملوکانه　　ترسابچه ساقی شد رندیست خوش سرمست

سید ز همه عالم برخاست بعشق او
در کوی مغان آمد مستانه خوش بنشست

خواجه گرچه بود همی بت پرست　　حق تجلی کرد از باطل برست
نعمت الله شیخی دارد که او　　چون خلیل الله همه بتها شکست
لب نهاده بر لب جام او مدام　　ذره و خورشید جام باده مست
هر چه می بینند او محبوب ماست　　درستی دارد از آن رو همه هست
مظهر و مظهر بنزد ما یکیست　　صورت و معنی نگر جان و دست
تو بیا مطلق پرست ای یار ما　　گر مقیدی پرسته بت پرست

نکته هر گفته سید بگیر
زانکه عاشق نکته کم گیر است

هرکه باشد همچو سید عشق پرست | حق توان گفتن چه از باطل بریست
آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر | در دو عالم آن یکی را یکی است
آفتاب و ماه می‌بینیم ما | گرچه ما را در نظر نور خوداست
جز وجود او وجودی نیست | غیر او نبود وجود هرچه هست
دست او باید که گیرد دامنش | خوش بود گر دامنش آید بدست
هرچه فعل او بود نیکو بود | نیک نبود نیک اگر گوید بدست
تا توانی گرد مخموران مگرد | هرکه گیرد جامش درد سراست
جای ما میخانه لیکن ما چو ما | آنکه با ما خوش درین دریا نشست

نعمت الله رند سرمستی خوش است
کی کند رندی چنین انکار است

سر سلطنت عشق بر دار است | از این سبب سر این دار جای سردار است
بجان جمله رندان مست کین سر ما | مدام در هوس دست بوس خمار است

پیاله سینه ما مخزن سر اسرار است | اگرچنانکه تو را میل علم اسرار است
سخن بگوی ز دستار و بگذر زیرا | هزار سر پی یکی جرعه جای دستار است
برفت کنج غم ما بمیخانه مدس خودی | مگر بدام سر زلف او گرفتار است
بنور دیده او دید چشم ما روشن | به پای نبود چشمش که نور آن یار است
حباب اگرچه جدا است در هوا ز جمله بحر است | بعین نظر ما بکن ببین که انهار است
بکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی | که جمله فعل حکیمت و نیک درکار است

چو عارفان سر و دست شکر نعمت الله گو
مباش منکر سید که جای انکار است

چه غم دارم که یارم غمگسار است | چه غم عشق و چه تنها یار غار است
تنی دارم که جان در میان است | دلارامی که داریم در کنار است
بدور چشم مست میفروشش | مرا با غیر می خوردن چه کار است
دل من بارگاه پادشاه است | تن من کعبه جانم کعبه دار است
به لفظ ار در یکی صورت نباشم | ولی معنی همیشه بر قرار است

هو

یکی رو دارم و آیینه بسیار
یکی ذات و صفاتم صد هزار است

غنیمت دان حضور نعمت الله
که چون عمر عزیزت در گذار است

نور او در جمله اشیا ظاهر است
ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است

در همه آیینه عالم تمام
در همه اسم آن مسمی ظاهر است

نور روی اوست ما را در نظر
نور آن منظور زیبا ظاهر است

باطنست از چشم نابینا ولی
ظاهرا بر چشم بینا ظاهر است

در خیال وی و قطره را ماند
لذ همه قطره را که قطره و ظاهر است

ما در یاییم و دریا عین ما است
عین ما در عین دریا ظاهر است

نعمت الله ظاهر و باطن بود
باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش مهر تو جانا قمر است
گفت بالله ز قمر خوبتر است

گفتمش زلف تو آشفته چراست
گفت سرگشته دور قمر است

گفتمش

هو

گفتمش نوش لبت چیست بگو
گفت پالوده لقند و شکر است

گفتمش چشم خوشت کرد دلم
گفت هش دار که جانت در خطر است

گفتمش قد تو سرو بلند
گفت این لب کوته نظر است

گفتمش از تو در دارو چیزی
گفت آتش از خود عنبر است

گفتمش عمر منی رفته مرو
گفت عمر است از آن در گذر است

گفتمش جان لعل لبت کو بخشم
گفت آنها همه با نحو خبر است

گفتمش بنده ابدالت

گفت از این بحث جان این هنر است

بحر بی پایان ما را بر گو دیگر است
چشمه ایم آنجا ما زجو دیگر است

زنگ و بو مرین دهقان نقش چاپش نیست
یار رندی شور او را رنگ و بوی دیگر است

زخم خنجر اعادی مرهمست شد
نوش کن جام جهان بین از سبوی دیگر است

روی او در صنم اگر آیینه بینم صد هزار
روی او در هر یکی گوید که روی دیگر است

عاشقان را گفتگوی عاشقان را ای هوی
گفتگو بگذار ما را ای هو دیگر است

پرده دیدیم باب روی خود ما بسته‌ایم   پاک بازانیم ما را شیوهٔ دیگر است

دیگران از خوان سید نزلها بربسته‌اند
نعمت الله را ز خوان عشق طوی دیگر است

گوهر دریای ما را آب رنگ دیگر است   نوش کن جام می ما کز نشئهٔ دیگر است

گوهر هستی ما ملک عالم را گرفت   نوش کن بشنو خوشی کان گفتگوی دیگر است

دیگران فردوس می‌خواهند ما دیدار او   همت عالی ما را جستجوی دیگر است

خرقهٔ خود را بجام می نمازی کرده‌ایم   نزد رندان این طهارت شستشوی دیگر است

رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ و بوی ما   در میان عاشقان این رنگ و بوی دیگر است

ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم   لاجرم ما را درین در آبروی دیگر است

سید از دنیا برفت و نعمت الله را گذاشت
گرچه آن می کهنه است این جام نو دیگر است

عشق او در هر هوائی دیگر است   درد ما را دوائی دیگر است

کشتهٔ عشقیم و زنده جاودان   جان ما را خونبهائی دیگر است

خلوت

خلوت ما گوشهٔ میخانه است   جای ما خلوتسرای دیگر است

باز ما فانی شده باقی باو   این فنائی و لقائی دیگر است

پیش رندان رو نوا داریم از او   جام ما گیتی نمائی دیگر است

نعمت الله تا گدای کوی اوست
نزد شاهان پادشاهی دیگر است

چشم مستش می‌فروشی دیگر است   نوش لعلش باده نوشی دیگر است

آتش عشقش دل ما را بسوخت   داغ او بر درد دوشی دیگر است

نالهٔ دلسوز ما بشنو دمی   کین دل ما را خروشی دیگر است

عاشق مستم و دیوانه دلی   جان ما را هر دم هوشی دیگر است

گرچه درویشیم با هم در شمار   لیکنم امید هر دوشی دیگر است

هر که او تجرید کهنه پیش او   در طریقت خرقه پوشی دیگر است

خم می در جوش هست و خم خراب   سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را هر دمی دیگر است   عشق او را در آتش سوز و گدازی دیگر است

هو

وقت تسلیم شد ملک جان شهر تن آمد [illegible] — کون و مکان عاشقان در [illegible] دیگر است

رند و در میخانه ها صوفی و کنج صومعه — ما در سر سلطنت سرا [illegible] دیگر است

سید سرا جانان بود هم درد و هم درمان بود

جانم فدای نام او کو از جهانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است — چشم ما بر ماهتابی دیگر است

گر کسی بیند خیال او بخواب — این خیال ما و خوابی دیگر است

از چشم ما بهر سو میرود — روی شسته گلاب آبی دیگر است

موج دریاییم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجابی دیگر است

ساقی ما می بما بخشد مدام — خیر او بر ما صوابی دیگر است

هرچه هست غیر جان مخلوق اوست — نزد ما عالی جنابی دیگر است

نعمت الله در خرابات مغان

عاشق مست و خرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است — سایه او ماهتابی دیگر است

هو

ترک ترک است و عشق بی غارت میبرد — در سواد دل همیشه ترک تازی دیگر است

بلبل و مطرب عشاق سازد ساز عشق — جان فدای ساز او کین ساز و سازی دیگر است

عشق ما بر [illegible] کار شهبازی بود — عشق اگر بازی بما [illegible] شاه بازی دیگر است

رو بهر جا که آرم قبله من روی اوست — ابروی او محراب ما نمازی دیگر است

بی نوایان از لطف حق نوازش میکنند — شاه ما عاشق نوازی دیگر است

محرم رازیم و دایم در حرم باشیدیم

راز میگوییم این اسرار رازی دیگر است

ای عاشقان ای عاشقان ما را نشانی دیگر است — ای عارفان ای عارفان ما را زبانی دیگر است

ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود — [illegible] این گلزار ما از بوستانی دیگر است

ای خسرو شیرین سخن [illegible] — ای طوطی شکر شکن ما را زبانی دیگر است

یاری که اندر کار جان ما را در بازار — همچون حریف دلبران زنده بجانی دیگر است

تا عین عشقش دیده ام … بگزیده ام — در [illegible] ما را جهانی دیگر است

خورشید همیشه فلک در [illegible] — جوهر … عاشقان ما را آسمانی دیگر است

زلف او تاب رفت از روش | تاب او را پیچ و تابی دیگر است
گفتمش جان بعد جانان تو چیست | گفت آری این جوابی دیگر است
جرعهٔ جام شراب ما بنوش | تا بدانی کین شرابی دیگر است
آنکه میگوید حجاب من تنم | این ندانند هم حجابی دیگر است
گفتهٔ ما را بود ذوقی دگر | قول ما خود از کتابی دیگر است
سید ما تا غلام عشق اوست
در جهان عالیجنابی دیگر است

ملک جان در ولایتی دیگر است | تخت ما در حمایتی دیگر است
قول مستانهٔ ما گوییم | بشنو او را حکایتی دیگر است
دلبران در جهان فراوانند | حسن ما را ملاحتی دیگر است
عاقلان را نهایتی است ولی | عاشقان را نهایتی دیگر است
وحده لا شریک له میگو | کین سخن از روایتی دیگر است
در خرابات رند سرمستیم | ذوق ما ذوق حالتی دیگر است

نعمة الله

نعمت الله با خدا بخشید
این عنایت عنایتی دیگر است

سر درین راه عشق درد سر است | ترک سر کن که کار معتبر است
سر هوای حجاب اگر باشد | بتراشش چه جای نیشتر است
سر بنه زیر پای دوست بگیر | گر ترا میل تاج یا کمر است
نفس صحبتش غنیمت دان | زانکه عمر عزیز در گذر است
شاعران دیگرند و ما دیگر | حالت ما و ذوق ما دیگر است
عاشقی کو خبر ز ما دارد | از خود و کاینات بیخبر است
نظری کن ببین بدیدهٔ ما
نعمت الله چو نور در نظر است

تن ما همچو تخت شاهی است عشق بر او | این چنین شاه بر سلطنت تخت دگر است
عشق شاه عادل بر تخت دل ما نشسته | این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است
گشته بلبل مست نالان بعشق آن گل | در بوستان ما این گلهای تر نظر است
هر بیخبر چه داند معشوق عاشقان را | کز عشق حقیقی این جان ما خبر است

سلطان وقت خود را خواهی که باز یابی / بنگر گدای ما را در وصل دهر خوشتر است
آئینه‌ایست روشن در وی جمال حضرت / جام جهان‌نمایم از عین او خوشتر است

در عین نعمت الله بنگر به چشم معنی
کین صورت لطیفش از جنت خوشتر است

درد ما عشق از دوا خوشتر است / جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای / گنج او در گنج ویران خوشتر است
خوش بود یک جام می ساقی ما / بلکه می خوردن فراوان خوشتر است
آن چشم ما هر سو می‌رود / عین ما از بحر عمان خوشتر است
راز دل با غیر چون گویم که گنج / سر او در سینه پنهان خوشتر است
صوت بلبل در گلستان خوش بود / مجلس ما از گلستان خوشتر است

نعمت الله گر نوا دارد خوش است
در نباشد مطرب از آن خوشتر است

عمر خوش باشد به یاری خوشتر است / یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است

دردی داریم و درد بی‌دوای جان ماست / گرچه بی‌درمان زخم او درهم خوشتر است
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور / اینچنین خوش صحبتی از صحبت جم
یکدمی و گوشه‌ای با همدمی هم‌صحبتی / از حیات جاودانی آن دم
نور چشم ماست او بنشسته خوش در جای خود / خلوت خاص ما با یار همدم خوشتر است
جان و جانان هر دو سرمستند با هم روبرو / جمع این یاران اگر بنشسته با هم خوشتر است

نعمت الله خوشترک از ذوق می‌گوید سخن
هر که گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

ناله دلسوز ما از سوز بلبل خوشتر است / زخم خار جور او از مرهم گل خوشتر است
راحت جزوی که هر دو را بکل بگذاشتیم / ذوق جزوی هست ما را لذت کل خوشتر است
گفتن از عشقش به سر خوشتر بود از زندگی / جام درد درد او از ساغر مل خوشتر است
عود جان در مجمر جسم بر آتش نهیم / گر چه دلسوز است عاشق از تغافل خوشتر است

مجلس عشق است ما سرمست و رندان در نظر
در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

ساقی سرمست ما یار خوش است / خوش فقیرانیم و خماری خوش است

گر چه بسیار از پی پنجره خرند — نیک ابرو نقش که بازاری خوشست

عشق بازی کار هر بیکار نیست — کار ما هیچکس که بیکاری خوشست

بر سر دار فنا بنشسته ایم — خوش سر داری و سرداری خوشست

بلبل مستیم در گلزار عشق — بزم عشاقست و گلزاری خوشست

گر بود تکرار در اشعار ما — تو خوشی بشنو که تکراری خوشست

نعمت‌الله مست و جام می بدست
باده نوشی با چنین یاری خوشست

چشم مستش ترک عیاری خوشست — زلف او هندوی طراری خوشست

جان فدای عشق جانان کن بجان — گر ترا میلی بدلداری خوشست

بر سر دار فنا بنشین خوشی — زانکه اینجا جای سرداری خوشست

دلبر از صد جای بیگوهی برد — نیک لغزش که بازاری خوشست

کار بیکاریست کار عاشقان — کار ما هیچکس که بیکاری خوشست

سینه ما مخزن اسرار اوست — آن نه تا آورده اسراری خوشست

مجلس عشقست مست و خراب — خوش خراباتی و خماری خوشست

ک

گر گران باری مثال از بار ما — بار یار از می بری باری خوشست

بنده سید شدم از جان بصدق
این چنین صدق است و اقراری خوشست

در محبت جان اگر بازی خوشست — گر کنی بازی چنین بازی خوشست

یار گر ماه اگر چه خوش بود — دلبر سرمست شیرازی خوشست

رند سرمستیم و ما هم حریف — با حریف خویش همبازی خوشست

چند گویی تو بخود گو جهان — یکدمی با خویش پردازی خوشست

ساز ما را ذوق خوش هر بیدلی — ساز ما را گر تو بنوازی خوشست

عشق سلطانست تخت جمشید — خانه را با عشق پردازی خوشست

سیم قلب تو ندارد رونقی — سیم قلب خویش بگدازی خوشست

در طریق عشق چون عاشقان — هر چه داری جمله در بازی خوشست

یکدمی بنشسته زندان باز
تا بدانی ذوق دمسازی خوشست

هو

عشق جانان در میان جان خوشست / راز می دار از جهان پنهان خوشست

در پی درمان او درمان ما / درد دلم این درد بی درمان خوشست

حال سودای زلف یار من / همچو زلفش پر پریشان ما خوشست

عشق او گنجی و دل ویرانه / این چنین گنجی در این ویرانه خوشست

جرعه دردی درد عشق او / جان ما را ده که جان را آن خوشست

نعمت الله مست و جام می بدست
جاودان در بزم سرمستان خوشست

نور روی او بدیده خوش است / گرد او چون دیده گردیدن خوشست

کار ما عیاریست کار عاشقان / اینچنین خوش کار در رندان خوشست

گفته‌ام بسیار ما خوش بود / تو خوشی بشنو شنیدن خوشست

بگذر از نقش خیال غیر او / روی از غیر او پیچیدن خوشست

نزد ما سرکه فروشی هیچ نیست / می بنوشید و بخندیدن خوشست

خوش بود آیینه گیتی نما
نعمت الله را در آن دیدن خوشست

چشم

هو

چشمهٔ چشم ما پر آب خوشست / سر بنه در این سراب خوشست

در ضمیر منیر هر ذره / دیدن روی آفتاب خوشست

جامی از می بگیر و پر می کن / که چنین جام پر شراب خوشست

عین آبم و تشنه می گردم / نزد ما آب بر حباب خوشست

همچنین ز ما بسته نقاب / روشنش پای در این نقاب خوشست

خوش بود بی حجاب دیدن او / در بود نیز در رکاب خوشست

از سر ذوق گفته سید
گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت و معنی به همدیگر خوش است / آن چنان چون می در ساغر خوش است

مجلس عشقست و ما مست و خراب / ما چنین مستیم و ساقی سرخوش است

هرکه او با ما درین دریا نشست / از سر آتش تا بشد خوشتر خوش است

جان بجانان داده‌ایم و دلبری / درد ما عشق آن دلبر خوش است

گوهر در یتیم از ما بجو / گر بدست آری چنین گوهر خوش است

هو

عود می در مجمر سینه بسوخت / بوی خوش ما را در این مجمر خوشست

نعمت الله دارد از سینه نشان

این نشان آل پیغمبر خوشست

در سراپرده ملکت جانانه خوشست / آنچنان گنج شهی در دل ویرانه خوشست

رند سرمست که رندانه بود مخمور و مست / عاقلی را که کند عاشق دیوانه خوشست

چشمی را که در او هست بینا بی سهل / یار گردد دیده گوشه کاشانه خوشست

کعبه عاشق سرمست بجان میخانه / زانکه در مجلس ما کعبه مستانه خوشست

قدحی نه نفس صحبت ما را دریاب / بی تکلف سر صحبت مستانه خوشست

هر که درویش بود میل شهی نکند / همت درویش با آن همت شاهانه خوشست

نعمت الله مست از سر خویشست

زانکه این سینه مستانه مردانه خوشست

این خوشست و آن خوشست این دو با هم بر خوشست / جان داده ما خوش نشسته بر در یار خوشست

ایضا

هو

اینهمه جام مرصع پر ز می داریم ما / با حریف سرخوش و ساقی همدم خوشست

عقل مخمور است و ما مخمور چه دانند ذوق ما / گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوشست

خوش بود گر همچنان می خورد از جام جم / زانکه در هر جام جام باده ما جم خوشست

گفته ای بر سینه ام مرهم نهی بنما به ما / زخم تیغ عشق او داریم این مرهم خوشست

چشم مست او نظر کردی بسی کائنات / اینچنین نوری چنین در دیده عالم خوشست

مجلس عشقست و سید مست و رندان در حضور

جنت الفردوس صحبت ما با آدم خوشست

جان من در خدمت خلقی خوشست / صحبتم با آنکه می دانی خوشست

ملک ما ملکیست ما چون پادشاه / مهر ما با ماه ما نیکو خوشست

می باده داریم و یکی بود / دلبری سرمست کرما خوشست

پادشاهی میکنیم از عشق او / لذت لذت ذوق سلطانی خوشست

از سر ذوقست این گفتار ما / گر بدانی اینچنین دانی خوشست

در خرابات مغان مست و خراب — با حریف رند دیگر خوش نشست

سید ما در همه عالم بپاست
جامع مجموع اگر خواهی خوشست

هر که آمد سوی ما با ما نشست — خوش خوشی با ما درین دریا نشست
از سر هر دو جهان برخاست خوش — بود یکتای بهمتا نشست
در خرابات مغان ما را چه یافت — مجلسی خوش دید خوش آنجا نشست
چون سر دار فنا دار بقاست — بر سر دار آمد از پا نشست
ما دمی خوش با هم بنشسته‌ایم — خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور بیرا گشاده شد — عاشق مست آمد و با ما نشست

سید ما نور چشم عالم است
لاجرم بر دیده بینا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست — کی تواند لحظه بی ما نشست
از سر هر دو جهان برخاسته — بود یکتای بیهمتا نشست

در خرابات مغان ما را چه یافت — مجلسی خوش یافته آنجا نشست
گرچه تنها بود تنها جمع کرد — آمد تنها و با تنها نشست
عقل رفت و زیر دست و پا فتاد — عشق آمد سوی ما با ما نشست
تشنه کامل لبی ما چو ما — عین ما را دیده در دریا نشست
صحبت عشقست و ما مست و خراب — خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام می جوید مدام
چون تواند یکزمان از پا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست — آب رو یافت خوش با ما نشست
بر در میخانه مست افتاده‌ایم — هر که آمد پیش ما آنجا نشست
از سر هر دو جهان برخاسته — بود یکتای بیهمتا نشست
در خرابات مغان مست و خراب — خوش بود با شاهد رعنا نشست
بزم رندان جنت المأوا بود — جاودان خواهیم در مأوا نشست

در سر هر کس که سودای تو شاد
که تواند یکزمان ازان گذشت

نعمت الله در همه عالم یکیست
بر سر سلطنت شهانشت

بی نوای لوای درویش است
درد درویش دوای درویش است

چشم درویش هر چه می نگرد
جام گیتی نمای درویش است

نیست بیگانه از خدا بخدا
هر که او آشنای درویش است

هر که دارد کمال درویشی
سر او خاک پای درویش است

گرچه درویش را گدا گویند
خدمتش شه گدای درویش است

آن طریقی که نیست پایانش
راه بی منتهای درویش است

نعمت الله چنین نعمت
روز و شب در هوای درویش است

چونکه جان و دلم در هوای درویش است
پادشاه جهان گدای درویش است
بخاک پای عزیزان در حلقه
که سر نظم خاک پای درویش است

دران مقام که روح القدس ندارد بار
درآنکه گوشه خلوتسرای درویش است
صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما
نمونه ز حضور و لوای درویش است
پیاله تهی باقی بنوش دردی درد
که جام دردی درویش دوای درد است
اگر چه صحبت درویش با دل ریشم
لا جوشم که بلا از برای درویش است

سماع مطرب ذوقت گشته سید
ترنم نفس جان فلکی درویش است

دل هر ست یار جان بگذشت
آن معانی از این بیان بگذشت
در خرابات عشق میکرد دید
لامکان یافت از مکان بگذشت
دنیی و آخرت بهم بر زد
چون چه باشد که از جهان بگذشت
از وجود و عدم سخن نکند
هر که از نام و از نشان بگذشت
میل جنت دگر نخواهد کرد
هر که بر کوی عاشقان بگذشت

نور رویش بچشم ما بنمود
دیده از سپکان بگذشت

سید ما گذشت از عالم
بنده با حضرتش از آن بگذشت

نعمة الله از این و آن بگذشت — وز خیالات انس و جان بگذشت

عمر او بود همچو آب حیات — خوش روان آمد و روان بگذشت

نود و چار سال عمر وی است — گوئیا آن یک زمان بگذشت

نوجوانی مجو تو از پیری — فکر دیگر بکن که آن بگذشت

همچو نقش خیال عمر — تو بخوابی و کاروان بگذشت

عاقل از نام و نشان جوید — عاشق از نام و نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ
همچو سید از جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت — بود ماهی چو یک زمان بگذشت

گوئیا عمر بود زود برفت — تا که گفتم چنین چنان بگذشت

شب قدر العارفان بنمود — این معانی از آن بیان بگذشت

هر که با ما نشست در دریا — نام را ماند و از نشان بگذشت

میل دنیا و آخرت نکند — هر که بر کوی عاشقان بگذشت

زود بیدار شو درا در خواب — تو بخوابی و کاروان بگذشت

در طریقت ز نیست پا بنهاد — نعمة الله از این و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت
پا بنه او از سر هوا بگذشت

مدتی درد و درد نوشید — عاقبت درد هم دوا بگذشت

از وجود و عدم خلاص یافت — از فنا نیز و از لقا بگذشت

آنکه گوید که ابتدا چه بود — ابتدا چیست انتها بگذشت

نقش غیری خیال می بستم — خواب بود آن خیال ما بگذشت

نود و پنج سال عمر خوشی — همه در دین مصطفی بگذشت

نعمة الله یگانه وارند
که یگانه ز دو سرا بگذشت

عاشق از دنی و عقبی در گذشت — ماند صورت لا ز معنی در گذشت

از وجود و از عدم آزاد شد — از همه بگذشت یعنی در گذشت

روضه رضوان بهشت باین و آن — همتش از شاخ طوبی در گذشت

مهر لیلی جان ما تا بالا ورفت — کارش از مجنون و لیلی در گذشت

غرقه شد در بحر بی پایان ما — دیده دریای زسیلی در گذشت
گرچه موسی از تجلی محو شد — سید ما از تجلی در گذشت

آفتاب خوش هویدا گشت
شب پنهان چه روز پیدا گشت

چشم ما قطره قطره آب بریخت — سو بسو شد روان دریا گشت
در هر آئینه یکی بنمود — یک مسمی هزار اسما گشت
غیر ما کس نیافت این ما را — گرچه در جستجو بهر جا گشت
در خرابات می کند دستار — هر که در عشق بی سر و پا گشت
آنکه عالم مسخر او بود — خود بپای مسخر ما گشت
رند مستی نیافت همچون ما — طالب ارچه بزیر و بالا گشت
عشق می گشت گرد خمخانه — دید مستی ما ز دور واگشت

نعمت الله چون ظهوری کرد
صورت و معنی هویدا گشت

عشق مست است و عقل مخمور است — عاقل از ذوق عاشقان دور است

عالم از نور او منور شد — هر چه آید بچشم ما نور است
آینه روشن است می بینم — در نظر ناظری که منظور است
رند مستی که ذوق ما دارد — خوشتر از زاهدی که مخمور است
احول ار یکی دو می بیند — هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتاب است بر همه تابان — تو گمان می کنی که مستور است

جام گیتی نماست سید ما
در همه کاینات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است — عاقل از ذوق عاشقی دور است
ذوق مستی طلب کنم از شاه — چکنم همدمی که مخمور است
زاهد از ذوق ما نمی داند — هیچ از او مگو که معذور است
آفتاب جمال رو بنمود — لاجرم عالمی پر از نور است
گنج ویرانه است این دل ما — لیکن از گنج عشق معمور است
دیگران گر بعقل مشهورند — نعمت الله بعشق مشهور است

دلبر مست یار خوش خو خواست است | دل بعشق از سر جان جان برخواست است
آفتاب از شرم رویش رو بهر سو بر زمین | همه بعشق ابرویش پیچان او کاست است
زاهدان زهد بخشیدند باز عاشق | هر کسی را داده اند چیزی که او خواست است
سایهٔ سرو سهی چون بر زمین می‌شد کج | کج نماید در نظر اما بمعنی راست است
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
نعمت الله مجلس مستانه آراست است

هم سایهٔ حضرت شریف است | گر سایهٔ لطیف کثیف است
انسان که به صورت او است | دریاب که معنی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی | انسان که به لبس ظریف است
با عقل مگو حکایت عشق | زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم | در غایت قوت نحیف است
معشوق خود است و عاشق خود | عشق و بعشق او عفیف است
در خلوت خاص سید ما
کو خانهٔ خالی لطیف است

شاه

شاه ما در همه جهان طاق است | لبس کریم و لطیف اخلاق است
ما به او نیک نیک مشتاقیم | او بما نیز نیک مشتاق است
هر که او دوست دار یاران است | یاری یار ما ز مصداق است
سخن عارفان ذکر باشد | قول ما گفته های عشاق است
جام پر زهر را چه می نوشی | می عشقش بخور که تریاق است
سهل باشد هزار جان در عشق | نفس در فراق او شاق است
نعمت الله که میر مستان است
سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است | جان جانان عاشقان عشق است
عشق لیست و هم صورت هم معنی | آشکار است و هم نهان عشق است
در میان آی و در کنارش گیر | خوش کناری که در میان عشق است
عشق و معشوق عاشق خویشیم | هر چه هستیم این زمان عشق است
غم جاوید خوش بود با عشق | غرض از غم جاودان عشق است

عاشقانه درآ درین مجلس   گر تو را عشق آنچنان عشق است

نعمت الله چه نور پیدا شد

نظری کن ببین که آن عشق است

پادشاه همه جهان عشق است   حاکم مطلق العنان عشق است

هرچه در کاینات می‌بینی   نیک بنگر که عین آن عشق است

در میان آی و در کنارش گیر   خوش کناری که در میان عشق است

عشق هم عاشق است و هم معشوق   آشکارا و هم نهان عشق است

عقل از ما کناره کرد و برفت   گو برو زانکه در میان عشق است

عشق بخشد حیات جاویدان   حاصل عمر جاودان عشق است

عالم از نور عشق روشن شد   نظری کن که این و آن عشق است

دل عاشق بعشق مشغول است   مونس جان عاشقان عشق است

خوش حدیث است مجلس سید

در چنین حضرتی چنان عشق است

شهر دل در ولایت عشق است   ملک جان در ولایت عشق است

دیده بینا بنور معرفت است   وین عیان از عنایت عشق است

آنچه علم نهایتش می‌گفت   دیدم و آن بدایت عشق است

لیس فی الدار غیره دیار   این حدیث از روایت عشق است

هرچه گویی ز عشق گو که مرا   سخن خوش حکایت عشق است

ناله زار بلبلان شب و روز   در گلستان سرایت عشق است

نعمت الله را چنین حالست

گر ز حسن کفایت عشق است

همه جا خوان نعمت عشق است   عالمی لطف و رحمت عشق است

هرچه در کاینات می‌بینی   نیک بنگر که حضرت عشق است

خدمت عاشقی اگر یابی   بنگه کن که خدمت عشق است

هر سعادت که عاشقان دارند   همه از یمن دولت عشق است

خوش خرابیم درین خرابه ما   اثری از مروت عشق است

همت ما جز او همی‌جوید   این بلندی ز همت عشق است

نعمت الله را غنیمت دان
گر ترا ذوق نعمت عشق است

جان ما زنده دل از نفحات عشق است / صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است
آفتابست که در دور قمر تابان است / نزد ما جوشش دریا حرکات عشق است
عشق را جا و جهت نیست ولیکن بظهور / شش جهت می‌نگرم جمله جهات عشق است
از کرم عشق وجودی بجهان می‌بخشد / هر چه موجود بود از برکات عشق است
دارم از عشق برائت ز دو عالم لیکن / بنده آزاد بود چون ببرات عشق است
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق شدند / حسن جانان همه از حسنات عشق است

گوش کن گفته مستانه سید بشنو
که سخنهای خوشش از کلمات عشق است

نور دل ما نور عشق است / جان عاشق نسخه عشق است
در طریقت رونده پا باش / عاشقی جو که رهبر عشق است
پادشاهی صورت و معنی / نزد عشاق در خور عشق است
در محیطی که ما در آن غرقیم / عاشقش یافت گوهر عشق است

آن چنانکه روح می‌بخشد / چشمه آب کوثر عشق است
قول مستانه می‌شنوی / یکدو حرفی ز دفتر عشق است

نعمت الله پیر مستان است
از سر صدق چاکر عشق است

دل هستند پادشاه عشق است / دل ضعیفت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت / باقی همه کس سپاه عشق است
عشق است پناه و پشت عالم / عالم همه در پناه عشق است
در مذهب عشق می حلال است / ما را چه گنه گناه عشق است
ای عقل ز مملکت برون شو / کین ملک از آن شاه عشق است
از ترک دو کون خوش کلاهی / بر دوز که آن کلاه عشق است

راهی که توان بحق رسیدن
ای سید بنده راه عشق است

سرم سرگشته سودای عشق است / دلم آشفته غوغای عشق است
بیان دیده که بتوان دید او را / دو چشم روشن بینای عشق است

هو

حقیقت بین به چشم خردمند — غبار گرد خاک پای عشق است

ز غیرت غیر او از دل بدر کن — که غیر هر دو کون نه جای عشق است

بشمع عشق هر کس سوزد زان — چه پروانه گرد پروای عشق است

مگو از دوری راز فردا فردا — که هر فرد وعدهٔ فردای عشق است

تن شها در آسید بخلوت

که در خلوت تن شهای عشق است

دردی درمان جان عاشق است — عشق لیلی دلبر جان جان عاشق است

بی سر و سامانی شمع در عاشقی — بی سر و سامانی جان عاشق است

مقصد خیر جالم هر شب — تا بروز جهسمان جان عاشق است

دولت وصلش بهر کس که رسد — این سعادت آن جان عاشق است

پادشاه عقل دور اندیش ما — بنده فرمان جان عاشق است

کاسه خورشید قرص ماه عشق — روز و شب بر خوان جان عاشق است

نقش نه معنی جهان — صورت ایوان جان عاشق است

جان سینه از میان جاهلی — عاشق جانان جان عاشق است

مخزن

هو

مخزن اسرار ربانی دل است — مظهر انوار ربانی دل است

دل بود آیینه گیتی نما — هفت هیکل را اگر خوانی دل است

جنت الماوای جان عاشقان — نزد مرشد روحانی دل است

دل بدست آرد و در ده سحری — خلوت سری دار اگر دانی دل است

گوهر دریای بی پایان ما — باز جو گر طالب آنی دل است

دل بود گنجینه گنج آنه — نقد گنج گنج سلطانی دل است

راز دل از دل بجو تا کی بگو

نزد سید محرم جانی دل است

مرغ صحرا الصبح آیات — مرغ آبی سوی ما دایمان است

ما ز دریا یم و دریا عین ما است — هر که او با ما است با ما ایمان است

ترک را همت گشت سلطان شد — خاطر هندو بیاد ما ایمان است

نفس خواجه خواجه را آرد بزیر — گرچه سعی او ببالا ایمان است

هو

گر سنائی سوی غزنین میرود | بو علی سینا بسینا مایل است
رند اگر می میخورد عیبش مکن | کو باصل خویش کلی مایل است

نعمت الله عاشق است روز و شب
با جناب حق تعالی مایل است

درد مندیم و دوا درد دل است | درد ما درمان و دوا مشکل است
خانهٔ خلوت تجلی گاه اوست | خوش دلی داری که یارا در دل است
عاقل ار بندد لب عاشق کند | وعظ او نزدیک ما بی حاصل است
حق پرست و ترک باطل را بگوی | هر چه غیر حق بود آن باطل است
حال ما از زاهد رعنا مپرس | زانکه او در بحر ما بر ساحل است
آفتابی مینماید مه بما | گرچه در ظاهر حجابی حایل است

نعمت الله از منازل در گذشت
هشت منزل نزد او یک منزل است

عشقت

هو

عشقت که دو است نه زلفشان و کمالست | عشقت که ز عجز به جهان و ضلالست
اثبات کن ار عشق شوا گوی و لیکن | این نفی مباشد تو یقین عین ثباتست
گویند سوی الله خیالست حقیقت | این نیز خیالست که گویند خیالست
از حال چه میپرسی و از قال چه پرسی | هستیم و چراییم و ندانیم چه حالست
خورشید ز نقصان و ز خیالست منزه | ماهست که گاهی قمر و گاه هلالست
با ذات دم از حسن تجلی شده لذت | این حسن تجلی بجلالست و جمالست

در خلوت سینه نبود سیند و
در خاطر او غیر خدا این چه محالست

مارا همه شب شب وصالست | مارا همه روز روز حالست
از دولت عشق پادشاهیم | سلطانی فقر بی زوالست
گیرم ز خدا خبر ندارد | بیچاره اسیر جاه و مالست
بگذر ز جهان و عیش جان جو | کاسباب جهان همه وبالست

بادهٔ تو جام می‌کشیدن در مذهب عاشقان هلال است

نقصان مطلب ز نعمت‌الله

چون یک نظر کنی کمال است

نعمت‌الله امام رندان است نور چشم تمام رندان است

باز از دولت جهان شاهی همه عالم بکام رندان است

دور رندان وقت میخوار است روز کار نظام رندان است

قول مستانه می‌شنوی ور نه حرف از کلام رندان است

آن سلامی ز رند مست بیا در حقیقت سلام رندان است

آن شرابی که روح افزاید جرعهٔ می ز جام رندان است

شاه ما حکم آنچنان دارد نفیش آن بنام رندان است

بخرابات رو خوش بنشین این لطیفه بنام رندان است

بزم عشق و عاشقان مست است سید ما غلام رندان است

خلوت ما مقام رندان است هر چه دارم بنام رندان است

این چنین گفتهٔ مستانه سخن از پیام رندان است

حالیا آب حیات اگر جوئی جرعهٔ می ز جام رندان است

زلف خوبان و حسن مه‌رویان شرح صبح و شام رندان است

پادشاه سریر هفت اقلیم از دل و جان غلام رندان است

بزم عشق و عاشقان مست است ساغر می بکام رندان است

خوش بخوانش که گفته سید

نکته‌ای از کلام رندان است

کار عشق است کار ما آن است خواجه داند کار ما آن است

نقش ابروش هستی بی ندیم نور چشم و نگار ما آن است

رند مستی ز باده مدهوش شد در خرابات یار ما آن است

هر که باشد مدام همدم جام شادی غمگسار ما آن است

هو

غم عشقش به جان دل جوییم — همدم و دوستدار ما آن است

در خرابات خلوتی داریم — خانه در دیار ما آن است

نعمت الله زیاد نگذارش

یاد کن یادگار ما آن است

گر جفا می‌کند وفا آن است — در فنا می‌دهد بقا آن است

نور چشم است در نظر دارم — نظری کن ببین بیا آن است

درد دردش بنوش و خوش می‌باش — دردمندی که درد دوا آن است

هر که عیدی ز شاه ما جوید — نزد یاران ما گدا آن است

قدمی نه درا درین دریا — طلبش کن که آشنا آن است

به خرابات هر که فانی شد — رند سرمست و بینوا آن است

هر که گوید غلام سید ما

سید ملک دو سرا آن است

درد داری دوا همان است — درد او نوش که شفا همان است

با جام می ار دمی برآری — دانی که حیات ما همان است

غزل

هو

عمری پی هستی بسی دویدیم — خود را چو بدید مبتلا همان است

فانی ز خود و فنا همان است — باقی بخدا بقا همان است

در آینه همه نظر کن — بنگر همه را لقا همان است

ما جام جهان نمای عشقیم — این جام جهان نمای همان است

گر هر دو سرا سیدم دگر شد

الحمد خدا همان است

نعمت الله میر مستان است — در خرابات می‌پرستان است

در گلستان عشق رندانه — گوییا چون هزار دستان است

عقل از اینجا برفت و عشق آمد — موسم ذوق می‌پرستان است

عهد بشکسته‌ایم با نفس — دل اگر بشکند شکست آن است

در عدم خوش به تخت بنشینیم — نزد ارباب نظر نشست آن است

چون ز هستی خویش نیست شدیم — هستی او به همه هست آن است

دامن سید است در دستم — جاودان بنده را بدست آن است

دل بدست آر که آینه حضرت است | منظر بنده که حضرت عشق است

عاشق سوخته پیر دل یار طلب | دست او گیر که کلید در جنت است

خوشتر از گوشه میخانه دگر خلوت نیست | خلوتی گر طلبی گوشه خلوت است

مبتلا از در ما باز مگرد ای بلبل | دوری از در که او غایت همت است

خوش بود همت عالی بر خدا می‌جوید | همت از اهل ولا جوهر همت است

چکنی خانقه کون را شیخی | بنده خدمت او باش که حضرت است

لعمت دور نی عقبی لعزیزان مگذار

لعمت الله طلب ای که نعمت است

اینکه گویی که ماه تابان است | بالنش این که آفتاب است

می عشق بذوق بنوشیم | نزد رندان ما شراب است

هر خیالی که نقش می‌بندی | در خیالی خراب است

اینکه گویی مرا حجاب نماند | غلطی گفته حجاب است

گر به پیش سد است حیوان چیست | لوبه وه که بر بلش جواب است

عقل

عقل آمد که ام کتاب | گر بجویی خوشی کتاب است

لعمت الله خدا بخش بخشید

لعمت خوب جانست

من و جانم فدای جانان است | هرچه دارم برای جانان است

انکه دم میزند ز سلطانی | چون غلامان گدای جانان است

نیست یکتا از خدا بجمله | هرکه او آشنای جانان است

خلوت من سرای حضرت اوست | دیگری کی بجای جانان است

مبتلای بلا اگر نالد | راحت من بلای جانان است

دل و جان را دهد به باد هوا | هرکه او در هوای جانان است

لعمت الله جان من لعقد شیر

جام گیتی نمای جانان است

درد دل ما دوای جان است | رنج غم او شفای جان است

یکجرعه ز درد دردنوشی | والله که بها بهای جان است

ساقی قدحی لعقیقان ده | زان باده که از برای جان است

جان گرچه گدای کوی عشق است / سلطان جهان گدای جانست
ور نه قدم در سرش ننهند / چون خلوت های سرای جانانست
صد جان بفدای عشق جانان / گرچه دو جهان فدای جانانست

جائی که مقام سید ماست
ای راحت جان چه جای جانست

هرچه پیدا و هرچه پنهان است / جمله در یک وجود انسان است
طلب آن اگر کنی از دوست / از خودش هم طلب که این آنست
گنج همه گنج خانه عشق است / خانه بی گنج گنج ویران است
عاشقانه بذوق میخانه / دردم درد عشق جانانست
کفر زلفش بجان خریدارست / هر که او بنده مسلمانانست
عاشق از جان فدای جانان کو / جان فدایش کنم که جانانست

در خرابات سید سرمست
تا قیامت می پرستانست

هر که حلقه بگوش مردانست / نزد جهان همه همه آنست
هرچه پیشم بعشق حضرت او / جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار درهم باد / کار جمعی ازان پریشانست
عاشقانه بجان همی داریم / در طریقت رفیق یارانست
همچو جان گر نشان نخواهی گو / گرچه او پادشاه کرانست
اینچنین پادشه که می شنوی / در همه کاینات سلطانست

نعمت الله رند سرمستست
بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تنست و او جانست / شاه تبریز و میر او جانست
گنج ها شد بکنج او معمور / ورنه بی گنج گنج ویرانست
عقل کل در جمال حضرت او / همچو ما واله است و حیرانست
زلف او مو بمو پریشان شد / کار جمعی ازان پریشانست
جام گیتی نمای دیده من / روشن از نور روی جانانست
هرچه بینی بدیده معنی / نظری کن که عین این آنست

بزم عشقست و عاشقان مستند
نعمت الله میان مستان است

هر که چون ما حریف مستان است　　در خرابات می‌پرستان است
نور چشم است هر چه می‌بینیم　　همدم دلدار جان و جانان است
هر نباتی به رقعه بسته　　روشنش بین که ماه تابان است
همه آیینه حباب بینند　　نظری کن که عین اعیان است
گنج اسماست در همه عالم　　گنج و گنجینه در نهاد آن است
موج دریا دوام در بند　　نزد ما هر دو آب یکسان است

قطره‌ای از محیط سید ما
بنگر که چه بحر عمان است

بندگی کن که کار نیکان است　　این چنین کار کار نیکان است
همه با دلبری که می‌بینند　　جان با وی دهد که جانان است
آشنا بی همه شد پیدا　　گرچه او هم به ما پنهان است
موج و بحر و حباب قطره دواند　　نزد ما هر چهار یکسان است

ساقیا

گنج دل گنج خانه عشق است　　خانه بی‌گنج کنج ویران است
زاهدان را حجاب که باشد　　در مقام و جای رندان است

بنده سینه خسته بلاست
نعمت الله میر مستان است

نعمت الله حریف مستان است　　عاشق هر می‌پرستان است
در خرابات مست و لایعقل　　تشنه بزم باده نوشان است
دل به زلف و روی محبوبست　　فارغ از جمع و پریشان است
نوبت زهد زاهدی بگذشت　　دولت عشق دور رندان است
نوش کن جام می نوشت باد　　گر حیات آب حیوان است
در دلم درد و در سرم سودا　　باده در جام عشق در جان است

هر کجا ساغری که می‌یابد
نعمت الله همدم آنست

نعمت الله میر رندان است　　طلبش کن که پیر رندان است
بزم عشقست و عاشقان مستند　　تشنه ما همه مستان است

سخن ما به ذوق دریابد | هر که واقف ز ذوق یاران است
همه حقیقت غیر او خود نیست | جان فدایش کنم که جانان است
عالم از آفتاب حضرت او | به مثل همچو ماه تابان است
نور چشمست و در نظر پیداست | نظری کن ببین که این آن است

بند [illegible]

نعمت الله همیشه رندان است

عالم بدن است و عشق جان است | جان است که در بدن روان است
عشق است که عاشق است و معشوق | عشق است که عین این و آن است
عشق است که نور دیده ماست | چون نور به چشم ما عیان است
عشق است که زنده‌ایم از او | عشق است که جان جاودان است
عاشق چه غلام و عشق سلطان | عشق است که شاه عاشقان است
بنشسته به تخت پادشاهی | عشق است همیشه شان است

عشق است که عقل بنده اوست
عشق است که سید زمان است

عالم بدن است و عشق جان است | جان است که در بدن روان است
تن زنده به جان و جان به جانان | دریاب که قول عاشقان است
با صورت و معنی ار در آیی | چه جای معانی و بیان است
جام است و شراب و رند و ساقی | در مجلس ما همین همان است
در دیده ما نظر کن | نوری به چشم ما عیان است

این گوهر نظم نعمت الله
از بحر محیط بیکران است

رندی که حریف عاشقان است | در مذهب عشق عاشق آن است
عشق است ز عاشق و معشوق | از جام جهان نما عیان است
دیوانه عشق عاشق ماست | در سینه زمانه در نشان است
آسوده ز جسم و جان به صورت | فارغ ز زمانه و مکان است
البته به جام جان می داد | این جام می محققان است
نوری است به چشم ما نموده | در دیده ما ببین که آن است

در مجلس عشق نعمت‌الله
سر حلقهٔ جملهٔ عاشقان است

مقصود تو در این دکان است | این قول همه محققان است
از مذهب و دین من چه پرسی | آنست که دین سروران است
جامیست مدام پر ز می | در مجلس عاشقان روان است
پیداست که نور چشم ما او | از دیدهٔ غیر اگر نهان است
ماییم و دلی و نیم جانی | با عشق و غم تو در میان است
خون آب دلم ز حسرت تو | از دیدهٔ ما برون روان است

سرمست چو مست خرابات
مشهور زمین و آسمان است

هر قطره از این بحر دریای روان است | در چشم ما نظر کن بنگر که عیان است
هر آینه چونی تماشا او نماید | آیینه این چنین بعینه نمای آنست
زنده دلان عالم دارند حیات ازوی | عالم تن است و او جان جانی در بدن روانست
ما دیده که دیدیم روشن بنور او بعینه | بنگر که نور رویش در چشم ما عیان است

در گوشهٔ خرابات بزم خوشیست ما را | بزمی چگونه بزمی فردوس جاودانست
معنی درّ مقصود او در این دکان یابد | دریاب کین معانی برتر از این بیانست

منشور نعمت‌الله بگرفت جمله عالم
توقیع آل یاسین بر نام او نشانست

مقام عاشقان در ملک جانست | مکان عارفان در لامکانست
سرای میفروشان حقیقی | بخلوتخانهٔ اقلیم جانست
تو دردی همی دانی دوایش | دوای درد دل سوز روانست
نشان و نام را بگذار و میرو | که راه کوی عشقش بی نشانست
نهانست از همه عالم ولیکن | ز پیدایی عیان اندر عیانست
بیانی می‌کنم از صورت آن | در این معنی معانی را بیانست

بدین سید منم چون نعمت‌الله
بر آنم من که می‌دارم بر آنست

زهی چشمت که چشمت مست آنست | که جانان کارساز این و آنست

هو

تو پاکی همچو خاکی راه کن | که خلوت خانه در ملک جانست

سرای حضرت تو در بهشت است | مکان معنیت در گلستانست

در این ره در کوی خرابات | که هشیاری بلای عاشقانست

چو رندان درد درد عشق بنوش | که درد درد او صاف روانست

دلم چون غنچه در خلوت مقیمست | اگرچه بلبل هر گلستانست

کناری گوشه از عالم

ولیکن نعمت الله در میانست

نعمت الله همه رندانست | طلبش کن که پیر رندانست

بزم عشقست و عاشقان سرمست | ساقی ما همه مستانست

دل ما کنج خانه عشقست | خانه بی کنج کنج ویرانست

سخن ما بذوق دریابد | هرکه واقف ز ذوق یارانست

همه عشق است غیر او خود نیست | جان فدایش کنم که جانانست

هو

عالم از آفتاب حضرت او | همه همچو ماه تابانست

نور چشمست و در نظر آید

نظری کن ببین که این آنست

میر میخانه ما سید سرمستانست | رند اگر میطلبی ساقی سرمستانست

نور چشمست و بنورش همه را می بینیم | آفتابست که در دیده ما تابانست

چشم ما روشن از نور جمالش دایم | تو چه پنداری که او از نظرم پنهانست

گر فروشند به صد جان لب لعل خوش او | بخر ای جان عزیزم که بسی ارزانست

گنج اگر میطلبی در دل ما میجویش | زانکه گنجینه او گنج دل ویرانست

دردی دارم و آنکه خوش مینوشم | من دوا را چه کنم درد دلم درمانست

رند مستی تو گر همی یابد روزی

نعمت الله طلب از روی که همه احسانست

کشته حضرت او زنده جاویدانست | ایمن از مرگ بلطف زنده جاویدانست

لعل گنجینه شاهان جهان می‌بخشند
گنج عشق است که در کنج دل ویران است

هیچ ندارد به جز از خدمت دلدار هوا
کار جان در دو جهان بندگی جانان است

یکزمان صحبت شاهی که بصد جان ارزد
گر فروشند بخر زانکه بسی ارزان است

صورت نقش خیالی که نگارم به چشم
زهی حسن تو که مقصود دل نقش گر است

بی سر و پای درین راه بیابان می رو
منزل راه طلب کان ره بی پایان است

نعمت الله که شه هست بهر جا دریاب
دست او گیر که سر حلقهٔ سرمستان است

کشتهٔ عشق تو دل زنده جاوید بماند
این چنین کشته کسی زنده جاویدان است

سخن از گنج طلسم از رخ جسم نکنیم
عشق گنجی است که در کنج دل ویران است

جان فدا کردم و جانا نظری کرد بهم
هر چه دارم همه از بندگی جانان است

در سراپردهٔ خلوت دلدار من است
خوش مقامی است درآ تکیه بر جانان است

در خرابات قدم نه که خوشی می‌یابی
که درین آب و هوا بهر دلی زندان است

چون همه آینه حسن او می‌بینم
در هر آئینه ببینم کیفیت آن است

گوش کن نکتهٔ مستانه بشنو
که سخنهای خوش از لب مستان است

جامی پر از می در بزم ما رندان است
هرگز که دیده باشد جامی که این چنان است

عالم بود چه جامی آینه در او تجلی است
این جام و باده با هم مانند جسم و جان است

از نور می تجلی شد چشم ما منور
آن نور چشم مردم از دیدهٔ نهان است

در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی
لطفش نگر که دایم با جمله در میان است

جام است اسم باشد بی شک بود مسمی
هر جا که مظهری هست اسمی بنام آن است

آئینه چون نمی رو بتو نماید
جام می که نوشی شاها درآن عیان است

جام و شراب شاها معشوق و عشق عاشق
هر سه یکیست لیکن این قول عاشقان است

سیلاب رحمت او دریا که عین ما شد
هر قطره از این بحر دریای بیکران است

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات
میخانه دل گشاده سرحلقهٔ مغان است

عشق جانانه جان جان من است
حاصل عمر جاودان من است

معنی چار حرف و هفت هیکل
جمع و تفصیل این بیان من است

هو

لعل گنجینهٔ حدوث قدم گوهر بحر بیکران من است

عین آب حیات ذاتی چیست آب سرچشمهٔ روان من است

در خرابات پیر میخانه طالب رند نوجوان من است

نام بگذار و از نشان بگذر بی‌نشان شو که آن نشان من است

نعمت اوست سر به سر موجود است

نعمت الله نقش من است

یار جانان میان جان من است عشق او بحر بیکران من است

نفس روح‌بخش من دریاب که دم عیسی از آن من است

هفت دریا به نزد ما نظره‌ای موجی از بحر بیکران من است

اهل بیت رسول اگر جوئی از منش جو که خاندان من است

مجلسی پر ز نعمت جنت بزم رندان و نزله خوان من است

یک زمانی بحال من پرداز خوش زمانی که این زمان من است

هرکه خواهد نشان آل رسول

نعمت الله نشان من است

عشق

هو

عشق جانانه حیات جان من است خوش حیاتی چنین از آن من است

جان جانی زنده‌ام از عشق وی است عشق او جان جاودان من است

گر دو چشمم غمش بهره جهان نزد ما نظره‌ای زیان من است

من امین و امانت سلطان هست محفوظ و در امان من است

من خمخانهٔ حدوث قدم همه از بهر عاشقان من است

آن معانی اسرار عارفان جو بینند گر ببینند در بیان من است

این چنین گفته‌ها مستانه سخن اوست در بیان من است

تا بود جان با تن محبت دیم چون کنم ترک جان که جان من است

حکم سید که بر لعل آل است

آن بنام من و نشان من است

رند سرمست فارغ البال است بی غم از حال و ایمن از قال است

یک که موجود تا نیش نخوانند بر الف نزد عارفان دال است

سر فکن چه قدر زر باشد خرقه چه بود که مال پامال است

خواجه گر راه می‌کند گم کن همه دانی مگو که او ضال است

هرچه هر عقل مشکل است ای یار   حل آن از عشق جو که او حلال است

عشق شاطر نیست تا دانی   بلکه صاحب تمیز دلال است

عقل کل در بیان سینه ما
دم فرو بسته گویا لال است

گفتم که این جانا کیست با کلف جانان برابر است   عشقش برای من جستم بهای کلف در جان برابر است

هرجا که سینه رنجور بود نی ارزد دارد دل   آنجا او دلدار همه می داد کمان ابرو است

در کنج ویران دلم گنجینه پنهان عشق او   گنجی اگر یابی تو را در کنج ویران است

میخانه خوش ار دسته رند خوش نوخواسته   تنها هر است خوشی امروز جهان من است

از جمیع اهل دلان خواهی که یابی نشان   آن مجمع جمع جان زلف پریشان است

زنار کفر زلف او رو در میان بنده چلیپا   آنکه بصدق مال بجو کین کفر ایمان من است

سینه مرا بخوبی خنجر سر دار را بندد لب جستم
هر جا که یابی جای محبت کو نشان من است

درد دردش دوای جان من است   خوش دوام برای جان من است

جان

جان من تا گدای حضرت اوست   شاه عالم گدای جان من است

آن هوای که در روح بخشد   نفسی از هوای جان من است

بحر ما را کرانه پیدا نیست   اشتها اشتهای جان من است

من ز خود فانی و باد باقی   این فنا از لقای جان من است

به جفا رو نه پیچم از داد   جاودان این وفای جان من است

دل لغزش اگر کند هیهات
نزد سینه بلای جان من است

درد عشقش بلای جان من است   درد دردش شفای جان من است

جان من تا گدای حضرت اوست   شاه شاهان گدای جان من است

جان من در هوای او است مدام   همه جان در هوای جان من است

حال جان مرا که می دانند   که من آشنای جان من است

عشق او را به جان خریدارم   گرچه عشقش بلای جان من است

جان من از برای جانان است   عشق جانان برای جان من است

او مرا کشت زنده ابدم — سینه‌ام خونبهای جان من است

عشق جانان من غذای من است
این چنین خوش غذا برای من است

هر کسی را غذا بود چیزی — نعمة الله من غذای من است
با تو گویم غذای من چه بود — این غذا همدم لقای من است
عقل چون گشته شد ز ما در رفت — شاه عشق آمد آشنای من است

گر کسی در هوای جنت هست — جنت و حور در هوای من است
دنیی و آخرت بود همه را — همه اینچنین بجای من است
وصل و هجران که عاشقان گویند — از فنای من و لقای من است
نور من عالمی منور کرد — این همه روشن از ضیای من است

من دعا گوی نعمة الله م
اینچنین خوش دعای من است

در سراپرده جان خانه دل دارم است — گوشه دیده من خلوت آن یار من است

تاکه

تا که از نور جمالش نظرم روشن شد — هر کرا هست نظر عاشق دیدار من است
هر کجا ناله از غیب بگوش تو رسد — ذوق آن ناله ز من جو که ز گفتار من است
تا که هست جلالت جهانش شد جانم — شاهد سرخوش من خدمت خمار من است
بدرای عقل که من مستم و تو مخموری — هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است
زاهدی کار من رند نباشد حاشا — عاشقی کسب من و باده خوری کار من است

لوح محفوظ دلم گنجینه کنج العرشم
سینه سینه من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است — یوسف ما از این پیرهن است
همه عالم تن است و او جان است — روشن است آفتاب و همه بدن است
چشم مستی نموده کین چمن است — سر هیر او کشته که این دهن است
چون یکی در یکی یکی باشد — گر بگویم هزار یک سخن است
غیر او نیست در تو گوئی هست — همه نقش خیال که و زن است
دل ما تختگاه سلطان است — عشق او پیشوای انجمن است

نعمت الله بود ز آل حسین
در همه جا چو بوی حسن حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است | این چنین جان و تن آن من است
مصر معنی دارم و عزیز حضرتم | جسم و جانم یوسف و پیراهن است
صورتم جان است و معنی ام | عشق تنها کار ما میخوردن است
حال ما از عقل بیدین مپرس | کز بیان ذوق ما او الکن است
رندم و در میکده دارم مقام | جنت ما او مدام مسکن است
شمع جان عاشقان سرخوشم | جان من در این مجلس روشن است

جام در دور است و ساقی در نظر
خوش حضوری وقت جان پرور دلست

چشم ما از نور روشن روشن است | مهر و مه چون یوسف و پیراهن است
نور اعظم روح اعظم نقش خواص | بلکه او جان است و عالم چون تن است
مجلس او بزم سرمستان بود | جرعه از جام او شیر افکن است
عشق میگوید سخنها در عقب | از بیان این معانی الکن است

ک

گر گزند عاشق از خار جفا | گو چو بلبل در هوای گلشن است
خود کجا آید بچشم همت | بر در میخانه ما را مسکن است

نعمت الله از رخ چشم بجان
چون بدیدم نعمت الله با من است

چشم جام از نور جانم روشن است | بنگر چنین نور خوشی در دیده جان من است
نقش خیالش بچشم بردیده دیدم مدام | می بین نور چشم ما کین یوسف و پیراهن است
بادمین دریا دل کرد حباب و موج و سبو | هر یکی جانی بر ما مانند جان و تن است
عشق آتش او در خشید عود دل ما سوخته | چون سوم بگذرد از تن خود گرد خرمن است
اصل عالم شد دو بار یکی کرده شمار در هزار | آدم از فرزندش تو او اصل همه گو دوزن است
در غار یار باری غار یکدم حضوری جوش ازار | خوش باشد آن یاری که با دل مدامش مسکن است

نور جان تابید عالم منور شده
در چشم مست نه کز نور روشن روشن است

دردی دارید و دوا این است | راحت جان مبتلایان است

نقش رویش خیالی می‌بندم   در نظر نور چشم ما این است
دل ما جان خود به جانان داد   دولت دین ما همه این است
عقل بیچاره رفت و عشق آمد   یار هر دست آشنا این است
همه بهای خویش وا کردیم   ابتدا آن و انتها این است
هرکه فانی شود لقا یابد   رو فنا شو که خود لقا این است
نعمت الله هرکه دید بگفت
مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است   چشم هندو و سر در چین است
دل ما برد لعبت تاری   کار طرار دلربا این است
نور چشم است در نظر پیدا   چه کنم دیده‌ام خدابین است
هر خیالی که نقش می‌بندی   بتخانهٔ کفار لعین است
کهنه است این شراب و ما جام   باز در بزم ما نو آیین است
عشق می بازد و جام می بنوش   قول پیران شنو که تمکین است

ع

من دعاگوی نعمت اللهم
عالمی را زبان بر آیین است

همه عالم حجاب حضرت اوست   روح اعظم نقاب حضرت اوست
قطب عالم که مظهر عشق است   سایه آفتاب حضرت اوست
عقل کل نفس کل بر عارف   یک دو حرف از کتاب حضرت اوست
می میخانه حدوث و قدم   بخشش بی‌حساب حضرت اوست
دل ما سوخت آتش عشقش   خوش دلی کان کباب حضرت اوست
راز خود خواستم که گویم باز   فکر من از خطاب حضرت اوست
در خرابات عشق سید ما
رند مست و خراب حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست   جان عالم فدای حضرت اوست
در نظر این و آن نمی‌آید   دیده مبتلای حضرت اوست
همه کس آشنای حق یابد   هرکه او آشنای حضرت اوست

در دلم غیر او نمی‌گنجد / دیگری که بجای حضرت او
من ز خود فارغ و با او باقی / این لقا از لقای حضرت او
زاهدان در هوای حور و بهشت / همه ما در هوای حضرت او

نعمت الله که مست مستان است
نزد رندان عطای حضرت او

جان عالم فدای خدمت او / هر چه باشد برای خدمت او
خانه روشنست دیده ما / آمدی آمدی برای خدمت او
چشم سر بر جهت اقلیم / بنده گان گدای خدمت او
بنده از خدای بیگانه / هر که او آشنای خدمت او
همه سر کان بود سما / خورده از عطای خدمت او
آفتاب سپهر عزوجل / جام گیتی نمای خدمت او

عرش اعظم که تخت سید ماست
بر هوا از برای خدمت او

همه عالم ظهور حضرت او / همه وابسته محبت او
نور چشم ترای دیده ما / پرتوی از شعاع طلعت او
کشته تیغ عشق شد ما / دل مسکین رهین منت او
همه مستان خلوت عشقیم / این سعادت هم از دولت او
درد دُرد بده ساقیا جامی / جان ما را بده که نوبت او
ما از او غیر او نمیخواهیم / طلب هر کسی بهمت او

سید ما که نعمت اللهست

عاشق رند مست حضرت او

در آینه عالم همه صفات او / ذره ذره همی چنان آن که در او
سری که نور کشف عقل گدای / این از او درون با پسر دوران ز جهات
دیدیست میرانی هر چه هست نزیبا که در او / هر نقش هر چه معنی صفات او
این مجلس است رندست ما عاشق نشستیم / جا نیست وجه ما که همه ز صفات او
درمانی درد او نیز کو طالب درمانی / زیرا که دل مسکین این درد کشات او

گر کشته شوم از عشق از مرگ نیندیشم ‌ ‌ خود مرده درد او زنده بحیات اوست

یکره فنا گفتن بر سرچه سنی است

در مذهب این سید آغاز صلاح اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست ‌ ‌ جمله نگرش بین کاینها نگار اوست

در صورت و در معنی چندانکه نظر کردم ‌ ‌ حسنی که بما بنمود نقش خیال اوست

بنشسته ملوکانه در خلوت میخانه ‌ ‌ مخمور کجا گنجد آنجا چه مجال اوست

حکمی بنشان آل از حضرت او داریم ‌ ‌ هر حرف که می‌گویم توقیع مثال اوست

زاهد بهوش باشد با جنت و با حوران ‌ ‌ ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست

در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی

ریزی می جام ما از زرب ضلال اوست

در هر چه نظر کردم نقشی زخیال اوست ‌ ‌ در آینه عالم تمثال جمال اوست

گر آب حیات ما در چشمه حیوان است ‌ ‌ می نوش که نوشت باد کان عین زلال اوست

هر ذره که می‌بینی خورشید در و پیداست ‌ ‌ ناقص نبود شاها کامل بکمال اوست

با ذات غنی او عالم همه درویشند ‌ ‌ سلطان و گدا یکسان محتاج جلال اوست

دل رفت بسوی او ما در پی او رفتیم ‌ ‌ از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست

این مجلس رندانست ما عاشق سرمستیم ‌ ‌ مخمور نمی‌گنجد آنجا چه مجال اوست

گر تشنه سرمستی جامی ده ما بستان

زیرا که می سید از کسب حلال اوست

هر چه می‌بینی همه انوار اوست ‌ ‌ صورت و معنی ما آثار اوست

دل بیاد یاریم او یار ماست ‌ ‌ خوش دلی باشد که او دلدار اوست

چشمه کو دُرد دردش نوش کن ‌ ‌ نوش جانش باد کان تیمار اوست

چیست عالم سایه با حضرتش ‌ ‌ کیست آدم مخزن اسرار اوست

عاشقی کز عشق او دارد حیات ‌ ‌ زنده جاوید برخوردار اوست

غیر او هرگز نه بیند یار غار ‌ ‌ چون توان دیدن چو او اغیار اوست

نعمت الله باده می‌نوش شد مدام ‌ ‌ اینچنین کاری همیشه کار اوست

بنده‌ایم و عابد و معبود اوست / بلکه معبودیم ما موجود اوست

گر کسی را هست مقصودی دگر / عارفان را از همه مقصود اوست

جود او بخشید عالم را وجود / منت دریا بکش که عین جود اوست

این و آن نقش خیالی بیش نیست / آنکه او هست و باشد هم بود اوست

سر نهاده پیش او بر خاک ره / ساجدیم و حضرتش مسجود اوست

حکم میخانه بما انعام کرد / آنکه ما را این عطا فرموده اوست

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
نزد رندان عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی او / جان ما دایم بجستجوی اوست

بلبل مست در گلزار عشق / هرچه میگوید بگفتگوی اوست

جنت جاوید اگر خواهی بیا / پیش ما بنشین که جنت کوی اوست

یکسر موئی نشانی که دهم / هر دو عالم قیمت یکموی اوست

آفتاب او و عالم همچو ماه / روشنی روی ما از روی اوست

گفته مستانه ما گوش کن / نیک بشنو گفته نیکوی اوست

حال

خال هندویش مرا صید کرد / سید ما بنده هندوی اوست

جانم خیال شد بخیال خیال دوست
هر چه غیر از رنگ عشق وصال اوست

هر کس در آرزوی جمالیست در جهان / ما ایم و آرزوی خیال جمال اوست

هر مه منیر حسن شعاعی ز روی یار / یا کیست ماه نو چو غلام هلال اوست

تا رنگ غیر زاینه دل زدوده ایم / در آینه ندیدیم الا مثال اوست

مردم ندیده اند دگر سرو در بستان / بر جوی بار دیده ما چون نهال اوست

ما را کمال نیست که گوئی عزیز ما / داریم ما کمال ولی از کمال اوست

سید تو بار جان منه اندر وثاق
در نزع جان رخت بود یا کمال اوست

همه را از همه بجو ای دوست / هر که بینی خوشی بگو ای دوست

یار اغیار را اگر یابی / از همه بوی او ببوی ای دوست

دل آینه پاک دار و خوش بنگر / جان و جانانه رو ببر دار ای دوست

سید و بنده هر دو ما یک است
تا نه پنداری که این رشته دو توست

چشم ما روشن به نور روی اوست / هر چه آید در نظر زان رو نکوست
مه شود روشن به نور آفتاب / یار همه روزه از آن داریم دوست
آب بر می جو لعل ما چو ما / زانکه دایم عین ما در جستجوست
گر هزار آیینه آید در نظر / چشم ما در آینه بر روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است / تا نه پنداری که این رشته دو توست
کهنه گر رفت نو باز آمده است / بین تو می‌بینش که عین کهنه نوست

هر که پسندد نعمت الله همه با
بد نه پسندد هر چه می‌بیند نکوست

چشم من روشن به نور روی اوست / لاجرم من هست می‌بینم بدوست
دیده گو نور او پسند باد / بد نه بیند هر چه می‌بیند نکوست
جام می آب حیات است ای پسر / این کسی داند که او را آبروست
گر هزار آیینه آید در نظر / در همه آیینه‌ها چشم تر اوست

هر چه در کاینات می‌بینی / همچو ما یک حباب پر آب است
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است / از همه عین ما بجا آب است
می میخانه را بدست آور / چکنی جام یا سبو آب است
هر چه از دوست می‌رسد ما را / بد نباشد بگو نکو آب است

نعمت الله نور چشم من است
دیده‌ام نور او به یاد اوست

چشم ما روشن به نور روی اوست / لاجرم عالم به چشم ما نکوست
دیده‌ام آیینه گیتی نما / عاشق و معشوق با هم روبروست
هر خیالی رو نماید نقش اوست / دوستی دارم که می‌بینم بدوست
عشق سرمست و خارج از همه / عقل مجنون است و را هم در سلسله گرفتار است
این عجب بنگر که آن مطلوب ما / طالب است و روز و شب در جستجوست
غیر او دیگر نمی‌آید به چشم / هر چه می‌بینم همی گویم نکوست

یکند و

اصل و فرع ماه تو هر دو یکی است / تا نه پنداری که این رشته دو تاست
عشق سرمست و دایم در حضور / عقل مخمور است و هم در گفتگوست
بسته ام نقش خیالش در نظر / هر چه دیده میشود چشم بر اوست
خرقه میشویم بجام می مدام / مدتی شد تا مرا این شستشوست

هر که پسندد نعمت الله را همه
بد نپسندد هر چه پسندد نکوست

چشم من روشن بنور روی اوست / اینچنین چشم خوشی بینا نکوست
غیر او دیگر ندیدم دیده ام / هر چه آید در نظر چشم بر اوست
دیده بینا بمن بخشید او / لاجرم من مست و سرمستم بدوست
من چنین سرمست و ساقی حریف / زاهد مخمور اگر در گفتگوست
صوفی پسندد نپسندیش معنیش / عاقل بیچاره در ره پوست
غرق دریا آب میجوید مدام / بیخبر از عین ما در جستجوست
نعمت الله خرقه میشوید بمی / پاکبازی دایما در جستجوست

بشنو

بشنو این دوست اینچنین از دوست / به تحقیق حقیقت همه اوست
همه عالم وجود از او دارند / لاجرم هر چه باشد آن نیکوست
تا درو بود وجود میبینم / مینماید دوتو ولی یکتوست
زلف او مشک ناب میریزد / جان ما زبوی او خوش بوست
ذره از آفتاب روشن شد / ذره ذره به این که آن همه اوست
نزد یارم کجا بود اغیار / نبود دوست را بجز او دوست

نعمت الله پسندیده فقراست
میر میران بپیش ما انجوست

هر چه بینی مظهر اسمای اوست / دوست دارم هر که دارد دوست دوست
چشم عالم روشن است از نور او / لاجرم عالم بچشم ما نکوست
آینه گر صد ببینم در هزار / در همه آیینه‌ها چشم بر اوست
خیز با ما خوش درین دریا درآ / خویش را میشو که وقت شستشوست
لب نهاده بر لب جام مدام / با چنین همدم چه جای گفتگوست
چشم احول گر دو بیند تو ببین / رشته یکتو بچشم او دوتوست

هو

نعمت الله روشنست چون آینه
با جناب سید خود روبروست

اگر تو عاشق یاری العشق تو ساکن تو / به هر چه دیده گشائی چه حسن او نیکوست
اگر بکعبه روی بهوای دوست بداست / ذکر بمیکده ای شبی بیاد دوست نکوست
جهان همه صورت معنی چو مغز باشد پوست / تو مغز نغز بگیر و بگو که پوست نکوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما / ولی چه عادت آن یار نیکخوی نکوست
نور نظر بجمال تست ای عزیز بدانکه / هر آنکه در همه عالم نظر براو نکوست
پیاده جانب او چابک زن بد براه / چو لطف او ز کرم در پی رفتن نیکوست
ز زلف یار بعالم دراز است ای سید
چو شانه حالت از هم تار موست نیکوست

در دو عالم خدا یکیست یکیست / مالک و پادشاه یکیست یکیست
هر در که پر ز حضرت او / پادشاه و گدا یکیست یکیست
آینه در جهان فراوان است / جام گیتی نما یکیست یکیست
در نمود دوئی بجا بگذر / تو یگانه بیا یکیست یکیست

موج

هو

موج و بحر و حباب بسیارند / آن همه نزد ما یکیست یکیست
درد مندیم و درد میکشیم / درد و درد و دوا یکیست یکیست
نعمت الله یکیست در عالم
سخن آشنا یکیست یکیست
دل ما با زبان یکیست یکیست / اینچنان آنچنان یکیست یکیست
از دوئی بگذرد یکی میجو / حاصل دو جهان یکیست یکیست
آن یکی در کنار گیر خوشی / با همه در میان یکیست یکیست
عشق و معشوق عاشق ای درویش / در دل عاشقان یکیست یکیست
دل و جان در ره این و آن دادیم / غرض از این و آن یکیست یکیست
در خرابات مست میگردیم / شاه میخواران یکیست یکیست
دلبران در جهان فراوانند
سید دلبران یکیست یکیست
موج و حباب قطره و دریا بگو که ما / نقش خیال اگرچه هزار است یا یکی

هو

درمان درد خود چه کنم ای عزیز من — از دوست میرسد همه درد و دوا اینجاست

ما در خرابه خانهٔ رندان باده نوش — فارغ ز زهد اهل ریا ما سرا اینجاست

نقش صد هزار در آینه رو نمود — دیدیم آن یکی و همه نزد ما اینجاست

گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان — معشوق و عشق و عاشق آن آشنا اینجاست

چون عقل ابله است چه پند و گر است — بنگر بچشم عشق که شاه و گدا اینجاست

سید ز جود خویش چه بخشید ما را
معطی نعمت الله ما عطا اینجاست

صورت و معنی درین عالم اینجاست — عاشق و معشوق ما الغیر اینجاست

گر هزاران صورت ای نور چشم — در نظر ما را همه معنا اینجاست

عاشقان مست مجنون چند — آشکار و نهان لیلی اینجاست

گر چه بسیار درخت در جنت — هشت جنت دیدیم و طوبی اینجاست

نعمت الله دنیی و عقبی بود
نزد عارف دنیی و عقبی اینجاست

هو

قطره و دریا بنزد ما یکیست — گر نظر بر آب داری بنگریست

موج و بحر و قطره از روی ظهور — گر تمیزش میکنی هم بنگریست

زید و عمرو و بکر و خالد هر چهار — چار یارند نزد ما آن یکیست

عقل اگر گوید خلاف این سخن — قول او مشنو که ابله مردکیست

هفت دریا با محیط عشق ما — جرعهٔ آب و دانهٔ اندکیست

پادشاهی باشد و چندین سپاه — خود یکی باشد سپاه او یکیست

مظهر و بنده یکی سید بود
این یکی در دیدش دان کجا یکیست

کار ما در عشق بازی بندگیست — بندگی در عاشقی پایندگیست

بنده فرمانیم و سر ما همی دهیم — دین شهنشاهی ما زان بندگیست

همچو زلفش سر بپا افکنده ایم — این سرافرازی ما افکندگیست

جان فدا کردم سر افکنده پیش — زان نفس جای آن سرزندگیست

مرده دردیم و درمان در دست — کشتهٔ عشقیم و جان زندگیست

سید ار جان بخشد از عشقش رواست

عاشقان را کار جان بخشندگیست

یاری که ز ملک آشنائیست   داند که قماش ما کجائیست

زاهد به بهشت اگر کند میل   آن میل بنزد ما هوائیست

سلطانی این جهان فانی   با همت عارفان گدائیست

عاشق ز بلا اگر گریزد   در مذهب عشق بیوفائیست

گفتم که غزل بحسب عشقم   این نکته ما ز خوش نمائیست

مستیم و حریف نعمت الله

این نیز عنایت خدائیست

میخانه دل طربسرائیست   خوش بارگهی و خوب جائیست

گو کشته سرخوشیت دردی   هر دم اولا ز نو نوائیست

آراسته رند خلوتی را   گوئی که سرای پادشائیست

می در قدحست و عشق در سر   آبیست لطیف و خوش هوائیست

دل جام جهان نمای عشقست   یارب که چه شخص خود نمائیست

هر چیز که دیده دید هوائیست   مشکل که عجب بلائیست

جانم بفدای نعمت الله

کز صحبت او مرا صفائیست

تن میرود و روح پاک باقیست   خواه چه دلیست و خواه عراقیست

تن زنده بجان و جان بجانان   گر منقلبست وگر عراقیست

خوش جام مرصعست پر می   ما ایم حریف عشق ساقیست

معنی بمعنی رو بصورت   این صورت و معنی اتفاقیست

جاوید بود بقای سید

تا هست ببقای حق باقیست

هر شاهد که نسیم او در باد هواست   آئینه نیست روشن جام جهان نماست

خلوت سرای دیده ما نور دوست روشن   بر چشم ما قدم نه بنشین خوش هواست

در گوشه خرابات رندی اگر بیابی   پیغام ما بگویش خوش یار آشناست

هو

درویش و کنج عزلت او را بداد عزت   صورت که نماید معنیش پادشاهیست

ما درد مند عشقیم دردی درد نوشیم   عیبی که دیده بیند در چشم ما کمالیست

نقش خیال غیری بر دیده گر نگارد   نقاش خط چین گوید که او خطاییست

تیغ عبارتی کو خونها بریزد از ما   ز الطاف نعمت‌الله پاینده خان عطاییست

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالیست

هر ذره در هوایش او را از او جمالیست

هر شخص پیش او معتبر بزرگیست   نقصی اگر ببینی آن نقص ما خیالیست

جام حبابی است مثلش چگونه باشد   در آینه از آن رو تمثال بی مثالیست

گیتی تمام نقشی هر ساغری که در اوست   عینی که دیده بیند پر چشمه زلالیست

او آفتاب تابان عالم همه چو سایه   غیرش چگونه باشد غیرش نه ز خیالیست

امروز یار ما شو بگذر ز دی و فردا

با حال نعمت‌الله اینها همه محالیست

هرچه امروز حاصل ماست   طلب آن مکن که فرداییست

هو

گر در لقا ندید او را   رؤیت او تو را در آنجا نیست

حق بحق این که ما چنین دیدیم   دیده کان ندید بینا نیست

آنکه حق را بخویشتن بیند   دیده اش بر کمال گویا نیست

هر که گوید که حق بخود دیدم   این سعادت در او هویدا نیست

گرچه آبند قطره و دریا   قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت‌الله نور دیده بود

چشم هر کو ندید بینا نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست   دو نفس خوشترش یکجا نیست

عاشقیم لاجرم شب و روز   صبر و آرام در دل ما نیست

نور چشم است و در نظر پیدا   دیده کان ندید بینا نیست

بی قرار است عشق شورانگیز   در غمش نیست و هست یکجا نیست

عشق را هم ز عشق باید جست   جز از حال او جز او دانا نیست

ذوق سید ز نعمت‌الله جو

وصف او حد گفتن ما نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست / هستش بشمر که کیمیا نیست

ما دردی درد نوش کردیم / دل را به ازین دگر دوا نیست

رندیم و مدام جام رندان / از شاهد و جام ما جدا نیست

مستیم و خراب در خرابات / ما را بجز این دگر هوا نیست

در بحر محیط عشق غرقیم / جز ما خبرش ز حال ما نیست

هر نقش که در خیالت آید / نیکش بنگر که بی خدا نیست

مستیم و حریف نعمة الله

حیفست که ذوق او ترا نیست

چو میخانه سرای هیچ جا نیست / مقامی خوشتر صحن آن سرا نیست

بهر سو چشم ما روشن شد / درین دریا بجز ما آشنا نیست

اگر تو طالب عشقی مرا هست / دگر تو عشق میجوئی مرا نیست

کسی کو کنج عشق یار دارد / بنزد عاشقان حق گدا نیست

نوای ما نوای بی نوائیست / نوائی چون نوای بی نوا نیست

مرد بازار رعنا درین راه / که ایشان را درین ره هیچ جا نیست

جان

خیال روی سید نور چشم است / دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست

ما هم صفاتیم و صفت از ذات جدا نیست

جز عین یکی در همه جا نیست حقیقت / کثرت که ترا در نظرت غیر ما نیست

علت ترا چاره و این چاره مرا هست / درد است دوای تو و این درد ترا نیست

هر جا که تو انگشت نهی عین حق است آن / زان نیست معین که کجا هست کجا نیست

چون اوست بقای همه و باقی مطلق / چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست

آن دم که همی دید دم آدم خاکی / بود آن دم ما همدم ما جز دم ما نیست

سرمست شراب ابد جام الستیم / در مجلس ساقی ما غیر خدا نیست

ما ماهی دریای محیطیم که ماهی / ما هست بدریا که کنارش که را نیست

سید چو همه طالب مطلوب بیابد

عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

جان ما بی عشق جانانه هیچ نیست / درد هجر داریم و درمان هیچ نیست

هو

نزد مردی شهر بغداد هیچ نیست — کو بنان چه بود که کرمان هیچ نیست

با تب روحان نشین ای جان که — زانکه صحبت با گران جان هیچ نیست

غیر او هیچ است اگر کون را هست — هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست

با وجود سید هر دو سرا

پیشوا چه بود و سلطان هیچ نیست

شک لعدم نیست که او هیچ نیست — شک بوجود است که همراه او هیچ نیست

نیست گمانم که جز او هیچ هست — هست یقینم که جز او هیچ نیست

معنی هو با تو بگویم که چیست — اوست دگر این من و تو هیچ نیست

یک سخن بشنو دیگر تب باش — قول یک گفتن دو دو هیچ نیست

ما و منی را بگذار ای عزیز — کز من و ما بگیر مو هیچ نیست

غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ — هیچ نه هیچ مگو هیچ نیست

نوش کن و باش خموش و ببرد — هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست

خم می آور که بکنم جام را — مست و خرابم سبو هیچ نیست

عاشق

هو

عاشق سید شود معشوق او

پیش یکی رو که دو رو هیچ نیست

در دل هر که عشق جانان نیست — مرده دانش که در تنش جان نیست

عاشق زلف و روی محبوبم — الشغالم بکفر و ایمان نیست

در خرابات چون من سرمست — هیچ رندی میان رندان نیست

ایکه درمان درد میجویی — خوشتر از درد درد و درمان نیست

عاشقی و یکتاست مستان را — تو ندانی اگر تو را آن نیست

هر که کفران نعمة الله کند

در همه مذهبی مسلمان نیست

هر که را درد نیست درمان نیست — هر که را کفر نیست ایمان نیست

بت نه پندار هر که او بشکست — نزد ما بنده مسلمان نیست

هر که او جان فدای عشق نکرد — مرده میدان که در تنش جان نیست

در محیطی که ما در آن غرقیم — هیچ پایان مجو که پایان نیست

سر موئی نیابد از زلفش — هر که سرگشته و پریشان نیست

گنج هر گنج خانه عشق است	کنج اگر در دست ویران نیست

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان رندان نیست

غنچه باغ غیر خندان نیست	بگذر از غیر او که چندان نیست

هر که نقش خیال غیر ببست	نقش بندی اهل ایمان نیست

عاقلی که چو عاشقی باشد	مست و مخمور هر دو یکسان نیست

در دلی هر که گنج معرفت است	مست و معمور کنج ویران نیست

درد مندیم و درد می نوشیم	به از این درد درد درمان نیست

ای که گوئی که توبه کن از می	این چنین کار کار رندان نیست

عاشق رند مست چون سید
در خرابات می پرستان نیست

موحد در این ره بتقلید نیست	مجرد نباشد چه تجرید نیست

تو صاحب وجودی وجود ای عزیز	مقید باطلاق و تقیید نیست

چرا غرقه شد قطره در بحر ما	که از ما یکی قطره را دید نیست

مجرد نماید تو را در ظهور	ولی در بطون نام تجرید نیست

مرا عید نوروز باشد بعشق	چه غم دارم از عید از عقل نیست

نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل	نشانی ز تقریب و تبعید نیست

موحد همو و موحد همو
جز او سید ملک توحید نیست

بحر است بحر ما که کرانش پدید نیست	راه است راه ما که نشانش پدید نیست

علم بدیع ماست که از غایت شرف	دارد معانی از بیانش پدید نیست

عشقست که هر چه هست جز او نیست در وجود	در هر چه بنگری جز از آنش پدید نیست

عالم منور است از آن نور نور او	از غایت ظهور عیانش پدید نیست

گفتم میان او بکنار آورم ولی	از بس که نازک است میانش پدید نیست

مجموع کاینات سراپرده وی است	زین طرفه تر که هیچ مکانش پدید نیست

او جان عالم است و همه عالمش بدن	پیداست این تن ولی جانش پدید نیست

هر الله هست از آن نور روشن است	ای شمع تو نیاز آتش بدید نیست

هو

سودای عشق مایه دکان سیدست
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست / گرچه تن دارد ولی جانیش نیست
زاهد گوشه نشین در عشق او / هست او در راه پایانیش نیست
کفر زلفش گر ندارد دیگری / کی بود مؤمن چه ایمانیش نیست
ساغری گرچه دارد جرعه‌ای / همچو خم می فراوانیش نیست
هر دلی کز عشق او شد دردمند / غیر درد درد درمانیش نیست

سید سرمست جز جانان نخواست
هیچکس چون بنده حیرانش نیست

یکقدم از خویش بیرون در که باغ کامی بیش نیست / دامن خود در کش از بس رهروی پیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را بیچاره ساز / کاشنای عشق او جز عاشق بیخویش نیست
بر امید وصل یاری عمری بی هجر انیس / چون گل بی خار بود نوش بی نیش نیست
گوهر ارزش ان ز بیدن دریا طلب / زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست

هو

دم ز کفر و دین مزن قربان اندر راه عشق / کاندرین حضرت حجاب کفر و دین یا کیش نیست
طالبا گر عاشقی از دوستی دستی درا دم مزن / روز هر روز است عاشق هر دو در اندیشش نیست

بیش ازین از دستم ... با نعمت الله دم مزن
کین زر و دینار تو جز زرد رویی بیش نیست

هر که را عشق نیست آتش نیست / مرده همیشه است او جانش نیست
لذت از عمر خود کجا یابد / غافل از ذوق اشتغالش نیست
غرق دریای عشق او مائیم / لاجرم بحر ما کرانش نیست
ایکه پرسی نشان او از ما / غیر نام و دگر نشانش نیست
در میان و کنار همچو ما / جز خیالش از آن میانش نیست
جام می را بگیر و نوش کن / کین معانی جز آن بیانش نیست

نعمت الله هست که مایه اوست
سود دارد ولی زیانش نیست

آن دری که غیر او عدد نیست
اصل اعداد است و از عدد نیست

گر ببیند احول او دو پسند
چشمش ببین که بی رمد نیست

هر هست نیستی پذیرد
هستیش نهادن از خرد نیست

چون مظهر حضرت الهند
نیکند تمام و هیچ بد نیست

خود نیست بنزد نعمت‌الله
چیزی که وجود او بخود نیست

دل ندارد هر که او را درد نیست
وانکه خود دردی ندارد مرد نیست

نزد بیدردان مگو زنهار درد
دشمنست اندر کاو همدرد نیست

با لب و خال و چشم مست یار
حاجت لعل و شراب و درد نیست

در هوای آفتاب روی او
در بدر گشتیم و ارزی گرد نیست

درد بیدرمان ما را از یقین
همچو سید دیگری درخورد نیست

عشق

عشق بازی و عشق بازی نیست
عشق بازی بعشوه سازی نیست

عشق دارد حقیقتی دیگر
حالت عاشقان مجازی نیست

ساز ما ناله‌ایست جانسوزی
به ازین ساز اگر نوازی نیست

کشته عشقیم و درین دوران
چون منی داد شهید و غازی نیست

ساز ما ناله‌ایست جانسوزی
به ازین ساز اگر نوازی نیست

حال مستی ما ز رندان پرس
محرم راز ما مجازی نیست

خرقه کان بی نمی شویند
در بر عاشقان نمازی نیست

نعمت‌الله رند سرمستست
عشق بازی او مجازی نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست
عشق را با جسم و با جان کار نیست

عشق دُرد و درد میخورد مدام
عشق را با صاف درمان کار نیست

عشق را با می‌پرستان کار هست
عشق را با غیر ایشان کار نیست

محتسب مخمور مست و خراب — زاهدش در بزم رندان کار نیست

الحمدلله باده میفروشد مدام
با کس اورا ای عزیزان کار نیست

خوشتر از ساغر و می همدم — بهتر از عشق بتان محرم نیست

نوش کن جام می ای عزیز — که جهانی بر این پایدارم نیست

می خورم جام غم انجام بذوق — شادمانم ز جهانم غم نیست

عشق می بازم و می میکشم — دارم این هر دو هیچم کم نیست

می هستی مرا در جام است — در غم خسرو جام جم نیست

جام می در نظرم هست مدام — زان سبب دیدن بی غم نیست

رند سرمست خوشی چون سید
جستم و در همه عالم نیست

در هر دو عالم چو جان حسین نیست — کربلا عالم است که با او قرین نیست

کوی رقیب بر سر کویش نجاد — لطف حبیب چیست غم ازو قرین نیست

دردی درد تو هم با دردی خوشم — در دمم دوا چیست خواجه طبیب نیست

بلبل خطیب چمن گلشن ما بود — مارا هوای وعظ و سبب خطیب نیست

هر قطره در نظر ما گوهری است — چون این سبب کریم زمانی لطیف نیست

زنار زلف او است که بستیم بر میان — در دین خیال خرقه و دید صلیب نیست

بحریست طبع سید پر در شاهوار
گر در سخن گهر بفشاند عجیب نیست

او با تو و تو را ز خود خبر نیست — جز عیان یکی دگر نیست

نقش خیال غیر دارد — صاحب نظرش بران نظر نیست

چون مظهر ذات معنی ماست — بس معتبر است و مختصر نیست

در بحر گهر بود ولیکن — چون در یتیم ما گهر نیست

در گوشه ما بیا و بنشین — زان کوچه مرو که ره بدر نیست

ما خرقه خویش پاک شستیم — از هستی ما بجز اثر نیست

خبر بشارت سید ما — گویند بشه به از شکر نیست

میکده و خم عزیز ما در لقا چاره نیست | دی برفت و میرود امروز و فردا چاره نیست
عشق زلفش در سر ما دیگ سودا می‌پزد | هر که دارد اینچنین عشقی ز سودا چاره نیست
چاره بیچارگانست او و ما بیچاره‌ایم | گر ببخشد ور نبخشد بیگمان ازو چاره نیست
آب چشم ما بهر سو ره نهاده میرود | هر که آمد سوی ما او را ز دریا چاره نیست
این شراب هست ما از خمر وحدت بود | ذوق خوردن گر کسی را هست از ما چاره نیست
سر بپای خم نهاده ساکن میخانه‌ایم | عیب ما جانا مکن ما را ز ماوا چاره نیست

نعمت الله در خرابات است و با رندان حریف
هر که دارد عشق این صحبت از اینجا چاره نیست

موج دریاییم ما در عین آبی هست نیست | در میان ما و او جز ما حجابی هست نیست
در خرابات مغان هشیار مستانه ولی | همچو من رندی خوشی مست خرابی هست نیست
عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری | اعتباری بر خیال یا خوابی هست نیست
ما شراب ذوق از لعل لبش نوشیده‌ایم | خوشتر از این جام خوشتر زین شرابی هست نیست
نیست هستی غیر آن سلطان بهمتای ما | ور کسی گوید که هست آن در جوابی هست نیست
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است | در نظر پیداست غیر از آفتابی هست نیست

نعمت الله

نعمت الله اینچنین از ذوق میگوید مدام
اینچنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را از شهانی هست نیست | در دو عالم غیر این پادشاهی هست نیست
چیست عالم سایه با آفتاب حسن او | اینچنین شاه لطیفی هیچ جایی هست نیست
بی‌نوایان یافتند از جود آن سلطان نوا | در همه لشکر که او بی‌نوایی هست نیست
درد مندانیم دمی گوییم درد درد ما | غیر از این شربت دگر ما را دوایی هست نیست
بر در میخانه با رندان چو آواره گشته‌ایم | در جهان خوشتر از این ما را سرایی هست نیست
کشته او در جهان جاودانی هست نیست | عاشقان را غیر از این دیگر بقایی هست نیست

نعمت الله مینماید نور چشم ما بما
مثل او آیینه گیتی نمایی هست نیست

همچو این محبوب با صاحب جمالی هست نیست | خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست
در لب او چشمهٔ آب حیاتی هست نیست | اینچنین چشمهٔ آب زلالی هست نیست
مجلس عشقست ما مست و خراب | عاقل مخمور در اینجا مجالی هست نیست
خدمت سلطان ما دارد جمال بر کمال | با جمال حضرتش ما را کمالی هست نیست

روح اعظم صورت و معنای آدم اکمل است | آفتاب دولت او را زوالی نیست

هستی ما را وجود از جود آن یکتا بود | در دو عالم غیر از این یار ما را یار نیست

سید رندانم و سرمست در کوی مغان

زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی نیست

عشق را در حسن عاشق یکسانی نیست | عاشق دیوانه را از ننگ ننگی نیست

صبغة الله هست و هر این رنگ بی‌رنگ ما | خوشتر از بی‌رنگی ما هیچ رنگی نیست

عاقلان با یکدگر دائم مراعی میکنند | عاشقان را با خود و با غیر جنگی نیست

زاهد مخمور مستان را ملامت میکند | بی‌تکلف همچو او عقلی و دنگی نیست

هیچ خیالی روی او نقشی نبندد چشم ما | بی‌هوای عشق او در کوه سنگی نیست

می بیاد باده هم درد دلی یافتیم | در محیط عشق او جز ما نهنگی نیست

پادشاهان جهان بسیار دیدیم ولی | چون تو سلطان ما سلطان لنگی نیست

عاشقانه در میان ماه رخان جسته ایم

مثل این معشوق سید شوخ شنگی نیست

هرکجا جامیست بی می هست نیست | هرچه هست آن هست بی در هست نیست

یکجهان و صد هزاران آینه | در دو عالم غیر یکشی هست نیست

ناله نی بشنو ای جان عزیز | ناله چون ناله نی هست نیست

کشته عشقت زنده جاوید ما | زنده مانند این حی هست نیست

رند سرمست ایمن است از نیست و هست | جام می را نوش تا که هست نیست

اینهمه نقشند در راه خدا | در چنین ره نقش بی پا هست نیست

نیست هست همچون نعمت الله ساقی

همدمی چون ساغر می هست نیست

در دل ما غیر دلبر هست نیست | هیچ ازین خمخانه خوشتر هست نیست

مجلس عشقست ما مست و خراب | جان مخمور ای برادر هست نیست

هر سر دار فنا بنشسته ایم | اینچنین سر دار و سردار هست نیست

عشق سلطانست و ملک ما گرفت | مثل او سنجر در بر هست نیست

غیر آن یکتا سپهسالار ما | هر سپهر هفت کشور هست نیست

هو

این چنین قول خوشی مستانه ‌ بازگو در هیچ دفتر هست نیست

سید ما شاه مستان است

همچو او شیخ دیگر هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست ‌ رند را میلی بایشان هست نیست

در دل ما غیر دلبر هست نیست ‌ جان ما جز عشق جانان هست نیست

یوسف گل پیرهن آمد بباغ ‌ اینچنین گل در گلستان هست نیست

هر که دارد هر چه دارد آن اوست ‌ هر چه هست و بود بی آن هست نیست

گنج او در کنج ویران هست ‌ جان ما جز عشق جانان هست نیست

درد نوش دردمند عشق او ‌ خاطرش با صاف درمان هست نیست

همچو سید رند سرمست خوشی

در میان می پرستان هست نیست

شادمانم زانکه غمخوارم تو است ‌ دلخوشم زیرا که همدم دارم وراست

عالمی

هو

عالمی اغیار اگر باشد چه غم ‌ دوست دارم چون می و یارم دائماست

در خرابات مغان مستم مدام ‌ می خورم می چونکه خمارم دائماست

کاشف عشق است جانم جاودان ‌ بلبل سرمست گلزارم دائماست

نقش می بندم خیالش در نظر ‌ نور چشم و عین دیدارم دائماست

جان فروشم بر سر بازار عشق ‌ میکنم سودا خریدارم دائماست

سیدم بر سر در آن روزگار

نعمت الله شاه و سردارم دائماست

هرچه میبینی جمله آیات دائماست ‌ علم او آیینه ذات دائماست

تجلی ما می بخشد مدام ‌ ذره و خورشید جانات دائماست

نور چشم ما نماید او باد ‌ عین او باشد که مرآت دائماست

چشم عالم سایه بان شاه باد ‌ جزو کل مجموع آیات دائماست

عشق او رخ می نهد فرزین برد ‌ عقل شطرنج باز شهمات دائماست

خوش خیالی نقش می‌بندیم ما / در نظر ما را خیالات بدست

عقل اگر گوید خلاف عاشقان / قول او مشنو که جاهل بدست

عارفی کردم ز غایت میزنند / راست میگوید که غایب بدست

نعمت الله پادشاهی میکند

در همه عالم ولایت دولت

هرکجا گنجینهٔ گنجی در است / گنج هر ویرانه بی گنجی کجاست

خوش حبابی پر کن از آب حیات / جام می بخدمت ساقی کجاست

چشم ما روشن شد از نور او / هرچه ما را در نظر آید دگر است

عالمی از جود او دارد وجود / بی وجودش ما سوی الله لاشی است

صوت نایی میرسد ما را بگوش / دیگران گویند آواز نی است

نوش کن آب حیات معرفت / تا بدانی زنده دل از روی حی است

جام می بگذار و خم می بجو / همت عالی بران خم می است

آفتاب

آفتاب او رسید سایه‌ای / هرکجا او میرود او در پی است

گنج ما گنجینهٔ عشق وی است

اینچنین گنجینه بی گنجی کی است

هرچه بینی در خرابات مغان / نزد ما جام لطیف پر می است

عالمی از عشق می‌بخشد وجود / بی وجودش ما سوی الله لاشی است

آفتاب او و عالم سایه‌ای / هرکجا او میرود او در پی است

نوش کن آب حیات معرفت / تا بدانی زنده از روی حی است

صوت نایی بشنو از آواز نی / گر دم نایی خوش در نی است

عشق را رازیست با هر عاشقی

نعمت الله محرم راز وی است

ما را چو عشق راز حقی هست / در هر دو جهان فراغتی هست

از عشق هزار شکر داریم / از عقل بسی شکایتی هست

این بحر محیط بی‌کران است / تا ظن نبری نهایتی هست

جانان بستان و جان رها کن   زیرا که درین کفه تمیز هست

بشنو سخنی ز نعمت الله

کز عشق درد و دوا تمیز هست

روحها در روح اعظم فانی است   در حقیقت جمله عالم فانی است

گرچه آدم باقیست از وجه حق   هم بوجهی نیز آدم باقی است

جام جم تجلیست بنود این عجب   این عجب بنگر که در هم جم باقی است

کردی با جام می همدم خوشی   دم بدم در غیر آن دم باقی است

قطره و موج و حباب و جام و می   نزد ما این جمله در یم باقی است

شبنمی بودیم ما چون آفتاب   خوش طلوعی کرد شبنم باقی است

هرچه باشد غیر او فانی بود   اوست باقی سید و ما هم فانی است

گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست   در مسمی اسم اعظم کامل است

دیگری از دیگری بود خود دارد که   اندران حی دان که رستم فانی است

ما همه فانی و او باقی بخود   بشنو از سید در عالم کامل است

مجت

صحبت جانان خوش جهان روحانی است   مفرش خاک درش مسند سلطانی است

لایق هر عاشقی نیست غم عشق او   شادی جان کسی کو بغم ارزانی است

مایه دکان جان درد دلست ای عزیز   چاره سودای عشق بی سر و سامانی است

شهر وجودم تمام بنده فرمان اوست   جمله اقلیم ملک مملکت جانی است

کفر سر زلف او غارت ایمان من   رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است

لیلی حسن نظر واله مجنون او   عاقل و عاشقی عاشق نادانی است

دوش درآمد ز در دلبر سرمست گفت

عاشق یکتا منم سید بی ثانی است

مطرب عشق ساز ما بنواخت   بنوا جان بی‌نوا بنواخت

در خرابات تجلی مستست   درد ما را طبیب دوا بنواخت

ای نوازنده بلطف عالم را   پادشاه دین گدا بنواخت

گرچه بنواخت جان عالم را   هر این خسته بارها بنواخت

هو الله

مبتلای بلای او بودیم / چاره که مبتلا بنواخت
شاهد غیب در سرای دل جو / پنهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان عشق
نعمت‌الله را خدا بنواخت

مطرب عشاق ساز ما نواخت / تحفهٔ حضرت ما را دلا نواخت
صاف درمان است درد درد ما / درد دردش جان بود درد او نواخت
از بلایش کار ما بالا گرفت / این بلا ما را از آن بالا نواخت
گنج اسما بر عالم فشاند / از کرم او جمله اشیا نواخت
عالمی از ذوق ما سرمست اند / خاطر یاران ما را دل نواخت
که نیمه‌ای سید عاشقان / بینوایان چنین خوش دل نواخت

نعمت‌الله را بلطف خویشتن
حضرت یکتای بی‌همتا نواخت

لطف

هو

لطف سازنده تا جانم ساخت / رازق رزق بند کانم ساخت
اینچنین چون بدن پدید آورد / همچو جان در بدن روانم ساخت
حکم میخانه‌ام عطا فرمود / ساقی بزم عاشقانم ساخت
بجهان خودم مشرف کرد / مونس جان عاشقانم ساخت
دین و آخرت بمن بخشید / واقف از سر این و آنم ساخت
عاشقی کردم و شدم معشوق / گرچه بودم چنین چنانم ساخت

بنده رند نام نعمت‌الله که
سرور ملک انس و جانم ساخت

آتش عشق تا م عود وجودم بر فروخت / بوی خوشم را چو باد دیر بودم بسوخت
شمع معنبر نهاد جان جان برفروخت / در مجمر مرا زان چو عودم بسوخت
تا نزنم دم دگر از غیر از معرفت / عاشقانه معروف نام غیب دیده عودم بسوخت
یکنفس جام می همدم ما بوده است / از دم دلسوز ما تو شبه بودم بسوخت

هو

آتش سودای او کرده دکانم ترک	جمله کاشانه را بود مایه وجودم بسوخت
ملک فنا و بقا جمله برانداختیم	چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت

سوخته‌ای همچو من در همه عالم مجو
کز لفش سیدم جمله وجودم بسوخت

آتشی ظاهر شده و پیدا و پنهانم بسوخت	شمع عشقش در گرفته سینه جانم بسوخت
از دم گرم لعل عالم آتشی خوش اوفتاد	هرچه بود از خشک و تر هم این دم آخر بسوخت
عشق جانان آتش است و جان ما پروانه‌ای	شعله‌اش کیهان من گر عشق جانانم بسوخت
عود دل را سوختم در مجمر سینه خوش	از لف او دامن کون گریبانم بسوخت
بود گنج معرفت در کنج ویران دلم	آتشی افتاد گنج و کنج ویرانم بسوخت
زاه دلسوزم آتش بی شد در این دوران	جسم و جان برباد رفت و کفر و ایمانم بسوخت

گفته‌های نعمت‌الله سوختیم در یک کتاب
در قلم آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

آتش

هو

آتش عشق تو در من خرمنی را بسوخت	باز زدم بال عقلم پر بسوخت
شمع عشقش آتشی در ما فکند	عود جانم در میان مجمر بسوخت
آتشی از سوز سینه بر زدم	عقل چون پروانه پا تا سر بسوخت
سوخته بودم آتش عشقش دگر	خوش برافروخت و سراپایم بسوخت
غیرت عشق تو برزد آتشی	هرچه بود از غیر خشک و تر بسوخت
غرقه بحر زلالم این عجب	جان ما از تشنگی در بر بسوخت
تاب نور آفتاب چهره تو	شد پدید و هوش من یکبار دل بسوخت
عکس روی تو بر رخ ساغر فتاد	آب آتش رنگ در ساغر بسوخت

گرچه عالم سوخت از عشقت ولی
هیچ سینه دیگری کمتر بسوخت

علم ما در کتاب نتوان یافت	سر آب از سراب نتوان یافت
در خیالش بخواب رفتی باز	وصل او را بخواب نتوان یافت

رند هرگز بسخا لقمه نخورد | در چنان جا شراب شوان یافت

همه عالم چو ذره او خورشید | ذره بی آفتاب شوان یافت

همه عالم چون ذره این در دیده‌ام | ذره یا نور

اینچنین دلبری که ما داریم | در جهان بی حجاب شوان یافت

سخن ما روان چو آب حیات | این سخن را بخواب شوان یافت

در خرابات همچو سید ما

رند مست و خراب شوان یافت

علم ما در کتاب شوان یافت | سر آب از سراب شوان یافت

علم ما در کتاب شوان جست | سر آب از سراب ...

بحجابت و خلق میگوید | حضرتش در حجاب شوان یافت

چشم ما بحر در نظر دارد | به ازین بحر و آب شوان یافت

امشب آفتاب می بینیم | که بشب آفتاب شوان یافت

گنج عشقش بجان شوان | جا بش حباب شوان یافت

بگذر از نقش ور خیالی مپرس | که خیالش بخواب شوان یافت

در خرابات همچو سید ما

رند مست و خراب شوان یافت

بحق وحدت یار شوان یافت | بحجاب گفتار شوان یافت

از میان تا کناره بگذر | آن میان در کنار شوان یافت

بی زمستان سرود آتش حق | لذت از بهار شوان یافت

او محبت شناس محبوب | اینچنین یار دوست دار شوان یافت

می میخانه سرای حدوث | جرعه بی خمار شوان یافت

تا نگردی مقرب سلطان | بر در شاه بار شوان یافت

همچو سید حریف سرمستی

اندرین روزگار شوان یافت

بی دردی اسرارت دوازده شوان یافت | بی کنج فنا گنج لقا را شوان یافت

تا عاشق رندانه بمیخانه نیائی | رندان سر این خمچه ما را شوان یافت

تا مست نگردی تو ازین هستی موهوم | خود را بشناسی و خدا را شوان یافت

هو

آئینه دل تا نشود روشن و صافی — حسنش نتوان دید صفا را نتوان یافت
خوش آب حیاتیست که در کوی خرابات — خود خوشتر ازین آب هوائی نتوان یافت
درویش فقیریم ازین روی غنیمیم — بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت
چشمی که نشد روشن ازان دیده سید
بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

بلبل چو هوای گل گلشن یافت — هر کام که بود در زمان یافت
در صومعه هیچ نیافت ذوقی — ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بی جام شراب عشق مستی — نتوان کامی درین جهان یافت
هر زنده دلی که کشته اوست — چون خضر حیات جاودان یافت
تا دردی درد نوش کردیم — هر لذت همه چیز از آن یافت
عمریست که میخوریم غم عشق — هر چیز که یافت هم از آن یافت
در کنج خرابات نشسته مستی — گنجیست که جان ما نهان یافت
زاهد از بر ما کناره گو — تا ساغر باده در میان یافت

هیم

هو

مستیم و حریف نعمت الله
بزمی به ازین کجا توان یافت

دل از جان بگذشت و جانانه باز یافت — مو بموی اسرار او را باز یافت
خویش را در عشق او گم کرده بود — تا که از لطف خدا آن باز یافت
درد دُرد عشق او بسیار خورد — لاجرم در درد درمان باز یافت
گنج او در کنج میخانه جست جان — گرچه مشکل بود آسان باز یافت
گوهری یکتا همی جستم نهان — یار خود در بزم رندان باز یافت
نعمت الله چون بدید او شاد
نعمتی سرمست رندان باز یافت

دل بخلوتسرای جانان رفت — بود سرمست سوی مستان رفت
آفتابی بماه رو بنمود — گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم — توبه بشکستم این دم آن رفت
عمر باقی بدست دریابش — در پی عمر رفته نتوان رفت

هرکه جمعیتی ز خویش ندید　　دم آخر ز شد پشیمان رفت
باز حیران ز خاک برخیزد　　از جهان هرکسی که حیران رفت

لعنت الله رقیب سید شد
پادشاهانه سوی سلطان رفت

یار ما رفت گوییا جان رفت　　جان چه قدرش بود که جانان رفت
عمر ما بود رفت چون آن لعل　　در پی عمر رفته شوان رفت
هرکه با ما نشد دمی همدم　　دم آخر شد پشیمان رفت
رند مستی ز بزم ما گم شد　　گوییا در پی حریفان رفت
بود ملال مشکلات همه　　لاجرم چون برفت آسان رفت
نور چشم است و در نظر پیداست　　گرچه از چشم خلق پنهان رفت

لعنت الله جان بجانان داد و رفت
عاشقانه به بزم سلطان رفت

عاشقی جان بجانان داد و رفت　　ماند این دنیای بی‌بنیاد و رفت
در خرابات مغان مستانه رفت　　سر بپای خم می بنهاد و رفت

قطعه

قطعه آبی بدریا در فتاد　　چون توان کردن چنان افتاد و رفت
شاه بازی بود در بند وجود　　بند را از پای خود بگشاد و رفت
زنده جاوید شد آن زنده دل　　تا نگویی مرده شد بر باد رفت
سرعت ایجاد اعدام دمی است　　در زمانی ماه رویی زاد و رفت

بنده بودم بنده گردم مدام
سید آمد بنده شد آزاد و رفت

رند مستی زپا افتاد و رفت　　سر بپای خم می بنهاد و رفت
بی‌خیانت او امانت را سپرد　　عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم و جو کاشت خرمن کرد و　　داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت　　ماند این دنیای بی‌بنیاد و رفت
هرکه او با ما درین دریا نشست　　در محیط بیکران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم هجران کشید　　عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت

لطف سید بنده ما را نواخت
بنده شد از لطف او آزاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
بر در میخانه مست افتاد و رفت

سید مانند خاص حضرت — گوییا شد از جهان آزاد و رفت
قرب صد سالی غم هجران کشید — عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
تا نه پنداری که او معدوم گشت — یا بداد او عمر خود بر باد و رفت
هر قفل از جسم کثیف بربسته بود — بند هر قفل را از او بگشاد و رفت
در خرابات فنا مست و خراب — سر بپای خم می بنهاد و رفت
چون ندای ارجعی از حق شنید — زنده شد از عشق او دلشاد و رفت
نکته شیرین الکن حجبه — خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت

نعمت الله دوستان یادش کنند
تا نگوید رفت او از یاد رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت — بر در میخانه مست افتاد و رفت
همچنان از قسم بسته لقب — آن لقب از روی خود بگشاد و رفت
بود تنها در شاگردش لب — کرد شاگردان همه استاد و رفت

در خرابات مغان مست و خراب — سر بپای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن — رخت را بربست از بغداد و رفت
عارفانه در جهان صد سال زیست — نه چو غافل با دلان بر باد رفت

سید ما ظاهر او شد نهان
بندگان را جمله کرد آزاد و رفت

کرد خاک راه را بر باد رفت — بر در میخانه مست افتاد و رفت
افتاد از قسم بسته لقب — آن لقب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی شاگردش بسی — کرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب — سر بپای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن — رخت را بربست از بغداد و رفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد — لاجرم او از جهان آزاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما — … مخمور بی بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی با مهر شد — یار بغدادی سوی بغداد رفت
یاد می کردم بهشت جاودان — روی او دیدم همه از یاد رفت

داده باشد هرچه او بخشد بما   ما نگوئیم که بما بیداد رفت

کرده‌ٔ بی سید خود بوده‌ایم
حسرتی داریم کان بر باد رفت

رند سرمست از جهان خواهم رفت   فارغ از نام و نشان خواهم رفت

رخت خود در ماکیاری کشم   ناگهان از میان خواهم رفت

تا نگوئی بی‌کسم خواجه مرد   با بر زنده‌دلان خواهم رفت

گر خطاب ارجعی آید بما   عاشقانه خوش روان خواهم رفت

عارفان رفتند ازین عالم بجا   باد گر چون عارفان خواهم رفت

جان ما زنده از جانان بود   زنده دل با تک جان خواهم رفت

از ازل رندانه سرمست آمدیم
نزد سید همچنان خواهم رفت

بخرابات مغان با سر و پا خواهم رفت   درد مندانه با امید دوا خواهم رفت

باز تا بر سر زلف تو شبی خواهم رفت   من سودازده در دام بلا خواهم رفت

کنج در گوشهٔ ویرانهٔ سرمستان است   از چنین جای خوشی بند کجا خواهم رفت

چون سر دار فنا دار بقا می‌بخشد   عاشقانه بسر دار فنا خواهم رفت

میروم تا بسر کعبهٔ او هست و جزا   بکوی عشق مخمور کجا خواهم رفت

با امیدی که مگر خاک در او گردم   میل دارم که چو باد در هوا خواهم رفت

انکه گوئی بکجا میروی ای سید ما
از خدا آمده‌ام هم بخدا خواهم رفت

در ره عشق چو ما بسر و پا باید رفت   راه را نیست نهایت ابدا باید رفت

ما ازین خلوت میخانه بکجا نرویم   از چنین جنت جاوید چرا باید رفت

گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طبیب   درد مندانه با امید دوا باید رفت

هر که دارد هوس دار بقا خویشتن   بسر و پا بسر دار بقا باید رفت

عارف آنست که بمیخانه رود یا مسجد   هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت

در پی عشق روان شو که طریقت اینست   تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت

نعمت الله بسوی کعبه روانست دگر
عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

یار ما زار ما نشنید و رفت   آمد و در حال ما دید و رفت

زلف او در تاب رفت از دست ما / دست ما بود و سر زلفش بچنگ او در رفت

جان ما را یک زمان دستی شد که / حیف ما یک لحظه دادیم و رفت

عمر ما بود او ز دل از ما گذشت / گفتمش منشین دمی نشنید و رفت

گر چه با جان منش پیوند است / بی وفا پیوند خود ببرید و رفت

عقل آمد تا مرا راهی زند / رند مستی دید داکر دید و رفت

نعمت الله بود یار غار ما
گشته از ره شاه بگزید و رفت

عقل سرکش در دماغ از سر ما رفت و رفت / عشق در دل آمد و در عقل رها رفت و رفت

نقش هیچ گشت حقیقت نما رفت و رفت / بود هوا در سرش هم هوا رفت و رفت

عمر بباد هوا ما در این شهر / میل صوابی کو راه خطا رفت و رفت

عاشق مستی رسید عهد آغاز کرد / عاقل مخمور از آن از سر ما رفت و رفت

هر که بدریا فتاد نام و نشانش مجو / بشنو و دیگر مگو خواجه چرا رفت و رفت

جام پر از آب کرد گشت حباب / مغز او آب بود آب کجا رفت و رفت

سید ما سر آمد بود خند / باز بحکم خدا هم بخدا رفت و رفت

تا که

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت / چون سر زلفش وجودم موبمو سودا گرفت

از بلای عشق آن بالا نمی‌نالیم ما / مبتلا هستیم از بلا نگار ما بالا گرفت

موج دریا هست ما را بدریا شد / آشنا است بر ما کی رسد بر ما گرفت

عاشق مستیم اگر گوییم انا الحق دور نیست / مرد عاقل چون کند بر عاشق دانا گرفت

در خرابات فنا خوش گوشه بگرفته‌ایم / گر لقا خواهی بیا اینجا بیا با ما گرفت

هر کسی دستی بزلف در دامن صاحبدلی
نعمت الله دامن یکتای بی‌همتا گرفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت / چون سر زلفش وجودم موبمو سودا گرفت

در هوایش چون بنفشه ما زپا افتاده‌ایم / نرگس عین عنایت از سر ما دار گرفت

چشم ما بر پرده دیده خیال نقش بست / خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت

روضه رضوان نجوید بی جهت هر کسی که بلند / هر که در میخانه ما همچو ما ماوا گرفت

ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم / گرد دامان آن درد و دامن ما را گرفت

آب چشم ما بهر سو روان شد همچو جو / لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت

سید ما گر جفائی می‌کند با بنده‌ایم / بندگان را کی رسد بر پادشاه همتا گرفت

عشق لیلی در دهی ما جا گرفت | خانه‌ها دید از آن ما را گرفت

عاشق مستیم در کوی مغان | محتسبان را که رسد بر ما گرفت

هر کسی دستی دوا هی دگر | دست ما دامان بیهمتا گرفت

مبتلاییم و بلا جوییم ما | از بلا اینگار ما بالا گرفت

آن چشم ما هر سو رو نهاد | لاجرم گوهر جهان دریا گرفت

عقل اگر ره را غلط کرده برفت | که کند پینا به پنهان را گرفت

سید ما از همه عالم برید
دامن یکتای بی همتا گرفت

نور چشم عالمی در دید ما جا گرفت | اینچنین نور خوشی در جای خود ماوا گرفت

رشته مینمود تا آتش زند بیگانگان او | در میان سوختگان خوش جای ما دار گرفت

عقل مجنون را هست و مرا افتاده‌ایم | در چنین دستی نباشد عقل را سر بار گرفت

ملک عالم گرفت عشق غارت میکند | ترک مستی ساقد این دولت ما را گرفت

مبتلاییم و بلا را جانی میبریم | زانکه از بالای او اینگار ما بالا گرفت

تا بدست زلف او دل ما سودا گرفته | چون سر زلفش جهان سر بر سودا گرفت

در سرای بتان بتخانه حضوری دست داد
لاجرم سید حضوری یافت اینجا جا گرفت

آتش عشق خوشی در ما گرفت | لعبدالله از آن به جمله اشیا گرفت

رند مستیم در کوی مغان | محتسب را که رسد بر ما گرفت

از دل ما رست این دیوانگان | مو بمو از زلف او سودا گرفت

عاشق ثابت قدم صحبت از آن | عشق آن معشوق با ما را گرفت

کفته مستانه ما اش شد | در خرابات مغان ما را گرفت

خوش بیکجا ماهیم از عشق او | کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمت الله از همه عالم برید
در یکتای بی همتا گرفت

چشم مستش کشته از ما گرفت | گوییا از ما عنایت وا گرفت

عارفانه خلوت‌ها گزینم | کنج خلوتخانه تنها گرفت

دل زهوش گر بنالد کو بنال | دیگران را که رسد بر ما گرفت

بر امید وصل او جان عزیز | رفت بر جا درش ما را گرفت

از چشم ما بهر سو شد روان / سیل‌بوی ما همه دریا گرفت
در بلای عشق او افتاده‌ایم / زان بلا این کار ما بالا گرفت
عقل رفت و جای مخموری گرفت / عشق سرمست آمد و ما را گرفت
هرچه میگویم میگوید بگو / دیگری را کی رسد بر ما گرفت

نعمت الله سر بپای او نهاد
دست او یکتای بیهمتا گرفت

سید ما بر درش ماوا گرفت / گوشهٔ در جنت الماوا گرفت
خاطر ما در خرابات مغان / خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
از چشم ما بهر سو نهر روان / سیل‌بوی ما همه دریا گرفت

مبتلا گشتیم از بلای عشق او
زان بلا این کار ما بالا گرفت

در خرابات مغان مستیم جام می بدست / ذوق ما می باید از رندان مغان باید گرفت
کرده‌ایم ما ترک خود ترک ما باید گرفت / عشق ما بر طریق عاشقان باید گرفت
ترک سرمستی خویش افتاده‌ایم می‌کنیم / ملک باید سپردن ترک جان باید گرفت

در نظر نقش خیال روی او باید گرفت / هرچه رو بنماید آن نقش از آن باید گرفت
درد درد دوست گر دهد چون صاف در ما ترک کن / دردی صافی دهد در دم روا باید گرفت
ما خرابات رند و عاشق و میخواره‌ایم / گر تو گوئی زاهدی از ما کران باید گرفت

گفته سید بجان بشنو هر چه میگوید که آن
اینچنین قول خوشی از زبان او باید گرفت

سلطان عشق ملک جهان را ز روی عز گرفت / جانم فدای او که تمام جهان گرفت
این عشق آتشیست که جان مرا بسوخت / داغی بدل نهاد و دلم را ز جان گرفت
گفتم که دامنش بکف آرم ز نیم خیال / بی دست عشق دامن او چون توان گرفت
نقش خیال غیر اگر دیده‌ام آنجا / شکرانه تمام دلم را ز جان گرفت
پیران روزگار چه گویند که کنند / با محتسب بگو که مگیرید جوان گرفت
مجنون اگر جفای لیلی کشید روا است / دیوانه است دست بدیوانگان گرفت

سید چو دید پرتو علم او
بگشود آن کنار و مرا در میان گرفت

آفتاب خوشش جهان بگرفت — مه رویش جهان جان بگرفت

موج زد بحر عشق در جوشش — آب حیوان جهان روان بگرفت

صورت عشق آشکارا شد — روی معنی از آن نشان بگرفت

آینه چون جمال او بنمود — بجمالش خیال از آن بگرفت

آتش عشق شمع رخسارش — جان پروانه جهان بگرفت

دست زلفان سیه بیار افکنده — دامن یار مهربان بگرفت

عین عشق است جان ما از آن

عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت — از مکان رفت و لامکان بگرفت

قول مستانه که ما گفتیم — دل عاشق بجان روان بگرفت

هر کجا عارفیست در عالم — این معانی از آن بیان بگرفت

مطرب ما ترنمی فرمود — خرقه جمله عاشقان بگرفت

خوش نگاری گرفته ام بکنار — او مرا نیز در میان بگرفت

در مدام عقل بود در بر ما — دل ما عاقبت از آن بگرفت

عشق

عشق سید گرفته تخت وجود

پادشاه ملک جاودان بگرفت

عشق سلطان ما جهان بگرفت — تخت ملک جاودان بگرفت

برق آتش دمی بما زد — سوخته بودیم در زمان بگرفت

آفتابش چو برکشید علم — چتر عالم سایه بان بگرفت

عشق صاحب قران جهانگیرست — شاه صاحب قران جهان بگرفت

صورت او نشان معنی ما — حکم معنی از آن نشان بگرفت

دل ما را فکند در آتش — درد ما دامنش از آن بگرفت

نعمة الله بذوق گویا شد

سخنش ملک جاودان بگرفت

معنی رو نموده در صورت — نه چنین صورتی بهر صورت

چشم ما تا جمال معنی دید — معنی بیند و دگر صورت

ذره ذره چو نور می بینم — آفتابی بود قمر صورت

باده مینوش و جام را دریاب / معنی این ببین و هم صورت

چونکه معنی ماست صورت او / نور چشم است در نظر صورت

جام گیتی نماست سینهٔ ما

نعمت الله نموده در صورت

چشم ما نور معنی دیده جان صورت / در آینه نموده نقش خیال صورت

هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید / معنی آن نظر کن بنگر خیال صورت

جام جهان نمائی کرده هر دو نماید / تمثال بی مثالش باشد مثال صورت

از آفتاب حسنش مه نور وام کرده / که بدر مینماید گاهی هلال صورت

خوش لذتی که دارند جان و دلم همیشه / جان در هوای معنی دل در هوای صورت

خوش چشمه حیاتی گشته روان بهر سو / سیراب کرده ما را آب زلال صورت

معنی و صورت ما باشد نعمت الله

می بین جمال معنی بنگر کمال صورت

درد دردش نوش کن گر صفا دریابید / جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت

گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چو ما / بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت

در سواد کفر زلفش نقد ایمان رو نمود / ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت

بایدت چون گوی گردیدن بگرد کوی دوست / گر ز دست چوبهٔ انعام چوگان بایدت

از زر و سیم ار بدل داری تمنا همتی بجو / با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت

گر هوای کعبه داری از بیابان رو مپیچ / رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت

جام می شادی روی نعمت الله نوش کن

همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

هر که بد بازی کند بد باز گه عاشقان / در کسی نیکو نشد بد باز گه عاشقان

گرچه بی ذات است ساز مطرب عشاق ما / گر نوازد ساز ما با ساز گه عاشقان

همدم جامیم و با ساقی حریفی میکنیم / خوش بود گر همدمی دمساز گه عاشقان

عاشقی گر پیش معشوقی نیازی میکند / در میان عاشقان ممتاز گه عاشقان

عقل مخمور است در دور سر رندانه‌ای دم / بی غم ماند او غم ساز گه عاشقان

هر که او در سایهٔ شه هما ماوا گرفت / گرچه گنجشکی بود شهباز گه عاشقان

سید ما رند مستی گر کند خدمت دلی

در میان عاشقان ممتاز گه عاشقان

چون لولای تو رسیدم لولاست — تا جان بودم روی تو در چشم زدست
ای یار بلای تو مرا از جان خوشترست — جان را چکنم گر نبود ذوق بلاست
عمریست که ما منتظر وصل تو ایم — با ما نظری کن ز سر وصل و وفاست
سریست مرا با تو که باکس نتوان گفت — رازیست که پیدا نتوان کرد جداست
ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی — ترک سر و سامان کنم من ز جفاست
عشقت سر انجام و عشق لعلت — دردیست مرا همدم و درد لب تو است

در کوی خرابات مغان مستم و خرامم
هم صحبت سید رندان دیار

در کوی خرابات نشستیم سلامت — در حلقهٔ رندانیم و فارغ ز ملامت
خوش خانه آمد است پیدا به بهشت — مستانه همه خوش از ان دیار
این خلوت میخانه بکنار شود از رفت — نی یکه و تنها رو بی نشود تا بقیامت
شخصی که از این مجلس ما در نشد … — جاوید نبیند بخود غیر ندامت
گر راه حرم … مرا قدر ندانم — بسیار عزیزم بر رندان بکرامت
هر ذره چه بینی همه خورشید … — روشن نتوان دید نظر کن …

خوش جام حبابی است که پر آب حیاتست — ملبوس غنیمت شمر این عیش مدامست
اعیان همه چون صورت اسماء الهند — نامی طلب ای خواجه که نامیست بنامست

گر بنده سید شوی ای یار حریفان
سلطان جهان یار شود بلکه غلامست

رفتی … — امید که باز آئی دایم …
سر در قدمت بازم و جان را بسپارم — دست من و دامان تو تا روز قیامت
از روی کرم یاد کن این بنده خود را — ای جان الفدای تو داین نامه بنامست
دل زنده شوم چون برسد از تو پیامی — یابیم حیات ابدی باز پیامست
هر چند ملامت که کند عقل ز عشقت — عاشق نرود از سر کویت بملامت
آمد همه در دام سر زلف تو افتاد — هر خسته … که گشاد …

جانا نظری کن که منم سید رندان
تو شاه جهانی که جهان باد بکامت

هرگز نبود عاشقی در راه سلامت — رندان نگریزند ز مستان بملامت
تو میر خراباتی و من مست و خرابم — رندانه درین میکده پایم بکلامست

سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم | دست من و دامان تو تا روز قیامت
بر خاک درت هر که نشیند شود از وقت | در صدر خرابات کند عیش کرامت
گر دل نفسی نقش خیال دگری دید | جان پیش کشت میکنم اینک بغرامت
از خال سیه دانه و در زلف کشی دام | مرغ دل خلقی همه افتاد بدامت

می نوش کن ای سید نعمت ز ملامت
تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

مستیم و خراباتیم و گرفتار خرابات | سرگشته درین کوچه چه پرگار خرابات
هر کس به یکی کار و حریفی ز ندیمی | ما را نبود کار بجز کار خرابات
سر حلقه رندان سراپرده عشقیم | هم صحبت ما مغبچه خمار خرابات
از عقل مجو صورت میخانه معنی | رمز ما طلب ای یار ز اسرار خرابات
در زمزمه مطرب عشاق کلامم | حیران شده است بلبل گلزار خرابات
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه | دیدار نمی بخشد در دار خرابات

ایام بکام است حریفان همه رندند
از نعمت سید سر دار خرابات

مائیم د

مائیم دمی صحبت رندان خرابات | سرگشته در آن کوچه چه مستان خرابات
میخانه ما وقف و سبیل است برندان | جاوید بقا بر همه سلطان خرابات
مستیم و خراباتیم و سر از پای ندانیم | دل داده و جان باز بمستان خرابات
خاک ره خرابات نهاده بسر رندان | خوردیم بسی نعمت الوان خرابات
جمعیم ز سر زلف پریشان پریشان | جمعیت ما یافت پریشان خرابات
ذوقی که دمم را بعالم شود الفت | اینند ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات

در کوی خرابات نشستیم بعشرت
با سید سرمست حریفان خرابات

نعمت الله مظهر ذات و صفات | که صفاتش نماید آگاه ذات
عارفی چون او درین عالم کجاست | جمع کرده ممکنات و واجبات
او باو باقیست و ما باقی باد | عمر جاوید است او را این حیات
او یکی و گر یکی گوید که او | تو یکی میگو مگو آن ترهات
درد درویش درد مندانه بنوش | زانکه درد درد او باشد دوات
میکنم علم معانی را بیان | که پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پدید شود   همچو سید عاشقی در کاینات

عمر بی او که بر سر آری هیچ

جان که بی عشق او سپارم هیچ

همه عالم عدم بود بی او   لعدم میروی چه آری هیچ

هر خیالی که نقش می بندی   گر نه آن نقش را نگاری هیچ

یار گر جور یار بکر بزد   باشد آن یار هیچ دیاری هیچ

عشق می ورزد و جام می نوشد   به از این کار کار داری هیچ

دولت وصل او چه باشد   آن دم از رضا لعیش گذاری هیچ

نعمت الله حریف رندان است

گر تو بیچاره در خماری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ   زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ

خضر و هوای چشمه حیات ما   بنود بجز امید وصالش حیات هیچ

ای جان همیشه شادی تو باد در دو جهان   ای دل مباد جز غم عشقش دوا هیچ

هیچ

هیچست لیک جهان و تو خود را در او هیچ   دین بند هیچ هیچ که جهان بی ثبات هیچ

در حضرت کبریا که رو جانها فداست   جز خضر آتش که کنند التفات هیچ

در عرصه هما الکهای او زهره کون ثبات   با ملک کبریایی او کاینات هیچ

سید تو جان بباز لعل عشقش غیر از او

شایسته نیست در دو جهان خونبها هیچ

آفتابی تافته بر آینه   روی او زان روی آینه بود

در ازل رندی که با ما باده خورد   همچنان مست است دایم تا بود

ما ز دریاییم و دریا عین ما   این کسی داند که او از ما بود

جام می در دور شد در حضور   حب ما حجت همه ما بود

چشم عالم روشن است از نور او   لاجرم یکتای بی همتا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است

دیده بیند که او بینا بود

آب روی ما ز چشم ما بود   اینچنین پر چشمه پیدا بود

میرود آب روان هر دو ما — سو بسو در عین ما دریا بود

عالمی آیینه دار حضرت‌اند — در همه آیینه او پیدا بود

روی او بیند بنور روی او — هر که او را دیده بینا بود

موج دریاییم و دریا عین ماست — ما بما بیند کسی کو را بود

اسم اعظم چون صفات ذات ایست — جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود — آب عین قطره و دریا بود

موج دریاییم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجاب ما بود

چشم عالم روشن است از نور او — دیده بیند که او بینا بود

آفتاب حسن او هر ذره — در نظر چون ماه خورشید سیما بود

در دو عالم هر چه آید در نظر — حضرت یکتای بی‌همتا بود

دل بمیخانه کشد ما را مدام — میل رندیست با ما دا بود

در

در همه جا نعمت الله را بجو

جای آن یار ما هر جا بود

آن چنان ذاتی نهان در صفت — جامع ذات و صفات حضرت زین نشان بنعم

آفتاب حسن او عالم منور شد تمام — همچنان روشن بمجموع عالم تابد

ما چنین تشنه بهر سو میدویم از بهر آب — ابر رحمت آید بر ما جو سیم عین ما

آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم — هر یکی در ذات خود یکتای بی‌همتا

فی همه گرد دایره این شکل عالم فرض کن — حق محیط و نقطه روح و دایره ١٠

مجلس عشقست و سینه دل غمی در حضور

جنت اهل لقا گر باید اینجا بود

هر که چون ما غرقه در دریا بود — واقف اسرار و ذوق ما بود

در دو عالم غیر آن یک را شناخت — عارف یکتای بی‌همتا بود

مجلس عشقست هست و حرف — صحبت رندان ما اینجا بود

دل بمیخانه کشد عیش کن — میل دایم سوی ما دا بود

مبتلاییم دلبر را طالبیم — چون بلند خوش ازان بالا بود

چشم ما روشن بنور روی اوست / اینچنین چشم خوشی بینا بود

نعمت الله رند مست خوش است

گرچه با شهها بود شها بود

هرکه را ذوقش بسوی ما بود / همچو ما غرقه درین دریا بود

موج دریاییم و دریا عین ما / عین ما بر ما حجاب ما بود

چشم عالم روشنست از نور او / دیده بینا که او بینا بود

کنت کنزا گنج اسمای ویست / مخزن آن جمله اسما بود

هرچه بینی مظهر اسمای اوست / کون جامع جامع اسما بود

جام ما با همدگر باشد مدام / اینچنین بوده است و باشد تا بود

نعمت الله در همه عالم یکیست

سید ما یکتا و تنها بود

روح اعظم ذره پیدا بود / صورت و معنی جسد ما بود

بنده خوانندش ولیکن سید است / موج گویندش ولی دریا بود

نکته

نکته از موج و دریا گفته‌ایم / این کسی داند که او از ما بود

سر ببازد بر سر کوی عشق / در سر هرکس که این سودا بود

نور چشمی در نظر پیدا شده / کی ببیند هرکه نابینا بود

در کمالش شهادت روز و شب

سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بی پایان بود / آب ما از چشمه حیوان بود

گنج ما در کنج سینه معمور اوست / گرچه ما کاشانه ویران بود

درد درد عشق او را نوش کن / زانکه درد درد او درمان بود

جان چه باشد تا سخن گوید ز جان / هرکسی کو عاشق جانان بود

چشم عالم روشنست از نور او / روشنی چشم مردم آن بود

هرکه بینی دست او را بوسه ده / زانکه دست او از آن دستان بود

نعمت الله مست و جامی بدست

اینچنین رندی مرا مهمان بود

بحر ما دریای بی پایان بود — آب ما از چشمهٔ حیوان بود
نور چشم است از همه پیدا ترست — اینچنین پیدا چنان پنهان بود
خوش حبابی پر کن از آب حیات — هر دو در می بین که او یکسان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
سید ما میر سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود — لاجرم دایم چنین حیران بود
جمع میکرد عقلش روز و شب — همچو این زلفش پریشان سرگردان بود
خود کدام رند باشد کامل — اندر آن حضرت که او سلطان بود
نوش کن دردی درد او مدام — زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل — گنج او در کنج این ویران بود
روی چون ماه او بود تازه مدام — هر که او هر روز در ماهان بود

سید مستان ما دانی که کیست
آنکه دایم مست با مستان بود

نقل

نقل ما چون نقل سرمستان بود — در همه عالم از آن مستان بود
دست ما و دامن او بعد از این — خوش بود دستی که آن دستان بود
روضهٔ ما جنت پر حوریان — بوستان شیخ شیشستان بود
چشم ما تا دید آب روی از آن — در نظر دریای بی پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات — شاید ار گوئی که انسان او بود
عاشق او زنده باشد تا ابد — جان عاشق زنده از جانان بود
گر حریم حضرت ما پاک نیست — جای گنجش در دل ویران بود
هر که آید در نظر ای نور چشم — آن نمیگویم ولیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم
نعمت الله میر سرمستان بود

جان بی جانان تن بی جان بود — خوش بیا جانا که بی جانان بود
گنج در گنجینهٔ عشق است و بس — آن چنان گنجی درین ویران بود
چشم ما تا به خیالش در نظر — روشنی دیدهٔ ما آن بود

آفتاب است او و عالم سایه بان | اینچنین پیدا چنان پنهان بود

دل بدریا ده بیا با ما نشین | زانکه اینجا بحر بی پایان بود

دو نماید صورت و معنی یکیست | موج دریا نزد ما یکسان بود

نعمت الله در خرابات مغان

دیدم و تحقیق سرمستانه بود

جان بی جانان تن بی جان بود | خوش بود جانی که با جانان بود

دردمندان را دوا درد دل است | اینچنین دردی مرا درمان بود

عشق را خود با سر و سامان چه کار | کار عاشق بی سر و سامان بود

هر که او پابسته زلف بتیست | همچو مو بیچاره سرگردان بود

هر کسی کز عشق او کشته شود | او بمیرد زنده جاویدان بود

عشق او گنجی و دل ویرانه | جای گنجش در دل ویران بود

سید و بنده اگر خواهی بیا

نعمت الله که این و آن بود

دل

دل که بی دلبر بود بیجان بود | خوش خوش آن جانی که با جانان بود

نور ماه از دیده ما رو نمود | گرچه از چشم شما پنهان بود

گنج در گنجینه عشق دلست | جای گنجش در دل ویران بود

هر که دید آیینه گیتی نما | بر جمال خویشتن حیران بود

ذوق از عقل بلهوسی مپرس | این کسی داند که او از ما بود

کشته او زنده جاوید شد | پیش او کشتن سر ایشان بود

نعمت الله در خرابات مغان

تحفه سرمستی میخواران بود

خوش بود دردی که درمان او بود | خرم آن جانی که جانان او بود

کفر زلفش رهزن ایمان ماست | کفر کی باشد چو ایمان او بود

گرد عالم روز و شب گردیده‌ام | دیده‌ام پیدا و پنهان او بود

بی نشانی آیتی در شان ماست | شان او نام و نشان او بود

موج دریاییم و دریا عین ماست | هرچه ما داریم آن او بود
عارفانه گفته سید بخوان
کین معنی از بیان ما بود
هرچه آید در نظر چون او بود | عین آن در چشم ما نیکو بود
موج دریا نزد ما باشد یکی | گرچه آن یک اسم و رسمش دو بود
گفتم این رشته مگر باشد دو تو | سر بسر دیدیم همه یکتو بود
بوی دستنبوش می آید بگو | هرکه را در دست دستنبو بود
جز وجود او نمی یابم دگر | با وجود او وجودی چون بود
وجه او در وجه هر یک رو نمود | آن یکی با هر یکی یکرو بود
زلف سید را نمی آری بدست
تا حجاب تو سر یکمو بود
چشم ما روشن بنور او بود | هرچه می بینم از آن نیکو بود
غیر او چون نیست در دار وجود | چشم ما بر روی غیری چون بود

رشته

رشته یکتو چرا پنداری دو تو | نیک بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی از جود او دارد وجود | ما کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغان | عقل کل در بزم ما بدخو بود
سید ما همه عالم یکیست
بلکه خود مجموع عالم او بود
چشم ما روشن بنور او بود | این چنین چشمی خوش نیکو بود
آینه با او نشسته روبرو | روشنی آینه زان رو بود
گر تو میگویی که این رشته دو تاست | تو غلط گویی که آن یکتو بود
قطره و دریا بنزد ما یکیست | دو نماید در نظر نی دو بود
هرکه او دریافت آن ما یافته | همچو ما دائم بجستجو بود
جود او بخشید عالم را وجود | بی وجود او وجودی چون بود
نعمت الله مظهر اسمای اوست
اسم او ذات و صفات او بگو
آنچه ما را هست از او بود | چون از او باشد همه نیکو بود

هو

تا فتاب حسن او هر ذره را — روشنش بنگر که آن مه رو بود

ما با او موجیم و دریا بما — خود نباشد هر که او بی او بود

عاقبت معشوق بنماید جمال — عاشق ار چون ما بجستجو بود

بنماید رشته عالم در تو — در حقیقت رشته خود یکتو بود

سر توحید ار نیکو یاد دار — هر که داند بنده را آنجو بود

نیک بجوئی نیابی وصل او — گر حجاب تو سر یکمو بود

نعمت الله دین و عقبی گرفت

این و آن بی نعمت الله چون بود

در نظر گر نور هر او بود — هر چه آید در نظر نیکو بود

عالمی از جود او دارد وجود — بی وجود او وجودی چون بود

هر کجا شاهیست بر تخت وجود — پیش آن سلطان ما آنکو بود

نیک بجوئی نیابی وصل او — گر حجاب تو سر یکمو بود

هر که او گم گشته خود باز یافت — روز و شب چون ما بجستجو بود

الغائبی گر بخلوت باشدش — چشم ما نور لقای او بود

نعمه الله

هو

نعمت الله چون در آئینه نمود

می نماید گرچه او یکرو بود

آینه چندانکه روشن تر بود — روی خود دیدن در آن خوشتر بود

دل بود آئینه گیتی نما — در نظر صاحب دلی را گر بود

خوش سری داری و ما سر دار او — هر سری داری اینچنین سرور بود

گفته مستانهٔ ما دیگر است — شعر یاران دیگران دیگر بود

مه شود روشن بنور آفتاب — نور ما از این و آن انور بود

سر بپای خم می بنهاده ایم — تاج شاهی لایق این سر بود

نعمت الله چون سرای خوش است

تا تو را در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود — غرقهٔ دریای ما خوشتر بود

یکسر مو میل عنبر گر کند — هر که را سودای یار در سر بود

عقل نقش خیالی دیگر است — ذوق عشق و حال او دیگر بود

ای که گوئی ترک غیر او بگو — هر چه غیر او بگویم گر بود

بازیابی لذت رندان ما — گر حقیقت تشنهٔ کوثر بود

نعمت الله از خدا جوید مدام

هر که یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود — به از این نسبت خرقه ز خرابات بود

این چنین پیر و مریدی و چنین میخانه — باده نوشی سلطان علی عباد بود

نامهٔ او از در ما باز نگردید کسی — در میخانهٔ ما قبلهٔ حاجات بود

زاهد از جنت فردوس بجان میجوید — جنت عاشق سر کوی خرابات بود

سخن از مستی و دلدار بجان میگویم — سخنم از سر صدق است و کرامات بود

پیر سر حلقهٔ ما سید بزم عشق است

قدر هر کس به کمالات و مقامات بود

مشرب توحید رندان خوش بود — رندی و ذوق مستان خوش بود

بلبل مستیم در گلزار عشق — صوت بلبل در گلستان خوش بود

خوش بود دردی که آن درمان بود — دردمندی کش که درمان خوش بود

در خرابات مغان مست و خراب — تشنه ما با حریفان خوش بود

جام دردی درد در دور قمر — میکنم ایثار رندان خوش بود

یافتم گنجینه و گنج تمام — گر تو دری رسد آن خوش بود

نعمت الله را بما ایثار کن

این چنین انعام سلطان خوش بود

فعل عالم ظل فعل الله بود — این کسی داند که او آگه بود

مظهر افعال او باشد همه — خواه گدا گیرد و خواهی شه بود

نور ما یابد قمر از آفتاب — گرچه ظاهر نور نور مه بود

مرد دانا سر نه پیچد زین سخن — غیر نادانی که او گمره بود

کی شود مایل به سلطانی سپهر — هر که او با یوسفی در چه بود

خاک پایش توتیای چشم ماست — رند سرمستی روان در که بود

نعمت الله در همه عالم بپاست

هرچه بینی نعمت الله بود

حق است دین سید دین پیغمبر بود — هر کان دولت دو لیلی میان بود

گفتم ز من بجستم معشوق من همان — دیدم که اوست آنکه نهان در میان بود

اول نور آسمان و زمین است نور ما
روح آسمان و تن تو زمین بود

در ذره آفتاب جمالش نموده رو
پیدا کسی که دیده او خورده بین بود

حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است
حق را بحق شناس که عارف همان بود

آئینه حقیقت دل پاک روشن است
زان رو بود که لایق این قرین بود

هر صورتی که نقش کنم بر ضمیر خویش
نقش خیال صورت نقاش چین بود

نقد خزانه ملکست این امام نعمتم
بی پادشاه بدست کسی کی امین بود

والله بجان سید مستان که هر دمم
جام می است تا نفس واپسین بود

چشم بینای من بره او فتد
سر نهد بر پاش و در رو او فتد

هر که بر خاک درش شد چو ما
مسکن او جای نیکو او فتد

آفتاب او و عالم سایه بان
نور او بر ما و بر تو او فتد

دل بدریا داده ایم و می روم
آخر این کار تا چون او فتد

رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما
گر سخن با یار و با بو او فتد

بر سر کوی خرابات مغان
گر رسد رندی به پهلو او فتد

نعمة الله

نعمة الله که شاه حضرت ماست
برنخیزد هر که با او افتد

گر آتش آه ما در افتد
صد شاه چو نفس در افتد

دستی چه بود هزار دستان
گر دست زنیم بر سر افتد

افتاد بخاک بر نخیزد
هر کو بدعای ما در افتد

دجال اگر سخن نشنید
آید روزی که از خر افتد

در دامن ما کسی که زد دست
هستیم یقین که کمتر افتد

پای چو رسد بنعمت الله
بویکه او چو قنبر افتد

هر که از عشق در طرب نبود
لذتش هیچ با نسب نبود

لطف محبوب در نهایت نیست
طالب است آنکه بی طلب نبود

آتش عشق او است در دل ما
لایق جان بو لهب نبود

از کرم ساز عاشقان بنواخت
گر نوازد مرا عجب نبود

لب ساغر مدام می بوسم
به ازین همدمی ز لب نبود

ماه روئی چه ترک شیرازی / در همه مهرو در حلب بنود

سیدی همچو نعمت اللهم

در عجم نیست در عرب بنود

چشم باش بهر سو میرود / آب روی مات بر روی رود

میرود از چشم ما آب خوشی / همچو سیلی در جوی رود

هر چه دست و سر بپای او فکند / بر سر کویش به پهلوی رود

گر بپاید جان باد اید برم / در درون پرنوشته بادی رود

آفتاب او دما چون سایه‌اش / میرویم اینجا دان کو می رود

هرکسی کو میرود در راه عشق / کو بر دوش خوش که پهلو می رود

در هوای زلف او باد صبا / گشته سرگردان بهر سوی رود

هرکه او بنشست با سید دمی

جاودان پرنوشته بر جوی رود

خون همی ارزد بهر سو میرود / آب روی ما بهر سو میرود

جمع کن قطره قطره آب چشم / همچو سیلی سوی بحر میرود

میرود

دل چو دست و سر بپای او فکند / بر سر کویش به پهلو میرود

آفتاب او و ما چون سایه‌اش / میرویم اینجا روان کو میرود

میرود مستی بسوی میخانه باز / همچنین از رهگذر پهلو میرود

جان بجانان ده که جانان جان تست / جان لچه کار اید تو در چون میرود

در بیابان فنا مرد خرد / پهلوی پا خوش به پهلو میرود

آفتاب او و ما چون سایه‌ایم / میرویم اینجا روان کو میرود

نعمت الله میرود در راه او

درویش میرود پهلو میرود

چشم ما شد چشمه آتش بهر سو میرود / اینچنان آب خوشی پرنوشته او میرود

میرود عمر عزیز با عشق روی او / دل خوش شد از غم خود زیرا که پهلو میرود

دل هوا کعبه وصلش انجا جوید مدام / در بیابان فراق او به پهلو میرود

آفتاب او در عالم سایه‌اش با ما / هر کجا او میرود ما همچنین بیاد میرود

در ازل نقش خیال او بدیده بسته‌ایم / تا ابد نقش چنین ارزوید با او میرود

یک زمانی صحبت او را غنیمت می‌شمر　　زانکه محبوب ما دیر آمد و زود می‌رود

بوی خلد از سینهٔ شاهی رسد

بشنود کهنه از سر افلاطون بجو می‌رود

آب چشم ما بهر سو می‌رود　　خوش روان از دیده هر سو می‌رود

می‌رود خاطر بسوی می‌فروش　　اینچنین از ما بهر سو می‌رود

ای که گوئی از در دلبر برو　　کی رود از درش چون می‌رود

در طریق عشق ما چون عاشقان　　کعبه‌ای که به پهلو می‌رود

می‌کنم خود را بهر سالها　　عمر اگر یک لحظه بی او می‌رود

در هوای زلف او باد صبا　　خوش روان گشته بهر سو می‌رود

رو بهیچ از نعمت‌الله زانکه او

رو براه او رود یکرو می‌رود

عقل دور اندیش هر دم جای دیگر می‌رود　　دیده سوی دلش همیشه سنگ بر سر می‌رود

چون بزم ما در آید سنگ حیران می‌شود　　زود بگریزد روان بیرون از پس می‌رود

عشق سرمست و با رندان حریف می‌شود　　می‌رود در بحر خوشی در بحر خوشتری می‌رود

آفتاب حسن او هر ذره را نوازش کرده است　　با دل روشن بهر جا خوب در خور می‌رود

هر که در راه خدا ره می‌رود همراه ماست　　لاجرم همراه ما راه پیمبر می‌رود

در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم　　بادبان افراشته کشتی بلنگر می‌رود

نعمت‌الله رهبر و پیر از زمان همراه او

عاشقانه بر سر الله اکبر می‌رود

آب چشم ما بهر سو می‌رود　　بر کنار چشم ما بنشین خوش بود

چشم ما تا دیده روی او بخواب　　یک چنانش یک زمانی نغنود

این نصیحت گوش کن جانا ز من　　باخمار شد هر آنکو نشنود

عشق سلطانست و ملک دل گرفت　　عقل مسکین چون کند گر کم رود

تخم نیکی کار و بد کاری مکن　　هر که کارد هر چه کارد بدرود

عاشق رندی که او سرمست ماست　　از در میخانهٔ ما کی رود

نعمت‌الله در خرابات مغان

هر که بیند در پی او می‌رود

عشق در دولت تا نمیگیرد | دل عاشق صفا نمیگیرد
ای دل از عاشقی بیا خوش باش | عاشقان را خدا نمی‌گیرد
موج بحر هم د غرقه دریا | غیر عادت ما نمی‌گیرد
درد سینه‌ام و درد چی نوشیم | دل‌ها این دوا نمی‌گیرد
لطف او عالی ما بخشید | از کرم هیچ دا نمی‌گیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت | در تو خنده چرا نمی‌گیرد

هر که پیکانت از سینه
دلش او آشنا نمی‌گیرد

عقل مجنون زنان رندان را لقای می‌برد | سخت چشم مست آن ز روی کعبه جای می‌برد
رند سرمستیم و با لنشه رو برد | فارغ است از دین قاضی هر که او
ایکه گوی ما سعود جان | لقد ما کرد قلب باشد سیم قلبی که خرد
بپارد زندست و سرکه آرزو | هرچه تو داری بیا در کعبه او دارد
گر هزار آئینه باشد در همه بیند | عارفت آنکه این در هر اوراق
در بستان او غنچه نمی‌یابد حباب | گر کسی مرغی شود بر کوه قصرش کی برد

در بستان او غنچه نمی‌یابد حباب | گر کسی مرغی شود بر کوه قصرش کی برد

در هوای لعل ات الله غنچه سیراب گل
در گلستان همچو شاه جامه بر خود می‌درد

ترک چشم مست او دلها بغارت می‌برد | ملک ما بگرفت جان ما بغارت می‌برد
خال او ما بغارت بر دو چشم | هرچه ما را دید سرتا پا بغارت می‌برد
دو شوری عقل از اینجا رخت خود را ببر | زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت می‌برد
کیش چشم او غارت ترکش نکرد | جان کنند قربان قربان را بغارت می‌برد
هرچه دید از لعل و چشم و سبزه باله | این بلا هم زینرو هم باله بغارت می‌برد

جان من بادا فدا کو جان دهم جانها
هرچه خواهد کو ببر تا بغارت می‌برد

سینه ما صبحکار را بغارت کرده | لوح جود او سینه بغارت
ترک چشم مست او دلها بغارت | جان فدای او که جان ما بغارت
ملک ما بگرفت و لعل هر که دید | ترک ناز می‌کند آنها بغارت
کرده ما شکرانه آن کجا ما | هر که لعلم دجا ما بغارت

بر سر بازار اگر شخصی دکانی می‌نهد / دکه ویران می‌کند دلها بغارت می‌برد

عاشقیم و مست لعشقت دلبر افتاده‌ایم / بند فرمانیم اگر ما را بغارت می‌برد

فتنهٔ دور قمر زنگی چنین پیدا شده / اند شهها و شهها را بغارت می‌برد

نعمت الله هرچه دارد از نهان و آشکار

با حکمت می‌رساند یا بغارت می‌برد

عقل از اینجا بیچاره به بالا کی برد / مخ و هم را ز بر بسوزد به بالا کی برد

عقل مخمور است و میخانه نمی‌داند کجاست / اینچنین شخصی ره میخانه ستاره کی برد

مجلس عشقت که سلطان شاد در ملک حرف / هر گدایی پیر و پاره با آنجا کی برد

از لب شیرین لعبت هر که خواهد بی شکر / کی بگو شکر بمصر و نام حلوا کی برد

دم مزن از معرفت با مادرزن بی تمیز / گوهر قیمتی آید به بازار سودا کی برد

رستم دستان شاهزاده نیز گوید با این دلیران / گر بیست شهید او دست از ما کی برد

نعمت الله هرچه گوید باید ش بسیار دیده است

با چنین گنج خوشی او نام اسما کی برد

گر چنین عنبر ز لفش صبا بوی برد / نافهٔ مشک ختن کی ره بدین سو می‌برد

مست بیدار عالم هر سحر بارها / لیک زان آن او کسی شام از قفا بوی برد

خاک آن باد آدم که باشد در هوای عشق او / ذره ذره که گرد آنجا بدین سو می‌برد

گرنه کف زلف او سر ایمان چیده شد / از چه روزی جان چو هندو می‌برد

در حق لب باز او کردم نه ز مشک خطا / جان بارز لفش آرد و سر میکند می‌برد

دل ببرد از ما به زیر جان من چنین سرمیکند / ای خوشا وقت دجا جو خود می‌برد

سید ار باری بجو در عشق یار ای یار تو

زانکه خوش باشد بیار بارها رو می‌برد

هرکه باشد بنده او در جهان سلطان بود / خوش بود جانی که مقبول درگاه شود

مهر او در دیده ما آفتابی روشن است / اینچنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود

هرچه آید در نظر نقش خیال او بود / لاجرم در حسن خوبان عقل حیران شود

ما ز دریاییم و هر که با ما نشیند در / گرچه باشد قطره در بحر عمان شود

مشکل حل مشکلات عالم است / هر کجا این عقد نور در مجلس زنده شود

کنج معنی هر که میخواهد بیابد پیش ما / عارفانه کن کنج ویران شود

نعمت الله حاصل عشق عزیز دل است پس

خوش بوده که حاصل عشق عزیزت آن شود

لطف حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود
گر بیابد تربیت از کاملی کامل شود

جان تو از عالم علوی تن از سفلی بود
عاقبت هر یک باصل خویشتن واصل شود

منبع هر دو یکی و مرجع هر دو یکی
لاجرم هر یک از این دو با یکی مایل شود

آفتاب روی ما در هیچ جا باطل
ماه ما بر آفتاب روی او حایل شود

ما ز دریابیم و عیان ما بود ما از ازل
خوش نتیجه یابد از ما هر که او مایل شود

عالم ما در ازل او بود با ما در ابد
اینچنین معلوم گردد از علم او زر شود

بلبل و گل چو که بنوازند ساز عاشقی
نعمت الله در تماشای گلشن این چنین قایل شود

مظهری باید که تا مظهر بآن پیدا شود
مظهر از گنج بود مظهر نکو ظاهر شود

در دو آیینه یکی گر و نماید صورتی
در حقیقت یک بود اما دو در ظاهر شود

زلف او را بر رخشان نور چهر او به پاشی
تا رموز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود

خوش درین دریا در آ و گر بمان با ما نشین
تا بتو انجا همه سو بسو ظاهر شود

یکسر مو گر حجابی هست بردار از پیش
چون حجاب تو نماند او بتو ظاهر شود

اظهرست از نور دیده در نظر ظاهر نگر
اینچنین ظاهر نگردد تا که چون ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شود باقی باد

هر که او فانی شود از خود باد ظاهر شود

هر زمان عشقی دگر پیدا شود
هر نفس جانی دگر شیدا شود

چون درآید در سماع عاشقان
در سواد ملک هر سو غوغا شود

چون برآید آفتاب مهر او
جان هر چون ذره ناپیدا شود

گر ز پیش دیده بردارد نقاب
چشم ما بینای ما بینا شود

غرقه شود در بحر عشقش گر یقین
قطره با دریا شود دریا شود

دست ما و در کمر بازی کند
گو لعبتش بی سر و بی پا شود

سید ما چون سخن گوید ز حق
نعمت الله اینچنین گویا شود

هو

رند مستی کو حریف ما شود
مشکلات او همه حلوا شود

گر بسوی ما بیاید عارفی
گرچه باشد قطره دریا شود

چشم ما روشن شد از نور او
هر که بیند نور او بینا شود

آنکه بگذشت از سر هر دو جهان
بنده یکتای بی‌همتا شود

گر بلائی رو نماید رو متاب
از بلا این کار ما بالا شود

عشق او نقش دگر سودا میزند
خوش سری کو در سر سودا شود

نعمت‌الله شد نهان از چشم ما
سالها باید چنین پیدا شود

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد
این چنین دریای ما سوی دریا میکشد

مشکل ما هیچ که حلوای لبش حل میکند
دور بنود خاطر ما گر بحلوا میکشد

جذبه او میکشد ما را بمیخانه مدام
ما روان خوش میرویم آنجا که ما را میکشد

یکسر موئی سخن از زلف او گفتیم لیک
شد پریشان خاطرم هم سر بسودا میکشد

میکشد نقش خیالی می‌نماید در نظر
هر که بیند همچو ما داند که زیبا میکشد

نعمت‌الله

هو

نعمت‌الله را مدام از روی عطا میدهد
کار رسید لاجرم هر لحظه بالا میکشد

خاطر ما سوی دریا میکشد
گوئیا ما را بما وا میکشد

موج دریائیم و دریا عین ما
می‌برد ما را بهر جا میکشد

جذبه او میکشد ما را بخود
خوش بود چون حق تعالی میکشد

میکشد نقش خیالی دمبدم
هم خطی بر لوح اشیا میکشد

در کشش حالی او در دوات
نی من سرگشته تنها میکشد

با بلای عشق او خوش سر کرده‌ایم
کار ما در عشق بالا میکشد

نعمت‌الله را بما بخشیده است
اینچنین نعمت بما می‌کشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد
آب رو می‌بخشد و ما را بما وا میکشد

عشق او هر جا که هست ما هم در پی او میرویم
او بهر جائی رود ما را بهر جا میکشد

در ازل بالا نشین بودیم گوی ما ابد
جذبه او میرسد ما را ببالا میکشد

ساغر کشی نما پیر رندان می دهد / خاطر مستانه رندان ما را می کشد

با سر زلفش در افتادیم و سودایی شدیم / هر بند زلف او ما را هم در بلا می کشد

خاک پای تو توتیا دیده بینای ماست / از برای روشنی در چشم بینای کشد

در کشش خود می کشد ما را بالتعظیم و ناز
این کشش خوش بود چون سینه ها می کشد

دل دگر ما را بجا دا می کشد / خاطر ما سوی دریا می کشد

جذبه او می کشد ما را مدام / حالتی کی می کشد با ما می کشد

کشته عشقیم و سر خاک درش / او فتاده کشتگان را می کشد

در کشش عالم اندر ده است / نی من سرگشته تنها می کشد

می مدام سوی باده بود / لطف او ما را به بالا می کشد

در خرابات مغان بنشست خوش / عشق عاشق را بانجا می کشد

زلف سید می رباید هر دو
در خیالش سر لبود می کشد

عشق ما را سوی دریا می کشد / گوییا ما را بجا دا می کشد

دلبر ما می کشد ما را بس / خوش بود دلبر که ما را می کشد

دل ببند زلف او داریم و بو / در خیالش سر لبودا می کشد

عشق سرمست در کوی مغان / عاشقان را خوش بجا دا می کشد

می کشد هر لحظه نقشی در جان / صورتش بر لوح اشیا می کشد

جذبه او می کشد ما را بخود / این کرم بین حق تعالی می کشد

هر کجا بزمیست در میخانه
خاطر سید بانجا می کشد

یار سرمست و ما را می کشد / در تماشا را چو پا می کشد

اندر آن موج محیط عشق او / خوش خوشی ما را بدریا می کشد

می کشد ما را بمیخانه مدام / خاطر ما هم بجا دا می کشد

در کشش خود می کشد لشکر مرد / زان کشش جانم بانجا می کشد

از بلا چون کار ما بالا گرفت
مبتلای هر بلا را می‌کشد
هر کجا آهی کشد مه‌سیر دیم
کشته‌ایم در حسن لعلی می‌کشد

نعمت‌الله می‌برد دامن کشان
جذبه دارد که دلها می‌کشد

هر که بر آب چشم ما نقش خیالی می‌کشد
هر لحظه از حال دگر ما را بحالی می‌کشد
سلطان عشقش هر زمان ما را بمالی می‌دهد
دانی نشان از خط خود بر دی شالی می‌کشد
کردی بسیر آن کشد آهی کشد مهر از تجود
کوشش چه کار آید ترا جائی کمالی می‌کشد
ساقی همیشه از کرم جامی برندان می‌دهد
آن رند مست از جام او ساغر زلالی می‌کشد

من نعمت‌الله یافتم نعمت العالی دهد
تا تو نه پنداری مرا سیلی بمادا می‌کشد

دل بسوی صاحب جمالی می‌کشد
هر زمان نقش خیالی می‌کشد
هر نفس بر لوح جانم صورتی
بر مثال بی‌مثالی می‌کشد
می‌کشد ما را تحول بو بو
هر دم از حالی بحالی می‌کشد
غم کجا گنجد کجا آن دلی
کز هوای او ملالی می‌کشد

عقل

عقل ناقص گر نگشد ما را بخود
عشق بازی بر کمالی می‌کشد
پر ز میخانه کشد رندی تو را
خوش بر دو گیسو خیالی می‌کشد

سید ما ساقی و جانی حریف
دم بدم جام زلالی می‌کشد

چشم نقش خیال او بر آب می‌کشد
نور دیده پیش چشم ما خیالش می‌کشد
آفتاب حسن او در ذرات عالم رو نشست
لاجرم ذرات عالم آفتابش می‌کشد
خاطر زاهد بخت کرد و خوش برو
جان ما جانانه مست و خرابش می‌کشد
چشم ما در خواب اگر بیند خیال دیگری
خویشتن را پیش کش جان بجوابش می‌کشد
همدم جام می‌ایم و محرم ساقی مدام
همت عالی ما جام شرابش می‌کشد
در هوایش چشم ما هر سو رود سیلاب‌وار
دیده تر دامنش دامن بر آتش می‌کشد

نعمت‌الله در سر خود کرده ساز خوشی
کو برد باد که در راه صحرا عشقش می‌کشد

ترک سرمستی مرا دامن کشان میکشد
باز بنگه کنار دره میانم می‌کشد

درکش خود می کشد ما را به لطف و کرم
که چنینم می نوازد که چنانم می کشد

از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
از زبان برداشته بر آسمانم می کشد

می کشم نقش خیالش بر سواد چشم خود
زانکه این نقش خیال او در آنم می کشد

جذبه او می برد خوش می کشد ما را بذوق
در رکابش او شادم چنین جانم می کشد

نعمت الله جمله عالم را بسوی خود کشید
جان فدای او که عشق او بجانم می کشد

هر کسی نقشی برای می کشد
با خیال سوی خرابی می کشد

گرچه می بندد نقشی در خیال
پیش ما ره هم لقایی می کشد

می کشندم در خرابات مغان
گوییا مست و خرابی می کشد

ما در میخانه را بگشاده ایم
باده نوشان خوش شرابی می کشند

دم بدم از موج دریای محیط
هم ز ما بر ما حبابی می کشد

سایه بان نعمت الله در نظر
بر شعاع آفتابی می کشند

م

هر محبت او را حق سبحان بخشد
حیات طیبه و عمر جاودان بخشد

بنوش جام شرابی بهشتی از جنت بار
ز لطف ساقی ما رند را بآن بخشد

رفتم به سر کوی و دگر نپیچم روی
اگر خدای بعبده ازین امان بخشد

چه پادشاه کریمست حضرت سلطان
هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد

بعشق داغ محبت نهاده ام بکعب
باین نشان محبت که او نشان بخشد

کمال بخشش ساقی نگر که رندان را
شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد

چنانکه سید بخشش از خدا دارد
عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد

هر چه بخشد خدا بما بخشد
پادشاهی بهر گدا بخشد

بحر رحمت بما روان سازد
آب رو لعل جان ما بخشد

درد درد عشق او بنوش
تا بلطفش ترا دوا بخشد

می بیگانه کی دهد ساقی
ساغری بآشنا بخشد

در خرابات اگر فنا گردی
از حیاتش ترا بقا بخشد

بندگی کن که حضرت سلطان / هرچه خواهی ازو تورا بخشد

بینوایان ازو نوا یابند
نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید / خوش نوائی به بینوا بخشید

گنج اسما بما عطا فرمود / پادشاهی با این گدا بخشید

خلعتی خوش مرصع از زر / رحمتی کو آن بما بخشید

هرچه خواهد چنین چنان بخشد / کس نگوید که او چرا بخشید

هم نبوت به انبیا او داد / هم ولایت به اولیا بخشید

دل اگر بود جان کرامت کرد / درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را
منصب عالی بما بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید / اینچنین نعمتی خدا بخشید

می خمخانه حدوث و قدم / همه رند بینوا بخشید

کلمت

سلطنت بین که حضرت سلطان / پادشاهی با این گدا بخشید

خلعتی خوش مرصع از زر / رحمتی که عد آن بما بخشید

هرچه خواهد چنین چنان بخشد / کس نگوید که او چرا بخشید

هم نبوت به انبیا او داد / هم ولایت به اولیا بخشید

دل اگر بود جان کرامت کرد / درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را
منصب عالی بما بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید / اینچنین نعمتی خدا بخشید

می خمخانه حدوث و قدم / همه رند بینوا بخشید

سلطنت با این که حضرت سلطان / پادشاهی با این گدا بخشید

دردی دردهای بس خوردیم / عاقبت درد را دوا بخشید

بخشش است او هرچه ما داریم / آنچه داریم او بما بخشید

چشم ما شد بنور او روشن / لاجرم او بما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق
جاودان او بما بقا بخشید

می میخانه را بما بخشید / این سعادت بما خدا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود / پادشاهی باین گدا بخشید
جام گیتی نما بما بنمود / درد دردش دوا بما بخشید
بندهٔ خویش را عطا فرمود / کرد آزاد و ملکها بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم / جاودان منصب بقا بخشید
بخشش است او هر چه ما داریم / کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله روانه ما ساخت
اینچنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید / دولتی خوش بما خدا بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا / پادشاهی بهر گدا بخشید
می خمخانه حدوث قدم / شاهدی ما بما بخشید
دردی دردی بسی خوردیم / عاقبت درد را دوا بخشید

لقد

لقد جمیع خزائن اسرار / کرم او بما عطا بخشید
حاکمست او بهر چه خواهد کند / کس نگوید چرا و چرا بخشید

نعمت الله با عطا فرمود
خوش نوائی به بینوا بخشید

دامن از تردامنان جدا باید کشید / دست همت از دست هر بی پا و سر باید کشید
عشق می بازی طریق عاشقان باید سپرد / میل خم داری بلا بیحد و مر باید کشید
درد دل کرده درمان صاف درمان نوش کن / دردی صافی دهند دردم بسر باید کشید
گر بدیدی حسن او دیدی بلای او چه شد / چونکه با یار است در دوزخ ستم باید کشید
توتیای دیده‌های عاشقان کن شاف کن / اینچنین خوش توتیا در بصر باید کشید
نعمت الله را اگر خواهی حریف ما کنی / سفر کعبه جان سر بالا باید کشید

در لقد همتش سازی سرای مختصر
چار دیوار هفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکار شد / هم با احد احمد هویدا شد

در شهادت احد کمر بربست — همه احمد زغیب پیدا شد

آن یکی در عدد ظهوری کرد — صد عدد زان یکی هویدا شد

قطره و بحر و جو همه آب است — تا نگوئی همه قطره دریا شد

موج و بحر یم و حباب با ما است — نتوان گفت ما که از ما شد

آفتاب وجود رو بنمود — ذره کاینات در دوا شد

آمد و شد حقیقتا خود نیست — بمجازست کامد و یا شد

خم می خوش خوشی بجوش آمد — راز سربسته آشکارا شد

نعمت الله یکیست از کثرت
مشکلاتی که بود حلوا شد

سلطان سراپرده میخانه کجا شد — از جام می رندان خرابات چرا شد

معنیش همیخوانند که صورت آن دید — پنهان ز نظر گشت که خود عین فنا شد

هر رند که در کوی خرابات در آمد — از دار فنا آمد و با دار بقا شد

ما جام جهانیم که پر آب حیاتیم — سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد

سلطان

سلطان سراپرده میخانه عالم — از ذوق گدایان خرابات گدا شد

صوفی بصفا دردی دردش چو بنوشید — این درد بود صافی دان درد دوا شد

یاری که چو ما بنده سید باشد
هرچند گدا بود شه هر دو سرا شد

نیم شب ماه ما هویدا شد — گوئیا آفتاب پیدا شد

جان ما کرد سجده ای کردید — خوش در افتاد و غرق دریا شد

نور رویش بچشم ما بنمود — دیده ما تمام بینا شد

آمد و تخت دل از آن بگرفت — پادشاه ممالک ما شد

جان اول خوشی تجلی کرد — در سراپا ظهور اسما شد

جام می از همه آمیخت — بزم مستانه هویدا شد

ساز ما را بلطف خود بنواخت
نعمت الله بذوق گویا شد

آفتابی بما پیدا شد — صورت و معنی هویدا شد

ظاهر و باطنی بهم بنمود — اول و آخری هویدا شد

در همه آینه یکی میبیند | دیده روشن چو بینا شد
آمده شد حقیقتاً بود | بمجازت کامده باشد
بتجلیات رفت جوا طما | چون ازآن تجلیات باز آنجا شد
جان دریا دلم نقش گشت | موج آب لسوی ما دا شد

لعمت الله بما خدا بخشید
لعل سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد | احمدی لاجرم هویدا شد
جام گیتی نما بما آمد | صورت و معنی هویدا شد
نور او خوش تجلی کرد | عین بنگر که عین اشیا شد
بوی یوسف زمصر عشق آمد | چشم یعقوب عقل بینا شد
هر حبابی که بود ازین دریا | عاقبت باز عین دریا شد
در دو عالم یگانه بود | گر نشش هفت و هشت یکتا شد
سید ما جدا شد آدمی | چون زما بود باز از ما شد

بنر

سنبل زلف او پریشان شد | زلف او هم بر او پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی | جمع ما مو بمو پریشان شد
لعل گشگو در میان ما آمد | قصه از لعل گشگو پریشان شد
آنچنان جمع در این جا جمعی | من ندانم چه جمع پریشان شد
زلف او مجمع دل ما بود | گرچه از باد تو پریشان شد

لعمت الله لعل زلف نگار
آمده سو بسو پریشان شد

لعل جان بخش لبش بیچاره مجنون شد | بوی سنبل زلفش دماغ عقل معطر شد
چو بلبل در گلستانش سیر کوی [illegible] | از آن دم کز غم عشقش دل چون غنچه پر خون شد
همی گویم [illegible] او [illegible] | [illegible] از [illegible] که [illegible]
سر زلف دیدم شدم شیدا [illegible] | ندانم تا دل مسکین [illegible]
برای عقل دل از عشق مجنون [illegible] | که عشقش [illegible] از جلوه عقل [illegible]
بیا در ساقیا جامی [illegible] | بگو مطرب نوائی خوش [illegible]

چرا گوید همی از دست بیدادی کشیده
مکن عیب من مسکین که کار از دست این چنین شد

بلبل جان چو ساکن تن شد
همه‌ای کاینات روشن شد

آفتاب وجود رو بنمود
شب همگان چه روز روشن شد

گنج اسما نثار ما هم شد
نقد هر یک ازان معین شد

جام گیتی نما چو صیقل یافت
حسن آمد بحسن احسن شد

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیدهٔ من شد

از در کعبه بمیخانه روان خواهم شد
خوش خوشی معتکف کوی مغان خواهم شد

بخرابات فنا رخت بقا خواهم کرد
ترک خود کرده و بی نام و نشان خواهم شد

گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم
باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد

چشم ما غیر خیالش چو نمی بندد نقش
هر چه بینم بخیالش نگران خواهم شد

هر کجا جام حبابی بود بدست آرم
ساقی جمله رندان جهان خواهم شد

ما چو در چشم و درین بحر پدید آمده ایم
یکدمی همدم ما شو که نهان خواهم شد

نعمت الله

نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب
در چنین نیست در آن شیشه چنان خواهم شد

عاقبت مست بسوی مغان خواهد شد
از در کعبه بمیخانه روان خواهد شد

چون ببوید لب لعل تو پیمانه
زنده گشته خوشی رقص کنان خواهد شد

آفتابی که از مشرق جان می تابد
گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد

همه عالم چو بود آینه حضرت او
در همه آینه بر خود نگران خواهد شد

عین ما آب حیاتست و حیاتی بخشد
رند پیرند که بی نام و نشان خواهم شد

جام می آمد و آورد پیام ساقی
یکدمی همدم ما شو که نهان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت دان
که درین یکدو سه روزی ز جهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد
جامع صورتین واقع شد

چون جمالش در آینه بنمود
نام آینه کون جامع شد

این عجب بین که در صنایع ما
هم بموضوع خویش واضع شد

هر که بی جام می دمی دم زد
حیف از آن دم زدن که ضایع شد

همت ما محیط می جوید — نکنش عیب اگر چه طامع شد
یار ما نیست آنکه چون شه … — بنجاله زدست قانع شد

نعمة الله چو در سخن آمد
روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد — زنده آمد هر که ازان پیوسته شد
از چشم ما گلشن روز بهار — غنچه گشت و خوش شکفت و گل رسته شد
مرغ دل در دام زلف او شکار — سر نهاده موبمو پابسته شد
عشق سرمست است و می گوید سرود — عقل مخمور است ازان بنشسته شد

نعمة الله عاشق جان آمد
رند سرمست از جهان وارسته شد

بسنجه میخانه جای ما باشد — هو آنچه چون هوای ما باشد
چاه درد دردش نوش می کن — که خوشترین هوای ما باشد
نیابد پادشاهی در دل است — اگر سلطان گدای ما باشد
لقای جاودان داریم از عشق — غم ما از فنای ما باشد

العشق

بصدق جان بجانانا سپردیم — بغیر از وی جزای ما نباشد
خدای هر دو عالم جز یکی نیست — یکی دیگر خدای ما نباشد

بحر الانعام عام نعمة الله
نوای بی نوای ما نباشد

بحر عشق ار درگران پیدا نشد — جای دریای ما جز ما نشد
در گلستان ما ستاره سر نزد — هر که چون ما بو بو پویا نشد
دیده ما تا نظر از ما نیافت — چشم ما بینای ما بینا نشد
جان ما تا مبتلای او نگشت — کار ما در عاشقی بالا نشد
سرفرازی در دو دنیا ما نیافت — هر که او سر در سر سودا نشد
در حریم عشق عاشق پی نبرد — در ره عشق تو تا پویا نشد
هر که آمد سوی ما سرمست رفت — هیچکس تشنه ازین دریا نشد

ما حدیث عشق بازی گفته اند
همچو سید دیگری گویا نشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد — وجود جود بر ما وجود ما باشد

حباب موج که پیدا شد درین دریا — هر آنچه بود و نبود و جان نبود ما باشد

حیات با نجات از نجات ما دارد — لقای زنده دلان هم ز جود ما باشد

بسمع جان شنود هر کلام خاموش — درون مقام گفت و شنود ما باشد

بروز حشر ما محمود جمع انسان

دماغ چرخ معطر ز بود ما باشد

گر نه او یار غار ما باشد — در دو عالم که یار ما باشد

ما نگار دوست دار او باشیم — گر نه او دوستدار ما باشد

شاد مانم نبود غم او — زانکه او غمگسار ما باشد

رندی و عاشقی و بیخودی — پیشه و کار و بار ما باشد

پادشاهیم شاهد و شمع — بر میان و بیار ما باشد

سخن ما که روح می‌بخشد — در جهان یادگار ما باشد

نعمت‌الله که جان من فدیش

سید و خواننده کار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد — هر چه باشد برای ما باشد

فقر ما تاج سلطنت بخشد — شاه عالم گدای ما باشد

بود ما بود صورت و معنی — از فنا و لقای ما باشد

درد مندیم و درد می‌نوشیم — درد درمان و دوای ما باشد

قبلهٔ عاشقان در سرمست — در خلوت سرای ما باشد

لذت عمر جاودان دارد — هر که او مبتلای ما باشد

بنده سید نعمت‌الله‌ام

دیگری کی بجای ما باشد

بکام او بود عالم اگر او یار ما باشد — چنین دولت نمی‌دانم درین عالم کرا باشد

در خلوت سرای او بهشت جاودان باشد — چه خوش دور قمر [illegible] از درون خلوت سرا باشد

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر کف — زهی توبه درین حالت بنزد ما خطا باشد

بیاد روی درویشان بنه درد و مندان دوا — که درد درد او ما را بسا از صاف دوا باشد

بتیغ عشق اگر کشته شوی چون ما غنیمت دان — که جان زنده جاوید جانا خونبها باشد

ز نور آفتاب او همه عالم منور شد — نمی‌بینم که ذره بی‌نور خدا باشد

بسبحان سید عالم به بینه جا بجا — از آن هر شب [illegible]

همنشین دولت عشقش کسی جاودان همدم باشد | چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد
خرابات و ما مست و رندان جام می گیر | چنین بزم ملوکانه مدام کرا باشد
اگر دردی داری بیاد تو گشت جامی | که جام دُرد دردا و به از صاف دوا باشد
چنان مستغرق عشقم که غرق از سر درآیم | درین دریا به هر سو که بینم عین ما باشد

محب عشق گشتم چو یار نعمت الله
کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

هر که را شیخ آنچنان باشد | شرفش بر همه جهان باشد
دایره که او بود پرگار | او چو قطب … در میان باشد
صورتش خلق و معنیش حقیقت | راحت جان انس و جان باشد
هر که با دست سلطان شد | زانکه او پیشه نشان باشد
هرچه خواهی ازو همان یابی | زانکه او را همین همان باشد
همه مخلوق حضرتش باشند | حکم او بر همه روان باشد

نعمت الله مرید حضرت اوست
لاجرم بی‌نشان باشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد | گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد
گفتم در حضرت او خواهم که بار یابم | گفتا اگر درآیم آنجا مجال باشد
هر چشمه حیات است ما خضر وقت خویشیم | در جام ما همیشه آب زلال باشد
شادی روی ساقی ما می مدام نوشیم | بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد
گر عاشقی بگوید عشق تو گشته ناقص | نقصان عاشقان است ما را کمال باشد
از آفتاب حسنش شد عالمی منور | ما روشنیم از او هر پر زوال باشد

نقش خیال بگذار نقش از طلب رها کن
جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد | در خیال آن جمال او باشد
هر خیالی نقش می بندد | نظرم بر جمال او باشد
در همه آینه چو می‌نگرم | نظرم بر جمال او باشد
جنت هر کسی سزاوار است | جنت ما وصال او باشد
ملک لم یزل خدا ذات است | ابداً لایزال او باشد
همه را رد سزاوار است از همه رو | همه را چون کمال او باشد

هو

کفر و ایمان بنزد اهل دلان — از جمال و جلال او باشد

گفته سیدم بجان بشنو

زانکه سحر حلال او باشد

تو را اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد — نظر بازی خوشی باشد چو منظورت نکو باشد

چنان نقشی همی بندم بهر صورت که پیش آید — کجا غیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد

ز آب چشم ما دایم بود خوش سر رهی تازه — چو خوش آید در سرچشمه چو با آبرو باشد

بیا خرقه خود را به پای می نمازی کن — چو جای ما گرت میلی به سوی خوش شود باشد

در آن حضرت که از غیرت نگنجد غیر او غیری — چه جای این و آن دارد چه قدر ما در آن باشد

خرابات و ما مست و ساقی جام بر کف — نیاید عقل اگر آید مگر خواجه دگر باشد

بیا از نعمت الله جو مراد و را که میجوئی

که کام از وی یابی تو را گر جستجو باشد

هر که او رنجبر از اهل دلان باشد — یار اهل دل از آن دارد و دلخوش باشد

دردمندی که بجان درد دلش نوش شد — راحت جان خوشی در دو جهانش باشد

آتش عشق دلم سوخت چنان از غم او — در قیامت چو بجویند نشانش باشد

دیده

هو

دیده اهل نظر نور از روی یابد — این چنین نور چنان عین عیانش باشد

عاقل از عقل ندارد خبر از آتش مستی — رند مستی طلب ای یار که آتشش باشد

نعمت الله بسی گفت که سید بشنید

لاجرم منصب عالی خانش باشد

باز با آن نگار خوش باشد — همچنان در کنار خوش باشد

نقش روی خیالش می بندم — در نظر آن نگار خوش باشد

عشق او آفتاب تابان است — در نظر آفتاب خوش باشد

نور او را بنور او بنگر — آن نهان آشکار خوش باشد

لیس فی الدار غیره دیار — در چنین دار یار خوش باشد

در همه چمن جمال او پیداست — گر یکی در هزار خوش باشد

بلبل مست و صحبت سبزه

با بت گلعذار خوش باشد

عاشق یار خویش خوش باشد — دل ما دار خویش خوش باشد

زاهد و زهد و رند و میخواری
هر کس و کار خویش خوش باشد

بلبل مست و عاشق شیدا
خود به گلزار خویش خوش باشد

بار عشقش نهاده ام بر دل
میکشم بار خویش خوش باشد

عاشقانه بدردی درویش
کرده بیمار خویش خوش باشد

عشق بازیست کار ما دایم
هر که در کار خویش خوش باشد

نعمة الله خوش بود با من
یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد
همیشه عاشق مست و خراب خوش باشد

بیا مکن یاد کتاب عشق بخوان
که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد

بیا رفیقا ما مجلس خوشی آراست
بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد

رسید ساقی سرمست و جام می آورد
حریف رند خوشی بی حجاب خوش باشد

خیال عارض او نقش میکشیم بر چشم
نگار نقش خیالش بخواب خوش باشد

هزار شاه گدای جناب او باشد
اگر گدا نه ما آن جناب خوش باشد

خوشست گفته سید ز ذوق از سر ذوق
بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق مستیم کرامات چه باشد
ما باده پرستیم مناجات چه باشد

ما همدم رندان سر کوچه عشقیم
در مجلس ما حالت طامات چه باشد

گفتیم خرابات چنین بود که گفتیم
اینست کلام ما کلمات چه باشد

ما عاشق مستیم ز جام می وحدت
خود کثرت معقول خیالات چه باشد

چون گوشه ما خلوت میخانه بهشت است
با منزل ما روضه جنات چه باشد

ای زاهد بیچاره ببین کعبه که ماراست
دی عاشق سرمست خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان
احوال نهایات و بدایات چه باشد

گر دلش گنج بیکران باشد
آب رحمت بجام جان باشد

لطف همخانه شد و قدم
بر سر و پای عاشقان باشد

هر چه او ابروی دریا دید
آب بر روی ما روان باشد

خوش کلامی بصورت و معنی
بر رخ خوب همگنان باشد

می چو در جام ریخت ساقی ما
هر چه در جام باشد آن باشد

رشحه‌ای نور خود بما پاشید   ابداً هم همه چنان باشد

نعمت الله جواهر توحید

بر سر جمله عارفان باشد

رند مست از بلا نیاندیشد   از فنا و لقا نیاندیشد

درد مندی که دُرد می نوشد   خوش بود از دوا نیاندیشد

هر که خمخانهٔ همی خوردی   از می جام ما نیاندیشد

عقل از پیش عشق قدری نیست   هیچ شه از گدا نیاندیشد

چون وجودی که در عدم گم شد   هر وجود از فنا نیاندیشد

در سر ار به تیغ جو بخورد   بلکه از سر ما نیاندیشد

نعمت الله کنج اسرار یافت

از غبار شهان نیاندیشد

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند   نیست ممکن که دگر سوی هوسی بنشیند

ننشیند ز من کنیفر از سر ما   تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند

خلوت نقش خیال تو بود خانهٔ چشم   نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند

بر سر راه تو گرچه همه جان بسپارند   نیست عاشق که ز خود بی خبری بنشیند

مدتی شد که سر کوی تو می‌جست دلم   از در دولت تمکین که چه پس بنشیند

کس لطف از آن عاشق شیدا نشنید   مگر آن روز که سر باز بسی بنشیند

نعمت الله بخلوت بنشیند با تو

مگر آن روز که سر باز بسی بنشیند

ما مریدیم و پیر ما مرشد   ره روانیم و ره نما مرشد

رهنمائی ز یار مرشد جو   که دهد پیر ما نوا مرشد

بندهٔ سخنی اصلی   گر نیابی درین سرا مرشد

روز و شب از خدا همی جوییم   کاملی تا بود تو را مرشد

بحر ما را کرانه نیست پیدا   غرق آبیم و عالمی ما مرشد

درد دردش بنوش خوش ما را   که کند درد تو دوا مرشد

هر که ارشاد نعمت الله یافت

دائما خواهد از خدا مرشد

خوش است این دیده روشن که به غیر او نبیند   اگر بیند کسی غیر او بگو نیکو نمی‌بیند

اگرچه دیده احول یکی را دو بیند | بحمدالله که چشم من یکی را دو نمی بیند

مراد دیده مردم نظر کردن بروی آن همت | وگرنه دیده نبود که غیر او نمی بیند

بچشم او توان دید جمال بی مثال او | بغیر او نباید کسی را او نمی بیند

نه بیند چشم ما بی سر زلف ماه ما را | اگرچه سالها میگویم نداند چنین نمی بیند

بچشم ما نگاهی کن اگر خواهی که چشم ما بینی | که چشم ما بغیر او که بین با تو می بیند

مگر سر رشته گم کردی که این رشته نمی بینی

همه پیمان در دیده بسته که جز یکتو نمی بیند

چه خوش چشمی است نور او بنور چشم او بیند | چو نور دیده او باشد همه چیز نکو بیند

کسی را اگر بخود بیند گمان عاشقش خوانم | من آن کس عاشقش دانم که دایم در او باد و بیند

بود این رشته یکتو لیک احول تو بیند | چو کم گردد کسی این رشته ازان یکتو دو بیند

کسی کو مست شد از می چه داند جام و پیمانه | مگر رندی بود سرمست که نوشد سبو بیند

اگر آیینه روشن همی دارد نظر او | خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند

نه بیند چشم دریای بغداد او چشم دیگر | اگر او چشمه یابد اگر دریا بجو بیند

خیال کرد نقشی که سید بغداد دید

بهر چه آن نیست غیر او نکو غیر چون دید

چشم ما جهان ما بما پسند | هم بود خدا خدا پسند

دیده ما ندید غیری را | غیر چون نیست غیر چون پسند

هرکه خود را نبود بپسندد | زانکه خود را همه خطا پسند

آنکه با ما نشست در دریا | جان ما آشنای ما پسند

عارفی کو حباب او را دید | دیده باشد باد چو او پسند

دردمندی که درد یکتو شد | هم از آن درد و دوا پسند

بحضرات رند اگر آید | سید است و سید را پسند

دیده ما چو نور او پسند

هرچه پسند همه نکو پسند

چشم ما از نظر چو روشن از او است | عالم از طلعت او پسند

رشته یکتو نیز او نپسند | دیده غیر اگر او تو پسند

آنکه عاشق همی بسنجد | خود و معشوق روبرو پسند

نعمت الله یکیست در عالم

که چو احول یکی بدو بیند

هرکه او را بنور او بیند — هرچه بیند همه نکو بیند

آنکه با ما نشست در دریا — عین ما دید سو بسو بیند

هر عینی بدید دیده ما — غیر چون نیست غیر چون بیند

هرکه در آینه کند نظری — جان و جانانه روبرو بیند

چشم ما هرکه بسته ما

رشته یکتوست کی دو تو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند — صورت چو جام یابد معنی شراب بیند

دریا و چون حباب در بحر ما در دیده — موج و حباب قطره در عین آب بیند

چون نور آفتابست در هر ذره پیدا — هم ماه را ببیند هم آفتاب بیند

تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی — عارف چو ما شرابی اندر سراب بیند

رندی که در بیابان با ما دمی برآرد — هرکس ببیند او را مست و خراب بیند

هرکو حجاب دارد او در حجاب بیند — هرکو گره او را بگشاید گنجی در کلیسه بیند

دلبر

دلبر سرمست ما عزم بدریا میکند — دار و دار حباب و طرز مینی بما دا میکند

چشم ما پرآب کعبه خوش لنگر نظر میکند — این عنایت بین از او با ما چشم بینا میکند

آفتاب حسن او در جای جهان پیدا میکند — هرچه او پنهان بود حسنش هویدا میکند

چشم ما کعبه دیده ما روشن از نور او — این نظر بینا نظری با چشم بینا میکند

در خرابات مغان مست و خراب افتاده ایم — هرکه دارد آرزوی صحبت ما کی میکند

کار ما از عشق بالا چون قد بالا ست — لاجرم جان غریبان میل بالا میکند

پادشاه است ای دل سینه بند فرمان او

دل خوش است ار چه جفا بیگانه سینه ما میکند

این حبابی دریای ما عزم دریا میکند — دار و دار حباب و طرز مینی بما دا میکند

هرچه هر کاری بود کعبه گو نقطه — دایره نقش خیالی را هویدا میکند

دیده ما نور او بیند بنور روی او — این عنایت بین از او با چشم بینا میکند

شرح اسمای تو بر لوح جان ما — عاشقان را روز و شب احصای اسما میکند

هر نسخه افتاده خواطر اسما گشت — دایما جان جهان از ما تماشا میکند

هر نفس آینه نوری بخشد به جان — نه چو حسن آینه او با دیده ما میکند

نعمت الله نعمتی ز انعام منعم یافته
این چنین خوش نعمتی ایثار ما میکند

هر یکی عزم کعبه مقصود میکند / جانم سجود حضرت معبود میکند
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت / عالم بکمن اگر نفس دود میکند
خوش آتشی در عود خوشی سوختم خوشی / این لطف از دگری چه با عود میکند
آنکس که میخورد غم عشقش زیان نیافت / نیکو تجارتی خوشی سود میکند
رندی که میرود بر کوی میفروش / باده برو که میل به نابود میکند
او آفتاب عالم و ما سایه‌ایم از او / چندان عجب نیست اگر جود میکند

سید سجود بنده معبود خویش را
می بخشدش وجود به موجود میکند

ترک عشقش ملک هر دو جهان غارت میکند / حاکم است و پادشاه امارت میکند
می کند درمان سر را عشق بخشش می کند / انگهی از لطف خود را اعتماد میکند
جان فروشی میکنند در سر بازار عشق / سود می یابد در این سودا تجارت میکند

هرکه درد درد عشق او بنوشد تا ابد / چشم در این دیده خمارت میکند
عشق مستست در کوی مغان دارد وطن / می زند خوش چشمکی ما را اشارت میکند
خلوت ما قبله حاجات مستانست لیک / هرکجا رندیست می آید زیارت میکند

نعمت الله سرخوشست از عشق میگوید سخن
عقل کل تحسین این لفظ و عبارت میکند

کشته عشق او جفا چه کند / مرده درد او دوا چه کند
پادشاهی گدای او دارد / بینوای درش نوا چه کند
راحت جان مبتلاست بلا / مبتلا ناله از بلا چه کند
ذوق دارد جراحت دل ما / رند مستست دوا بها چه کند
میکده‌ای چند رند تا چه شود / میفروش رند مست تا چه کند
درد سر با عشق مست دوا / با می نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است
این چنین کشته خونبها چه کند

خسته عشق تو چاره شفا از چه کند
مبتلای غم تو غیر بلا از چه کند

کشته عشق تو چون از تو شفا می‌یابد
هیچ مجروح فنا دار لقا از چه کند

دردمندی که چو ما دردی دردش نوشد
با چنین دردی خوشی ز صفا دوا از چه کند

آنکه در میکده عشق تو باید جا
نزهت باغچه ارم سیر هوا از چه کند

بنده عشق تو چون بسته سلطان آ...
منصب دنی و عقبی گدا از چه کند

آنچه شم [illegible] ادا [illegible] می‌کند
قصه جانم [illegible] حکایت می‌کند

عاشق هستیم و [illegible] ز جان [illegible] کرده‌ایم
در بدر میکده [illegible] می‌کند

پیر [illegible] [illegible] می‌کند
هر شد [illegible] ادا می‌کند

شاه [illegible] [illegible] می‌دهد
عاشقان [illegible] می‌کند

دست [illegible] [illegible] برگرفت
پادشاه [illegible] می‌کند

خلوه [illegible] [illegible] بود
هر کجی رند [illegible] می‌کند

مطلب عاشق [illegible] نه بگوید [illegible]
لعمت الله این [illegible] می‌کند

غزل

عاشق جانانم و جانم خروشی می‌کند
هستم و از هستیم خشم خموشی می‌کند

خسته عشق از [illegible] شرابی می‌دهم
این دوا از بهر درد درد نوشی می‌کند

میکده محمود یار [illegible] خویش
پادشاه این کرم با [illegible] می‌کند

درد سر ما را عقل [illegible] ز بهر دگر بیش
الله [illegible] درد [illegible] گوشی می‌کند

چون کنم اسرار جان با [illegible] هشیار
جان [illegible] هوای [illegible] می‌کند

گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش
جانم از ذوق این حکایت با خموشی می‌کند

در حدیث نعمت الله می‌کند با عاشقان
ناله این شنو [illegible] خروشی می‌کند

هر عاشق نظر بسجان نکند
خاطرش میل با جان نکند

ایکه گوید که ترک رندی کن
رند هرگز آنچنان نکند

رند هستیم نام ما که برد
بی نشان [illegible] نشان نکند

جرعه [illegible] خرید دلم
[illegible] با این و آن نکند

[illegible] شد [illegible] دلم
[illegible] زیان نکند

عاشق [illegible] رند [illegible]
عاشق [illegible] نکند

نعمت الله حریف می در جام
چه کس توبه این زمان نکند

یاری که می ننوشد از ذوق باده چه داند — ناخورده دردی درد صاف درد چه داند
همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد — از عاقلان چه پرسی عاشق دوا چه داند
از جام اهل لیلی ذوقی هر مست دارد — هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
سلطان خبر ندارد از حال نعمت الله — اسرار پادشاهی کو گدا چه داند

عهدی به زلف تو بستیم خدای داند — سر موی نگشتیم خدای داند
با خیال تو نشستیم به هر جا که بود — نزد غیری ننشستیم خدای داند
هر جای دلگشایم بردیش دیدیم — در زمان نقش تو بستیم خدای داند
سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست — در همه حال ز هر بستیم خدای داند
در ره ما شتران بافت هوای دگری — جز خدا را نپرستیم خدای داند
گر همه خلق جهان منتظر ما باشند — کو ندید از همه بستیم خدای داند
در خرابات جهان سینه هر شامم — تو چه دانی نفحه بستیم خدای داند

دل چو دم از عشق لیلی میزند — پشت پا بر سجده هر بار میزند
در خرابات فنا جام لقا — شادی ساقی کوثر میزند
عقل میگوید دل لیلی بگیست — عشق حیران دست بر سر میزند
دل بکان نقش شیرین شد — خسرو خوش سنگ بر زر میزند
از دل خود لیلی خود در طلب — کو دم از الله اکبر میزند
گرچه یوسف گم شد است پیراهن — از گریبان تو سر بر میزند
نعمت الله جان مسکین پیاره
خیمه بر صحرای محشر میزند

مرغ زیرک پر که بر هو میزند — روز و شب باز و گوگو میزند
زهی تیر انداز ما بر هر نشان — میشکافد موی و بر مو میزند
در خرابات مغان سلطان عشق — خیمه دولت به هر سو میزند
باش یکرو در طریق عشق او — بوسه ها بر روی یکرو میزند
شهوار راست عمارت میکند — نقش بر برج و باره میزند
مینوازد مطرب عشاق ساز — ساز چون نیکوست نیکو میزند

نعمت الله رند سرمستی بود
ساغری شادی او میزند

عاشقی کز عشق او دم میزند / پشت پا بر هر دو عالم میزند
هر که او شیدای زلف و روی [illegible] هست / کفر و ایمان هر دو بر هم میزند
مطرب عشاق ساز ما نواخت / که نوای زیر و که بم میزند
از دل او چون [illegible] / کو نفس از اسم اعظم میزند

نعمت الله عالم معنی است
از [illegible] علم میزند

ذوق ما در جهان نمی گنجد / حال ما در بیان نمی گنجد
دلبر ما [illegible] / در بر ما [illegible] از آن نمی گنجد
در دل عاشقان خوشی گنجد / آنچه در جسم و در جهان نمی گنجد
از چه شد [illegible] ندارد [illegible] / [illegible] چو جان نمی گنجد
جان و دل [illegible] حریف یکدگر [illegible] / غیر ما [illegible] کران نمی گنجد
بر در [illegible] عشق در شو [illegible] / جز [illegible] این زمان نمی گنجد

ما کلام خدای میخوانیم / سخن این و آن نمی گنجد
بزم عشقست [illegible] / تا ابد جان کران نمی گنجد

نعمت الله حریف و شاهد یار
غیر او در میان نمی گنجد

بود و نابود در نمی گنجد / ما به بود در نمی گنجد
ای که گوئی مرا [illegible] / خوش برو جود در نمی گنجد
آتش عشق [illegible] / [illegible] در نمی گنجد
[illegible] مطرب [illegible] / ساغر [illegible] در نمی گنجد

چند گوئی [illegible] سوزم
آتش [illegible] در نمی گنجد

[illegible] / [illegible] نمی گنجد
[illegible] / [illegible] نمی گنجد
[illegible] / [illegible] نمی گنجد
[illegible] / [illegible]

بر هوای عشق سرگردان که هفت چرخ گنبد بالا   شب و روزش همه جمعند گران جان بولی نمی گنجد

ندیم مجلس شاهیم حریف نعمت اللهیم
لب ساغر همی بوسیم سخن دیگر نمی گنجد

درین خلوت که ما هستیم در نگنجد   بجز رمز و کنایت در نگنجد
وصال اندر وصال اندر وصال است   درین حالت که ما هستیم در نگنجد
جمال اندر جمال اندر جمال است   درود درس دیدار در نگنجد
همو محبوب جان و لطف جانان   زلف لیلی عاشقیت در نگنجد
ازل همچون ابد بودند یکجا   در اینجا جز حکایت در نگنجد
محبت کیست اینجا تا در ابد   بجز محض هدایت در نگنجد
شدم مغرور عشق نفس گشته   سر موی جنایت در نگنجد
درین حالت که من گفتم به یاران   بنوبت باد آیات در نگنجد

در دل بجز از خدا نگنجد
چون او گنجد هوا نگنجد

دل خلوت خاص حضرت اوست   بیگانه و آشنا نگنجد

یارم

مائیم نگار و خوش کناری   موی میان ما نگنجد
سلطان عشق است و عقل درویش   در مجلس شه گدا نگنجد
دردی دارم دوا ندارد   با درد چنین دوا نگنجد
چون نیست بجز یکی که گوید   در خود گنجد یا نگنجد

خوش خرمی است نعمت الله
در جام جهان نما نگنجد

هر که جان در عشق جانان می دهد   عشق جانان کشته را جان می دهد
می فرستادن تحفه بس کریم   می بر استاد فرستادن می دهد
شاهد ما بس لطیف و نازک است   بوسه بر روی حریفان می دهد
آب رود گر قطره پیشش بریم   در عوض دریای عمان می دهد
جود او بخشید عالم را وجود   لطف او پیوسته جان می دهد
گنج را در کنج ویران می نهد   دین نشان ما را به پنهان می دهد

سید ما دست دستان میدهد
گر نباشد جام می که می دهد

عالم از جود او موجود شد / این کرم پادشاهی می‌دهد

رند سرمست از پیاله میفروش / می‌نوازد باده‌ای می‌دهد

مجلس عشقست مست و خراب / تشنه‌ای ما بحری می‌دهد

در دم نای نفس او می‌نهد / داستان آواز نی می‌دهد

هرچه ما را می‌دهد شاه دگر / در حقیقت حضرتش می‌دهد

نعمت‌الله را ببخشید باز

لطف او نعمت پیاپی می‌دهد

توحید و موحد و موحد / این هر سه یکیست نزد واحد

صد آینه گر یکی ببیند / صد یک بنماید و یکی صد

مجموعه عدد ظهور ذاتست / از ذات چه حد است حد و چه حد

آن کس که خدای خویش بشناخت / کی باخبر ندارد از خود

در دار وجود این دو تا نیست / در کتم عدم نه نیک و نه بد

هستیم خراب در خرابات / با ساقی عاشقان مؤید

بحکـ

بحکمیت وجود نعمت‌الله / گاهی ده جزو گاه درمد

هرکه او نیک میکند می‌یابد

نیک و بد هرچه میکند یابد

بد مکن ای عزیز نیک اندیش / که بد و نیک میکنی با خود

عمر ضایع دریغ حاصل او / خواه مثقال گیرد خواهی صد

قیمت تو بقدر همت تست / خواجه ارزد همان چه می‌ارزد

گر همی راه نعمت‌الله رو

تا ز درگاه او نگردی رد

خرابات و خم و جوش و تجلی و صفات و جمعیت / سر از دستار نشناسیم وحی از جام و جمعیت

حضور باده گون آن زمان که به سر مست شد / نمی‌دانم که مخموری اگر چه منم در صد

اگر شمع هر گر بیچد از هوا سر / ردان آزاد از غیرت کشیدن تیغ دعوا سر بر آرند

ز آب و رنگ میخانه بیا آباد فرمودند / نه جام و نه باده ز هر موجود

دران سر حلقه رندان جا بازند تا آنجا مطلع واپسین / که دارد عشق هم بر آن دری آید یا نه صد

گذر فرما بخاک ما زیاری گر نمی آری
که لذت روح ما روشن توان دیدن بهر ذره

صراط مستقیم من طریق نعمت اللهست

نعمت الله خود نمی کرد دم سر موی زدن خود

از سر ذوق دیده‌ام عین یکی ز نام صد
ذات یکی صفت بسی عین یکی و جام صد

حسن یکی و در نظر آینه بیشمار است
روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد

گر صد آینه یکی رو بنمود صد شد
نقش خیال اوست صد لاجرم شد آن کلام صد

همدم جام می شدیم تا مجلس دایم
پیش یکی گرفته‌ام ساغری بکام صد

نام یکی اگر کسی صد نهد ای عزیز من
صد نبود حقیقتاً گر بود به نام صد

در دو جهان خدا یکی هست در آن یکی شکی
ملک بسی ملک یکی شاه یکی غلام صد

عاشق مست دایمم همدم نعمت اللهم
نوش کنم بعشق او ساغری بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد
بلای عشق ندیده شفا کجا یابد

کسی که همدم جام شراب نیست مدام
حضور حضرت ما را کجا یابد

حریف

حریف ما نشده ذوق ما کجا داند
نخورده ساغر و مستی دوا کجا یابد

خدا شناس نشد هر کسی که خود نشناخت
ز خود چه بیخبرست او خدا کجا یابد

سریر سلطنت عشق پادشاهان راست
چنان بلند مقامی گدا کجا یابد

درین طریق فقیری نهد قدمی
فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمت الله را
کسی که عشق ندارد خدا کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد
خوش بقائی پس از فنا یابد

آنکه نام و نشان خود گم کرد
آنچه گم کرده است وا یابد

بنده کو گدای سلطان است
پادشاهی و سرا یابد

هر که با بینوائی دم زد
خوش نوائی ز بینوا یابد

عشق بحر محیط هر که شود
جان ما آشنا را یابد

عشق مست است و عقل مخمور است
ذوق رندان ما کجا یابد

نعمت الله که نور دیدهٔ ماست

نور او را بدیدهٔ ما بد

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد | سبب از هر طرفی فتنه روان برخیزد

گر کلاه از گل چهره براندازی باز | ناله از جان دل پیر و جوان برخیزد

سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند | نارون از سر پا رقص کنان برخیزد

مجمع شمع تجلی است دلی یابد | که چه پروانه روان از سر جان برخیزد

عاشقی بر سر کوی تو نشیند بعشق | عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد

کشتهٔ عشق تو گر بوی تو یابد ز کفن | بهوای تو چه گل جامه دران برخیزد

جسم سنگ حجاب است میان من و تو

خوش بود گر چه غبار از میان برخیزد

نور در نور خوش درآویزد | آب با آب خوش درآمیزد

موج با بحر چون یکی شود | این دوئی از میانه برخیزد

چشم

چشم مستش چو فتنه انگیزد | هر زمان فتنه بر انگیزد

مژه شوخ چه من شب و روز | خاک درگاه یار می بیزد

عقل با عشق گفتگو نکند | بنده با پادشاه نستیزد

تحفهٔ هست نفس جانی | آرد و بر سرم قدم ریزد

سیدم زلف را چه بگشاید

عالمی در دل | درآویزد

ساز عشق نوای ما ساقی | درد دردش دوای ما ساقی

لطف سازند این که بر ساز | هر چه سازند برای ما ساقی

بنده کاری ما رها کردیم | کار ما هم خدای ما ساقی

آتش عشق جان ما را سوخت | سوختگان را هوای ما ساقی

دل مقام خوش است عقیل ما دارد | جای خود در سرای ما ساقی

ما ز صحبت بدیدیم ادا | تا تو را آشنای ما ساقی

نعمت الله خوب زد ساز | بشنوش گر نوای ما ساقی

اگر سعدی ز سر برون نقاب از رخ برانداخت / چندین شهاب جان بیار او برانداخت

اگر شهباز عشق گم کند پروانه در کوی گلشن / ندیده همچنان جلوه او خبر ت برانداخت

حجاب دیده محرم خیال کعبه در جهان است / جمال او نماید رو لقا بشر چنان برانداخت

اگر سلطان عشق او به ملک ... / نداری غارت جانها روان کرده کشور برانداخت

کنم سعدی دم را ... / اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر انداخت

تجلی صفات آتش ... ظهور ... / دل چون ذات ... نظر بر منظر انداخت

بچشم مردمی یاری که او می‌بستدم بند

نخواهد تا نظر بازی لیلی دیگر اندازد

آتش دولت دل جان سوزد / هر چنان روح ... جان سوزد

عشق ادای آتش جان سوزی / رشته شمع جان ازان سوزد

کو ... خود مجمر عشقم / گر ... خوش ... سوزد

آتش عشق چون برافروزد / عالمی را بیکبار سوزد

آه دلسوز عاشقان بشنو / تا نتوان زد رب شعله‌شان سوزد

جگر داغ عشق او دارم / دلم از بهر آن نشان سوزد

نام خیرش چو بر زبان رانم / آتش غیرتش زبان سوزد

سخن گرم من روان بخوان / که ز سوز چشمه روان سوزد

لمعات اگر چنین ناله

آتش جمله جهان سوزد

ما سحر از فنا خواهیم زد / خیمه در دار لقا خواهیم زد

پای کوبان جا خود خواهیم ... / دست از صدق و صفا خواهیم زد

در خرابات مغان خواهیم رفت / عاشقانه الصلا خواهیم زد

الوداع زاهدی خواهیم گو / جام پر یکدم تا خواهیم زد

گر بچه بر هر س ما کمتر زد / ... مرحبا خواهیم زد

خویش را بیگانه از خط بهم آمیخت / این نفس با آشنا خواهیم زد

همچو سینه در جهان ... / دم ز توحید خدا خواهیم زد

هو

عاشقی کو هوای ما دارد
دیگری کی بجای ما دارد

جام دُردی دردی نوشد
هر که میلی دوای ما دارد

آنچنان لذتی دهان بخشد
مبتلایی بلای ما دارد

سرخوشانیم و جام می بر دست
عقل مسکین چه پای ما دارد

هرچه در کاینات می‌بینم
همه نور خدای ما دارد

پادشاهی صورت و معنی
به لطف گدای ما دارد

نعمت الله همه سلطان است
هرچه دارد برای ما دارد

هر جا که دکانی است از مایه ما دارد
خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد

گر درد دلی داری از ما طلب درمان
زیرا که چنین دردی با خویش دوا دارد

دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق
ایمن ز فنا گردد چون نور بقا دارد

از نور جمال او روشن شده چشم ما
آری که چنین نوری چون نور لقا دارد

بادی که چنین دریا ننشست دمی با ما
هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد

رندی

هو

رندی که وطن دارد در خلوت میخانه
کی پروا سرا نبود اندیشه چرا دارد

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد
چنین سرو که من دارم که در دور قمر دارد

به بالای بلندش سرو دین گلزار با رنگ
بهر شاخی نشینی بسر کلهای تر دارد

خرابات و ما و حریف جام برکف
حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد

به ساقی درد دُرد ما ساقی بگردان
ز عشقم بازی دارد و غم و هم چه سر دارد

بنور روی او دیده منور گشت و ما بینیم
چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد

اگرچه ذوق هشیاران به هر حالی بود چیزی
ولیکن حال سرمستان ما ذوق دگر دارد

حضور نعمت الله را درین روزی غنیمت دان
که حضرت شاه غیرت دیگر عزم سفر دارد

ماییم ایاز و یار محمود
ماییم عباد و دوست معبود

در ذره چهره یار خورشید
عشق آتش و جان عاشقان عود

چون سایه مرا ز خاک برداشت
خورشید چه جلوه خویش بنمود

هر لبت زبان ما بحیرت — چون بچه زهی بار بگشود
جز جود و جود حق مطلق — در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز درد درد ساقی — خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شد ز بود و نابود

هرچه همگان لطف و رحمت بود — حضرت او بما عطا فرمود
هر کسی را قرار خزینه بخشید — در گنجینه را بما بگشود
گل تبسم کنان بباغ آمد — چون ترنم ز بلبلان بشنود
عقل دود است عشق آتش آن — چون بود آتش او بود بی دود
آتش عشق عود جانم سوخت — بر این کس نسوخت بر کس عود
هرچه بود است هرچه خواهد بود — همه از جود او بود موجود
هر که آمد بمجلس سید — جان او همچو جان ما آسود

در همه آینه جمال نمود — از همه رو دری بما بگشود
غیر او سوخت آتش غیرت — خوش بود آتش از چنان بی دود
دع لطف بذوق در یاب — تا بیابی ز خویشتن مقصود
درد دردش دوای درد منست — نوش میکنم که آن بود بهبود
این عنایت نگر ز حضرت او — در حق بندگان خود فرمود
خود نماید جمال و خود بیند — از خودش با خود او گفت و شنود
خیز ساقی بیار جام شراب — وقت صبح است آفتاب محمود
ای خنک جان دوستی قدم — تحفه‌ای همت ما بما بنمود

هر که انکار نعمت الله کرد
بیشکی از خدا بود مردود

در مرتبه ساجد در مرتبه سجود — در مرتبه عابد در مرتبه معبود
در مرتبه عبد است در مرتبه رب — در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه فانی در مرتبه باقی — در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب — در مرتبه قاصد در مرتبه مقصود

در مرتبه آدم در مرتبه خاتم ‌ ‌ ‌ در مرتبه عیسی در مرتبه داود

در مرتبه چند در مرتبه بیچند ‌ ‌ ‌ در مرتبه محدود در مرتبه معدود

در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن ‌ ‌ ‌ در مرتبه واحد در مرتبه موجود

در مرتبه موسی در مرتبه فرعون ‌ ‌ ‌ در مرتبه مقبول در مرتبه مردود

در مرتبه سید در مرتبه بنده

در مرتبه واحد در مرتبه موجود

لطافت سخنم چشم زنو هر نفسی باید ‌ ‌ ‌ در میخانه گشاید هر نفس آید به ما

هر دم سحری جوید که بادی از وی گوید ‌ ‌ ‌ حیات جان بستاند دوای دل باکس نماید

جمالش نظر در سر دارم بهر جنس هر چیز ‌ ‌ ‌ خیالش نقش می‌بندم بهر سو

مرا ساقی سرمستی دهد هر لحظه جام می ‌ ‌ ‌ بهر جای از مه‌شو چشم مرا جای پیغام باید

اگر جای بهر جام آری زهی جای هر چه هر ‌ ‌ ‌ دگر پیمانه آری بتو پیمانه پیماید

بهای جان ره کن هی اگر جانانه می‌جوئی ‌ ‌ ‌ هر وای هر زبان بکند کرت هی دار هر باید

حدیث عاشقان بشنو که تا ذوق خوشی یابی

حریف الحمد لله شوکت تا بات پیماید

بر لبته لعاب دل رباید ‌ ‌ ‌ هر کس که کند اگر گشاید

در آینه وجود عالم ‌ ‌ ‌ خود بیند و خود بخود نماید

باده لت ... لی مع که ‌ ‌ ‌ با هم ... دمی نباید

در دور دو چشم مست ساقی ‌ ‌ ‌ توبه شکنیم و هم نشاید

چندانکه خوریم می ازین خم ‌ ‌ ‌ نه کم شود آن و نه فزاید

... صفات او در اوست ‌ ‌ ‌ در هر صفتی دمی براید

سید رندانست و جام گوهر

مستانه سرود می سراید

عقل است سر دم که در سخن آید ‌ ‌ ‌ بدم سرود باده پیماید

نحن عقل پس عشق بگو ‌ ‌ ‌ کان سخن خود بکاری ناید

عشق از خود گذشت دگرست ‌ ‌ ‌ هیچ کاری ز عقل بر نگشاید

جام گیتی نما را بکف آر ‌ ‌ ‌ که ترا روی خویش بنماید

آفتابی مدام در دور است ‌ ‌ ‌ بیکسی جای کی نمی‌باید

عشق هر لحظه مجلسی سازد　　هر زمان بزم نو بیاراید

نقش بازیش همه ستیزد

تا ترا عقل و دین بیغماید

خواب در چشم چون نمی آید　　که خیالش بخواب بنماید

چشم دارم بلطف او بکرم　　نظری سوی بنده فرماید

خلوت خاص اوست خانه ما　　در بسته بغیر او نگشاید

در میخانه را بما بگشود　　این چنین در خدا که بگشاید

عشق مست است و عقل مخمور است　　لب خشکش پیاله پیماید

هرکه با جام می شود همدم　　یکدم از غم خود بیاساید

بنده سیدم که لذت کرمش

نعمت الله بخلق بخشاید

عقل ناقص بکار می ناید　　صحبت او بما نمی باید

نکنش اعتبار نتوان گفت　　زانکه بر قول او نمی باید

هر زمانی قصیده دگر خواند　　هر دم هنگامه بیاراید

آب

آب رو را بخاک ره ریزد　　لب خشکش باده پیماید

چونکه از ذوق عشق بیخبر است　　لاجرم مستی نمی شاید

تخم عاشقی بجو که تمام　　جانت از ذوق او بیاساید

نقش سید اگرنه ولی بیجان

وان خیالش بخواب بنماید

خیال او بهر نقشی برآید　　بهر آیینه حسنی بنماید

بملقی وی آرد همیشه　　از آن عالم پیک حالی بیاید

جهان روشن شود از نور رویش　　اگر آن آفتاب ما برآید

چنین میخانه در بغداد مست است　　کسی مخمور اگر ماند نشاید

بنور او جمالش میتوان دید　　حجاب از چشم ما گر برگشاید

بشادی هر شبی نو کن می　　که می عمر عزیزت میفزاید

بعشق نعمت الله مست شد

سر هر عاشقی ملی برآید

گر در طلب او دلی ناگه بسر آید — در کعبه وصل کوی آن در بتو بگشاید

گر آینه روشن اندر نظرش آری — تمثال جمال او در آینه بنماید

آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش — چون عمر عزیز تو پیوسته نمی‌پاید

ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم — در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌باید

در هر چه نظر کردم چون اوست همی بینم — اقرار باو دارم انکار نمی‌شاید

تا نور جمال او در دیده ما بنمود — نوری بجز آن نورش در دیده نمی‌آید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش

آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

عقل چندانکه خود بیاراید — در نظر خوب هیچ ننماید

خاک ره باش آتشش بر سر نیست — باد هم سرد باده پیماید

بسته او شو حریف بود — کار عاشق ز عقل نماید

کشته عشق شو چو زنده دلان — گر ترا عمر جاودان باید

هر که با عاشقی شود همدم — از دم او دمی بیاساید

بعدم عالمی رود بوجود — بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان جانان را

خوش بود گر قبول فرماید

نقشی است خیالش که بهر دم بر آید — دستی که از آن دست بیکدم بسر آید

نقاش کشد هر نفسی نقش خیالی — آن نقش رود باز بنقش دگر آید

در نور خوش شاهد معنی بنماید — هر صورت خوبی که از او در نظر آید

پرسی خبر از من چه پرسی خبر از عشق — از بیخبری یار بتو کی خبر آید

شاهد در میخانه گشادست برندان — کو عاشق مستی که درین خانه درآید

بگذشت شب و ماه فرو رفت ولیکن — امید که صبح آید و خورشید برآید

صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست

گر مطرب ما گفته سید بسراید

بارخ او قمر چه کار آید — بالب او شکر چه کار آید

آفتابی چو روی ما بنمود — ماه در قمر چه کار آید

گنج اسما تمام یافته ایم — صدف پر گهر چه کار آید

دست با عشق در کمر داریم — تاج شه با کمر چه کار آید

ما چو در هستیم با فتنه بیم — کیسه پر سیم و زر چه کار آید

عقل مخمور درد سر ما را — اینچنین درد سر چه کار آید

نعمت الله حریف ما است او

غیر نعمت دگر چه کار آید

نوش کن می که راحت افزاید — ای ساغر فتوحت افزاید

ذوق عمر عزیز اگر خواهی — باده وقت صبوحت افزاید

نوش کن می که نوش جانت بادا — تا حیاتی چو نوحت افزاید

شرح علم بدایع ما دریاب — که بیان در شروحت افزاید

جرعه جام نعمت الله نوش

تا ازان راح روحت افزاید

خوش درد دلی دارم درمان بکار آید — با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید

دل زنده بود جانم چون کشته عشق او — پیغمبر [illegible] آنجا نان این جان بکار آید

عقل

عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما — ما عاشق سرمستیم سامان بچه کار آید

در خلوت میخانه بزم ملوکانه — روضه چه بود آنجا رضوان بچه کار آید

ما آن ز خدا خواهیم با صحبت سید [illegible] — بی صحبت سید [illegible] ما آن بچه کار آید

با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود

بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

ذاتش بصفات بنماید — یکذات ز ذوات بنماید

در جام جهان نمای اول — خود در رشحات بنماید

عین الظهور در مراتب — ما را درجات بنماید

گر کشته شوی ز جان [illegible] — کان موت حیات بنماید

چون کعبه دوست کعبه ما — جمله حسنات بنماید

هر لحظه بصورتی برآید — شیرین حرکات بنماید

عمری بعشق میگذرانی — دیدی برکات بنماید

خوش [illegible] بدرد نوش — کز درد دوات بنماید

هر جام حباب بر کف ما   پر آب حیات می‌نماید

آن نور که عیان سید ماست

در جمله حیات می‌نماید

خواب غنچه خوابی می‌نماید   همه عالم سرابی می‌نماید

بچشم نقش بند خیالش   جهان نقش بر آبی می‌نماید

درین خمخانه هر رندی سرمستی   بجام شرابی می‌نماید

بهر صورت همی بینی بمعنی   نگاری بی حجابی می‌نماید

ضمیر روشن هر ذره مارا   ز نورش آفتابی می‌نماید

بد جای بهر رندی ما باشد   که حضرت او شتابی می‌نماید

وجود نعمت الله در خرابات

چو گنجی در خرابی می‌نماید

جسمی دارم ز جان نماید   جانیست که آن روان نماید

عینیست ز صد هزار صورت   در دیده این و آن نماید

خوش

خوش آینه‌ایست جام و باده   معشوق بعاشقان نماید

او نقش خیال نقش بستی   آن نیست که چنان نماید

بر دیده ما نشین به یکدم   تا یار تو را عیان نماید

جان دادن و عشق او خریدن   سودیست تو را زیان نماید

در دیده ما چو نور سید است   از چشم تو گر نهان نماید

از غایت لطف نعمت الله

صد نقش بیک زمان نماید

حسن حباب جان نماید   در دیده ما عیان نماید

بر دیده ما نشین زمانی   تا در نظر تو آن نماید

این جام جهان نمای عشقست   بنگر که بتو جهان نماید

در ساغر می حباب خود را   معشوق بعاشقان نماید

ساغر ملو عشق از آن می   دایم دردی چنان نماید

در آینه هرچه تو نمائی   آئینه بتو همان نماید

یک معنی و صد هزار صورت   سید بجهانیان نماید

نوری که خدا بما نماید
در جام جهان نما نماید

آیینه چو صیقلش بکردی
روی تو بتو کجا نماید

این لطف نگر که پادشاهی
در صورت هر گدا نماید

رندانه بنوش دردی درد
تا درد ترا دوا نماید

نقشی بخیال که نگاریم
نقاش بنقشها نماید

در موج و حباب آب دریا
کان جوهر ما بما نماید

در دیدهٔ سید نظر کن
تا نور خدا ترا نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید
دران نقش خیالم رو نماید

به پنداری دو جوا از چشم او را
بهر صورت مرا شکلی نماید

یکی رو در دو آیینه چو بنمود
یکی باشد اگر چه دو نماید

حباب و موج و دریا جمله آبند
گهر در چشمه که در جو نماید

هزاران آینه گر پیش او هست
همه تمثال آن یکرو نماید

دو تو بنماید این رشته باحول
ولی در چشم ما یکتو نماید

همه

همه کس نعمة الله را ببیند
ولی تا او بهر کس چون نماید

عالم چو مثالیست که در آب نماید
یا نقش خیالیست که در خواب نماید

یا ظل وجوبست که در جیب حجابست
همسایه درین سایه بهر حجاب نماید

هر ذره ز خورشید جمالش تو بنمود
نوریست که در صورت مهتاب نماید

خوش جام حبابیست که پر آب حیاتست
از غایت لطفست که آن آب نماید

یک نقطهٔ اصلیست که در خانهٔ دو غس
حرفیست که صد فصل بهر باب نماید

ذاتست و صفاتست که محبوب و محبند
این هر دو محبانه باحباب نماید

در آینه دیدهٔ سید نظری کن
تا نور ظهورش بتو از باب نماید

خوش ماه تمامیست که از غیب برآمد
خورشید جهان گشت بشکلی دگر آمد

آن عمر عزیزست که آمد بسر ما
خوش عمر عزیزست که ما را بسر آمد

ما بر در هر خانه که رفتیم گشاده
محبوب ازان خانه خرامان بدر آمد

مستیم و نداریم خبر از همه عالم — یاری که خبر یافت ز ما بیخبر آمد

والله ندیدیم بجز نور جمالش — هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد

با عقل همی بودم و خوش بود مرا روزی — عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده در آمد بدر کعبه رسید
شد شاه جهانی همه جا معتبر آمد

مستانه قدحی از در در آمد — از دولت او کارم بر آمد

جان گرامی کردم فدایش — عمر عزیزم خوش بر سر آمد

خورشید حسنش چون تافت بر من — سرو روانم خوش در بر آمد

استغفر الله از توبه کردن — بود آن گناهی از من که آمد

از مجلس ما زاهد روان شد — ساقی سرمستانه در در آمد

مستانه جامی بر من بنه‌ها — صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الله رندی حریفی
دستی چنین خوش خوش در خور آمد

عمر ما رفته بود باز آمد — کار بی ساز ما بساز آمد

جان بهجران کشیده دل خوش شد — مژده وصل دلنواز آمد

میکند ناز باز خواجه ایاز — جان محمود در نیاز آمد

نقد قلبم در آتش عشقش — گرم گردید و در گداز آمد

باز پرواز کن که از بر شاه — کرده صید خوشی و باز آمد

عشق مست است و جام می بکف است — در ولایت بترک تاز آمد

نعمت الله رسید مست و خراب
این چنین جامی از حجاز آمد

واحد بصفات کثرت آمد — کثرت بذات وحدت آمد

سیلاب محبتش روان شد — عالم همه غرق رحمت آمد

از جود وجود ماست ما را — منعم همه جای نعمت آمد

ما کشته او و خونبها او — قیمت چه بقدر همت آمد

معشوق حریف و عشق ساقی — زان مجلس ما چو جنت آمد

دل آینه عشق مهشابی — این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بنده شد
سلطان چو گدا بخدمت آمد

ملک عشقش بغیر ما نرسد　　پادشاهی بهر گدا نرسد
درد دردش کسی که نوش نکرد　　بشفاخانه دوا نرسد
هر که بیگانه ز خویش نجست　　بسر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید　　بسراچه خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی　　که ز هجران بدرد و بلا نرسد
هر چه از آب و گل بیاید رفت　　گرد بر گرد او ز ما نرسد
نعمت الله سید تا جا
که بسر جان اولیا نرسد

دولت عشق بهر پیر و گدائی نرسد　　پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
نرسد در حرم وصل تو محبوب هرگز　　هر مجبری برد و جور و جفائی نرسد
نوش کن دردی دردش که دوا یافت　　دردی درد کو آنچه بدوائی نرسد
میر دم بر در میخانه خوش بنشینم　　دارم امید که انجام بجائی نرسد

بجیوانان

هوای عقل کم و عشق چراغ کو چنین　　پادشاهست و بر چمن و چراغی نرسد
هر که او بنده نگه پیر خرابات نگو
بسر سید عالم بگدائی نرسد

دولت وصل تو بما کی رسد　　منصب شاهی بگدائی رسد
تا نخورد دردی درد و بلا ذوق　　صوفی صافی لطیف کی رسد
هر که بخود راه خدا می رود　　با خودی خود بخدا کی رسد
راه بیابان فنا چون برفت　　در حرم دار بقا کی رسد
جام جهانم پر آب حیات　　جز لب ما بلب ما کی رسد
ساکن میخانه چه خوش ایمن است　　خانه امنت بلا کی رسد
سید ما عالم و ما بنده ایم
هر چه کند چون چرا کی رسد

مست هشیار دوست نشناسد　　آستین را ز دوست نشناسد
رند مست جام چون بگرفت　　او درست از شکست نشناسد
برده میفروش خوش بنشست　　خواستن از نشست نشناسد

عاقل خود پرست نشناسد — عاشق می پرست نشناسد

از ازل تا ابد بود فارغ — او بجز از الست نشناسد

آسمان و زمین کجا داند — چونکه بالا ز پست نشناسد

نعمت الله در همه عالم

غیر آن یک که هست نشناسد

آب حیات از لب شما بما رسید — این نعمتی نگر که بما از خدا رسید

دل دردمند بود طلبکار صحتی — از درد درد او بدل ما دوا رسید

تا دست برده ایم ز رندان روزگار — تا دست ما بدامن آن پادشا رسید

مطرب نواخت ساز حریفان پرنوا — ذوقی از آن نوا بمن بینوا رسید

هر ره روی که رفت رسید او بمنزلی — جاوید میرود بنهایت کجا رسید

بحریست بیکرانه که ندارد کرانه‌ای — جز ما کسی دگر نتوانند بما رسید

میراث سید است که ما را رسیده است

این سلطنت ز نسبت او هر کرا رسید

نعمت الله

نعمت الله باز با ما دا رسید — چونکه از بالا بود با ما دا رسید

مجلس عشقست و ما مست و خراب — کی توانند عقل آنجا ها رسید

عشق بالای سر بلا خوش بود — این بلا ما را از آن بالا رسید

موج دریا چون بهم آمیخته شد — عین ما گوئی بعین ما رسید

تا سر زلفش پریشان یافتیم — بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم میخانه بما

منصب عالی چنین ما را رسید

او را بخود نه بیند او را باو توان دید — هر کس که دید او را از عین او توان دید

دیدید دیده خیرش چندانکه گرد دید — خوش دیده که او را در عین او توان دید

جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت — از نور چشم مردم در آینه عیان دید

هر چشمه حیاتست این چشم دیدها — در چشم ما نظر کن کان نور کی توان دید

حکم ملایمت نشو حضرت محبت — توقیع آن به بیند هر کس که آن نشان دید

هر دیده خوش بدید روشن بنور رو نماییش ... جان همه عالم در چشم دو جهان روان دید

رندی که نعمت الله سرمست می‌پسندد او را

شاید اگر بگوید سرخیل عاشقان دید

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید ... در چشم او نماید هر چشمه‌ای چنان دید

از نور دیده ما در چشم ما نظر کن ... کائینه ایست روشن آن رو درو توان دید

ما را اگر بجوید ما را بما توان یافت ... هر کس که دید ما را داند که آنچنان دید

جام جهان نمایست یعنی دل ما ... هر کو درو نظر کرد مجموعه جهان دید

از عشق اگر نشانی پرسی نشان نگویم ... بی نام و بی نشان شد یاری که او نشان دید

هر ناظری که هست بینا بچشم ما نی ... در بحر دیده ما دریای بیکران دید

رندی که نعمت الله بپسندد بچشم معنی

داند که دیده او سرخیل عاشقان دید

نوریست که آن نور با آن نور نقطه دید ... هر دیده که آن دید یعنی دل ما جانان دید

جامی عشق که در دور رند است ... در دور قسم هر که نظر کرد روان دید

در آینه بنمود حبابی چه حبابی ... خود را چه بخود دید بخود خود نگران دید

چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت ... در هر چه نظر کرد جهان دیده همان دید

بی نام و نشان شو که نشان نقش خیالست ... آن نیست نشانی که تو گوئی که نشان دید

گوئی که سرا نیست تماشای وصالش ... نقشیست و خیالیست که در خواب توان دید

نوریست که در سینه همه جای نماید

یاری که نظر کرد به هر دیده عیان دید

چشم تو نور است در این دیده ما ... روشن چشمی که چنان دید

عزت نکند غیرت غیر تو ... غیر تو چو نیست چون توان دید

تمثال جمال دیده ما ... در جام جهان نما روان دید

دیده نظری ز نور تو یافت ... در ذره ما آفتاب آن دید

بحریم و حباب عین ما است ... این دیده ما همین همان دید

از نام و نشان خبر چه پرسی ... هر دیده که دید بی نشان دید

این دیده مست نعمت الله ... آن نور بعین او عیان دید

نقش خیالیست که در جام توان دید | یا ماه هلالیست که در آب توان دید
هر دیده که از دوست شد از جام الهی | در شیخ توان دید و در شاب توان دید
خورشید جمالش تو گر روی نماید | آن نور در آیینه حبابست توان دید
گر بر تو در گنج خزین باز نشاید | آن گنج نهان گشته نه هر بار توان دید
اعیان همه آیینه اسمای الهند | مربوب توان دید و در ارباب توان دید

گر بنده شوی ای دوست به یقین
نوریکه در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی می توان دید | درین آیینه نوری می توان دید
دل رندان چون از او دوست | به پاین دری که گنجی می توان دید
اگر تو رند باده نوشی | دمی بنگر که ما می توان دید
خوشی در چشم مست ما نظر کن | که بحر بیکرانی می توان دید
دل ما سوخت اندر آتش عشق | ازان دودش نشانی می توان دید
بیا بر چشم ما بنشین زمانی | که بحر بیکرانی می توان دید
بگیر این جام می از نعمت الله | که از نورش نشانی می توان دید

چار

چار پاره پی علف گفته | تا بوقتی رخی تلف گفته
آدمی در معرفت دارد | شک ندارم که او خلف گفته
قطب عالم یگانه باشد | که چو ما جمله را کنف گفته
آشنای محیط بحر ازل | دانش از در و از صدف گفته
هر کسی میل جنس خود دارد | آن یکی گوهر این خزف گفته
شیر مردی بخنجر و شمشیر | گو مطرب بناز و دف گفته

سید ما چو حرف عشق فرمود
این و آن لاجرم معرف گفته

در جهنم خراب می گفته | دیده پر ز آب می گردد
باشد و تخت و ملک را گذاشت | این زمان در سراب می گردد
تخت جمشید ماند میر تمور | همچنان بی شراب می گردد
همچو سرگشته بیکران در | روز و شب در عذاب می گردد
یار مستی در بارسته تا | همچنین مست و خراب می گردد

دیدهٔ عمر رسیده روان کرده — بهوا کرد این جهان کردید
بیخیالی وهمی او پسند — کرد بر کرد این جهان کردید
او نظر کرد دیده روشن شد — این چنین بود آنچنان کرده
ذره بود آفتابی شد — نور او هم باد حیان کردید
خوش نشانی ز بی نشانی یافت — نام گم کرده بی نشان کرده
هر که آمد بکوی میخانه — واقف از ذوق عاشقان کرده

نعمت الله شاد در دریا
قطره اش بحر بیکران کرده

کرد میخانه را بجان کردید — همچو رندان بکار روان کرده
گرچه مخمور بود مستی شد — این چنین بود آنچنان کرده
کرد کنج خراب کعبه — گنج پنهان بر و حیان کرده
تا نشانی ز بی نشان یابی — نام را مانده در نشان کرده
لطف معشوق ما کرم فرمود — مونس جان عاشقان کرده

قسم

قسم علم بدیع را خواندیم — آن معانی بما بیان کردید
هر که در صحبتم دمی بنشست — محرم راز عاشقان کردید
هر که علمی را ندید بسی سپرد — مونس جان بیدلان کردید

نعمت الله چه عارف بود
این زمان یار نوجوان کرده

اینچنین رندی دیدم که دید — هفت دریا را به یک جرعه درکشید
دیدم آیینه گیتی نما — آفتاب دیده لطفش آشکار دید
عاشق سرمست در کوی مغان — فارغ است از بایزید و از یزید
مجلس عشق است و ما در خلوت — ذوق یاران باده یاری میدمید
دیده روشن که دیده هر دو او — در جهان دیده بود نورش بدید
اعتبار ما باید فضل و — که قریب است ما که بعید

نعمت الله مست جام
باشد آن می کهنه و عیشش جدید

عیان او در عیان عیان شد بدید — آنچنان پنهان چنین پیدا بود

اقبالت او ده عالم سایه بان / چتر شاهی بر سر عالم کشید

جای از تیر بر زبر ایستان بنوش / این سخن از باغبان باید شنید

در هوای یوسف گل پیرهن / همچو غنچه جامه باید درید

لطف او آیینه گیتی نما / از برای حضرت خضر آفرید

ما حباب و عین ما آب حیات / نوش کن جامی بگو از من مزید

سپید ما از جمال پر کمال
مینماید هر زمان حسن جدید

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید / یافت مقصود هم از لطف که در روی تو دید

دوش در کوچه بدیدیم دوا یافته‌ایم / هر که رنجی نکشید او بدوای نرسید

حرف عشق تو که دانست که از حرف گذشت / با خیال تو که پیوست که از خود نبرید

می حسن تو لبالب نکند نوش دگر / هر که از جام غم انجام تو یک جرعه چشید

دلم از کوی خرابات بخلوت نه برفت / چشم مست تو را دیده ز ره برگزید

بر سر چار سوی عشق تو ای سوداگر
نعمت الله بها داده وصال تو خرید

از کرم جان عزیز همه جانانه ببرید / التماس همه با تیغ ببرید

دل چو شمع است با سر در جان مهتاب باید / جز تو چگان را ز بر پروانه ببرید

آشنایان همه جمعند حریفان هست / حیف باشد چنین مژده به بیگانه ببرید

گنج عشقت که در کنج دل ویران است / لقمه گنجینه ما از دل دیوانه ببرید

عاشق است و دیوانه عشق است چو ما / سخن عاقل دیوانه بدیوانه ببرید

هر که از خانه خدا هر که کشش باشد / تو بیایید ببرید این می دگر ببرید

همه شب خلوت میخانه مقام است
نعمت الله بکشید در میخانه ببرید

رخت ما را بر دکان میخانه ببرید / التماس ما همه جمع به تیغ ببرید

ما چو غنچه بهوا جامه جان پاره زدیم / بعد ازین خرقه ما را به بهار ببرید

عیب ما را مکنید ار شد همه عاشق او / نور چشم است به بینید و حسن نظر ببرید

گر نه از سر مستی لطفی گوش کنید / از سر لطف و کرم از سر آن در گذرید

هر کجا نقش خیالی به پسند دید / معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید

میل میخانه بدارید بدانم چه بود / مگر از ذوق می و معنی ما بچرید

بنده سید رندان خرابات شوید
که بنده سلاطین خرابات بغدادیم

زاهد بسر کوچهٔ عشاق نگذارید
همخوابش از آن مجلس مستان بدر آرید

یکچند بیاشید بیاسید بسر ور ز
تخمی که توانید درین باغ بکارید

هر خم شراب که سر بند نهادید
آرید بر ما و بکس لب نسپارید

روشن بتوان دید که نور از صبراتست
هر دیده اگر نقش خیالی بنگارید

یکدم که ز ما فوت شود همدم تنهای
از عمر بدانید حسابش بشمارید

کار همه عشاق خدا ساز براید
هر کار که خواهید بخود کار گذارید

سید ز در میکده مستانه در آمد
نور است که پیدا شد پنهانش مدارید

کفر سر زلف بت عیار ببینید
ترسای میان بسته بزنار ببینید

در کعبهٔ عصمت ز نظر گرچه نهان بود
پیدا شده بر سر بازار ببینید

هر دیده اگر بنشیند زمانی
یک لعبت و صد جامه بیکبار ببینید

جامی بکف آرید و در رو بنمائید
تا ساقی و رندی و خمار ببینید

بجم

بجم و جام جم و می و جام درین دور
در صورت ما معنی هر چار ببینید

عالم همه آیینه یار است ازان رو
روشن بنماید بشما یار ببینید

از گفتهٔ سید غزل خوش بنویسید
سر دفتر مجموعهٔ اسرار ببینید

در دیده ما نقطه خورشید ببینید
در جام جم آن حضرت جمشید ببینید

در دیدهٔ ما نور جمالش بتوان دید
دیدید درین دیده و دیده ببینید

در بحر درآئید حبابش بکف آرید
در معنی ما صورت توحید ببینید

گر چشم بت قلندر صاحب نظرانید
چون روز درین شب همه خورشید ببینید

بس نقش که کرد نقاش نگارد
تحقیق نمائید ز تقلید ببینید

گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم
آئید درین خلوت تجرید ببینید

سید همه آیینه رو نموده
آن یار کهن باز بتجدید ببینید

آفتاب برج معنی بایزید
سایهٔ خورشید ما بایزید

واقف اسرار سبحانی بحق — کاشف اسرار معنی بایزید
گوهر دریای عرفان از یقین — عارف و معروف یعنی بایزید
لفظه و نقطه در آمد در الف — در ظهور حرف شد بی بایزید
راه جان روشن نشد بی بو حسین — کار دین پیدا نشد بی بایزید
صورت فردوس جان العاشقین — میوه معنی طوبی بایزید
بنده صاحب دلان لاجرم
کرده بر نعمت تجلی بایزید
ترک می و میخانه یکبار مگوئید — با ما سخن از زاهد و زنهار مگوئید
با عاشق سرمست مگوئید ز توبه — در زانکه بگفتید دگر بار مگوئید
راز لب مینا ز من و ترشی خرابات — از یار چه پوشید بغیار مگوئید
با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید — با گلشن رویش سخن از خار مگوئید
از لعبت ترسا بچه الا مجوئید — با زلف خم اندر خم او زنار مگوئید
عمری است که شنیدید آمیند داماست — دلا دیده که بر سر بازار مگوئید

از گفته سید غزل خوش بنیوشید
اما سخنش جز بر خمار مگوئید
در سرایکه چه خانه خدا را طلبید — اینچنین خانه خدا بهر خدا را طلبید
در خرابات فنا ساغری از نوش کنید — وانکه از دست شما جام لقا را طلبید
گر چه باید طلبید همه آنرا جوئید — در عطا بر سر جمله عطا را طلبید
می ببخشید بر بندگان و بجوئید بها — کار خیر است درین کار دعا را طلبید
درد ما را بکفایت مشفق یابید دوا — درد در دش بکف آرید و دوا را طلبید
در نظر دیده ما گر چه خطی دارد — هر چه خواهید بیابید چو ما را طلبید
نعمت الله اگرش می طلبید یاران
در خرابات در آئید خدا را طلبید
زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد — عقل آمد و با عشق در افتاد در افتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم — پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
مه روشنی یافت شد بدر تمامی — نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد
افتاد درین کوی خرابات بسر مست — المنة لله که بار دگر افتاد

برخواستن از رهگذر او نتواند / هر عاشق مستی که درین رهگذر افتاد

در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید / در دیده که کسی دید برو از نظر افتاد

صد بار درین کوی خراب افتادم / عیبم مکن ار زانکه گذارم دگر افتاد

رندی چو نعمت مستی میکده‌ای کو

تا یافت خبر مست شد و بیخبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد / جان بیچاره در فغان افتاد

شمع عشقش چو بر کشید علم / سوخت پروانه بر زبان افتاد

عقل مخمور منع ما میکرد / مست شد رفت در مغان افتاد

هرکه از چشم ما فتاد فتاد / نه ز رندی که جاودان افتاد

سرو قدی که سر ز ما پیچید / در چمن قدش از میان افتاد

ناله و آه عاشق سرمست / هرچه انداخت بر نشان افتاد

مرغ دل دید دانه خالش / باز در دام زلف آن افتاد

از لب او حدیث میگفتم / سخنم ناگه از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه / چه توان گفت آنچنان افتاد

هرکه بر خاک راه او افتاد / بد مگویش که او نکو افتاد

صوفی ار خاک او کعبه / رند سرمست کو بکو افتاد

بت پرستان که در ره کعبه / بند بجبه لبان بر او افتاد

عشق مستانه در خروش آمد / عقل مسکین بگفتگو افتاد

آفتاب جمال رو بنمود / مه هلالی شد و در او افتاد

هرکه چون ما فتاد در دریا / غرقه گردید و سو بسو افتاد

نعمت‌الله فتاد مست و خراب

نظری کن ببین که چون افتاد

دل بدست زلف دلبر اوفتاد / لیک تعلق خوب بر خور اوفتاد

در خرابات مغان مستانه رفت / جان حریفش دید خوشتر اوفتاد

بر در میخانه تنها نشست / پای او بوسید بر سر اوفتاد

باز هم در شراب افتاده بود / توبه را بشکست دیگر اوفتاد

از سر هر دو جهان برخواسته / در سر کویش کسی گر اوفتاد

نعمت‌الله باز ساز خوش نواخت / غلغلی در هفت کشور اوفتاد

اگر چشم ما بر دریا فتاد | مردم دیده درین دریا فتاد

رند سرمستی بمیخانه رسید | سر به پای خم نهاد از پا فتاد

برنخیزد جاودان هرگز که او | در خرابات آمد و آنجا فتاد

ما در دریاییم و دریا عین ما | عین ما روشن بروی ما فتاد

همدم جامیم و با ساقی حریف | اینچنین ذوق خوشی ما را فتاد

دل برفت از ما و در دریا نشست | عاقبت مجموع ما ما را فتاد

نعمت الله چون مقام خویش دید
بر در سیکای سهتا فتاد

هر که در دریای بی‌پایان فتاد | همچو ما افتاد بی‌پایان فتاد

عشق جانان آتشی خوش برزد | شعله در جان مشتاقان فتاد

رندی آمد سر به پای خم نهاد | غلغلی در مجلس رندان فتاد

آنکه جان لعل جانان در خرید | نیک سودا کرد نیک ارزان فتاد

یار ما را کار با اغیار نیست | کار ما با یار با یاران فتاد

از سر کویش کسی کو دور شد | بی سر و پا گشت سرگردان فتاد

نعمتی

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
خوش بود جان در ره جانان فتاد

تا جامی به این و آن ما را | میخانه به از شغل جهان ما را

در جام جهان نما نظر کن | تمثال جمال خود عیان ما را

رازی ز نشان او نه پیداست | عشقش پنهان نهان ما را

با دل گفتند جان فدا کن | از غایت ذوق جان روان ما را

در کتم عدم وجود بخشند | چیزی به از این نمی‌توان ما را

هر ما ز خواستیم از وی | عیشش همه‌ای بجان ما را

لطفش بنگر عنایتی کو
بخشید خود را به بندگان ما را

در دولت دل مرا که بر ما نمی‌توان ما را | عقبی درین جان [illegible] ما را

جام می ما آب حیات است درین دور | این آب حیات است کیهان بنشان ما را

مستانه درین کوی خرابات فتادیم | این گوشه به از روضهٔ رضوان ما را

کنجیست درین مخزن اسرار ما — دشوار بدست آمده آسان شدن ما

ما در پی سر زلف هر آرام ندادیم — هر چند که عقده بر سر بشکستن ما

از عقل سخن با من مخمور مگوئید — دردسر مخمور بسا بشکستن ما

بستند در میخانه گشودند دگر بار
خود خوشتر ازین مژده بر رندان بشکستن ما

هر که او در عشق جانان جان ندارد — بوسه خوش بر لب جانان ندارد

جود او بخشید عالم را و جمع — آشکارا هر آن پنهان ندارد

جام می بود و تجلی در نظر — فکر این آن را بدان رندان ندارد

چونکه مخمور بود دردسری — دردسر تجلی بر سر شاه ندارد

لایق هر کس عطا او دهد — ذوق سر شاه بمخموران ندارد

بس گران دم سبک بر سر عقبی — جان العشق او از آن آسان ندارد

نعمت الله را بما دارد از کرم
اینچنین دادی سلطان ندارد

جام

جام جم میخورم از کوثرشم باد — می خورم میخورم که کوثرشم باد

میدهم لعبت لب ساغر — باده هم میخورم از کوثرشم باد

لطف تجلی شراب میبخشد — بکرم میخورم از کوثرشم باد

می میخانه در جمع بذوق — در عالم میخورم از کوثرشم باد

می خورم می اشارت تجلی — نعمت غم میخورم از کوثرشم باد

نعمت الله حریف و تجلی یار
جام می میخورم از کوثرشم باد

می محبت او کنم که نوشت باد — پیاده خدمت او کنم نوشت باد

شراب پاک حلال است و تجلی شاه است — زلال نعمت او کنم نوشت باد

همیشه رحمت او آبرو دهد ما را — ز آب رحمت او کنم نوشت باد

چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه — لقد همت او کنم نوشت باد

پیاله قسمت ما کرده ز جام شراب — خوش قسمت او کنم نوشت باد

رسید تجلی کوثر شراب میبخشد — روزی حضرت او کنم نوشت باد

شراب بید ما جرعه صد جان است
بیاد همت او نوش کن که نوش باد

در دو صد خطران فاتحه همی تو باد … قل هو الله احد حرز و بازوی تو باد
جاء نصر الله اگر دست چه بود روی … آیة الکرسی حق حرز و یمین تو باد
والضحی هر تو آمد سر زلف والیل … انشین بر سر زلف تو در بر تو باد
تبرک داشتن برجمله فی کن سر است … آیت کنت تراباً زو همی در تو باد
شمع دین که بار طرف اخرتش … این چهار یار احق بنده باز تو باد
وان یکاد از نفس روح امین در شب و روز … دافع چشم بد از رخ نیکوی تو باد

لعمت الله عبد خواند و آناء اللیل
که دل شربت کیمو در خش روی تو باد

عشق او با جان من پیوسته باد … دولت عشقش مرا پیوسته باد
عقل گر منعم کند از عشق او … خاطرش چون خاطرم خسته باد
همدم من باده جام مدام … بالب ساقی لبم پیوسته باد

خلوت عشقت و رندان در حضور … در بغیر عاشقان در بسته باد
تخم مهرت کشت توبه ام … پشت توبه دائماً بشکسته باد
مرغ جان من ز دست عقل رست … هر که در دام است یارب رسته باد

در خرابات مغان بنشسته ایم
سیدم دائم چنان بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد … آفتاب دولتش تابنده باد
عشق سلطانت ما از جان غلام … میل سلطان دائماً با بنده باد
هر لب جان بجانان داده ایم … هر که باشد همچو ما زنده باد
عاشقی کو منع رندان می کند … در میان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی همی گوید هو … چون گل خندان البشر پر خنده باد
چشمه آب حیات معرفت … دائماً از بهر ما زاینده باد

نعمت الله میر مستان است
بهر ما تا ابد پاینده باد

یا رب ز غم هجران یاری تو مستم مبارک باد
از زحمت این زندان چشمم مبارک بادی

مخمور چه می بودم خوردم می عشرت
در خلوت میخانه مستیم مبارک باد

لطفت کرمی فرمود بر بند زر دو گیسو
زنار سر زلفت بستیم مبارک باد

ما سلطنت جاوید از دولت او داریم
از هستی پابسته رستیم مبارک باد

از نور جمال او شد دیده ما روشن
از دیده جان کوری رستیم مبارک باد

تا دست تو بگرفتیم از همه ببریدیم
بار ستم بستان هم دستیم مبارک باد

عاشق کو سر به پای بنهاد
دین خود در جنب عشق باد نهاد

از سر دنیا و عقبی درگذشت
هر که پا با ما درین دریا نهاد

بعد میخانه هر که بار یافت
سر درین کوی بسر آنجا نهاد

کار ما چون از بلا بالا گرفت
مسند والای ما بالا نهاد

پا نهد بر فرق عالم هر که سر
بر در یکتای بیهمتا نهاد

رو به ما بنموده نور آفتاب
روشنی در دیده بینا نهاد

لمعه الله

لمعه الله در بیان انعام که
خوان انعامش برای ما نهاد

ذوق هستی دلم را که انعام هوشم داد
تا بود چنین لمعه دنیا باد چنین باد

یادت نکنم زانکه فراموش نکردم
ما کرده فراموش چگونه بکنمت یاد

چشمم منور شد از نور جمالش
گر نور رخش چشم که او از نظر افتاد

از دولت مستی [illegible] یار لعل هوشش
از لب لعل [illegible] جام [illegible]

عمر است که در حسن جمالش نگرانم
یا رب که چنین عمر بسر برد ما را

تیغ و حریفان همه معبد درین
بر زینت میکده نهادیم [illegible]

سلطان توی کسی که بود [illegible]
صد جان بعید از [illegible]

ما همه باده هوا جان خویشتن بر باد
بنوش جام [illegible]

در خلوت میخانه فنا بنشین
چون کنی تو درین [illegible] بنیاد

هزار جان عزیزم فدای غمت بادا — که خاطرم ز غم عشق تو مست بسیار

دلم بدوست تبقای در سر زلفش — اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد

دمی که همدم معشوق میرود بادا — دریغ عمر عزیزی که میرود بر باد

درم گشاده که آدم ازین در درست جوادی — دری نماند که این در بروی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص

غلام خدمت اویم و بنده استاد

آب چشم ما بهر سو رود بسیار — اشک خون آلود ما بر رو شد

جز خیال روی او نقشی ندید — دیده ما تا نظر را بر گشاد

با بوسه کنار پای آفتاب — بر سر کویش رسید و سر نهاد

هر کسی را در سر سستان تمام — نشأه مخمور روحی نداد

اینکه گوئی عقل استادی خوشست — عقل هر روز در عشقت او استاد

نکته بی او نمیخواهم ای عمر — جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمة الله

نعمت الله رفت یاد او بخیر

یاد باد آن نعمت الله یاد باد

ترک سر مستم دگر باره کله کج نهاد — ملک جان بگرفت خان و مان ما بر باد داد

چشم سلطان بلا بستان خون ریز از دیگران — چونکه او پیدا شد ما را که خواهم داد

عقل سرگردان زپا افتاد عشق دربدر بود — هیچ مخمور ز بت ترک سر مستی فتاد

در چمن سرو سهی چون دید آن بالای او — سر به پیش او فکند و پیش او بر پا ستاد

خوش در میخانه را بر روی ما بگشاده اند — بس گشایشها که ما را زین در میخانه گشاد

در خرابات مغان رندی که نام ما شنید — سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سید تو بگو از عاشقی

حاش لله این نخواهم گفتن هرگز مباد

هر نظر را دیده بی تو کی بیند — حسن تو دیده بمردم بنماید

خورشید جمال تو نقابیست ببارد — آنها که طالب لقا اند کجا بینند

در آینه حسن تو نماینده خدا را — صاحب نظران منور بنماید

رندان سر کعبه میخانه درین دور — شاید که بپابوس تو هردم بر آیند

بی دردی درد تو شوان یافت دوایی | دلها همه زان خسته این درد دوا اند
ای عقل برو از در میخانه که رندان | مستند بباک تو این در بنشانید

هر بیت که مستند ز سر ذوق بگوید
سرلیست و پرستانه همه ابیات برانند

هر در که بر هی ما کشایند | حسنی دگری با نمایند
همدم به پیاله شرابی | ذوقی دگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار | صد دل بکرشمه بربایند
رندان مستند و لاابالی | مستانه سروی سرایند
دیدیم جمال ماه رویان | آیینه حضرت خدایند
چون بنده همه که ما چه دیدیم | کز کعبه زرهی برکشایند

بزمی سازند هر زمانی
تا سید بنده خوش برایند

عارفانی که با ما جویند | در شیخ و بحر یا جویند
دیده روشن خوشی دارند | در همه حال ناظر اویند

نور او را بنور او بینند | وحده لا شریک له گویند
بنده حضرت خدا دیدند | لاجرم بندگان نیکویند
نقش غیری خیال کی بندند | غیر چون نیست غیر چون جویند
آینه گر هزار می‌نگرند | همچو ما با هزار یکی دیدند

بنده سید خراباتند
بندگان تمام انجمنند

رندان همه مستند می از جام مدامند | بی نام و نشانند ولی شاه نشانند
در صومعه گر زاهد رعنا است مجاور | رندان بسر کعبه میخانه روانند
خوش آینه دارند در آن آینه روشن | بینند جمال خود و بر خود نگرانند
عشاق ببینند برای معشوق است | ما نیز برانیم که عشاق برانند
این گفته مستانه ما از سر ذوق است | بیذوق نخواهیم که ما بیت بخوانند

از عاشق مخمور دراز گفته سید
گر ذوق می و مستی او چه بدانند

سید دم روح اعظمش خوانند | آب ارواح آتشش خوانند

روح اعظم باعتبار بدن / جام گویند و همچنانش خوانند

صورت اسم جامعت ار دانی / معنی جمله عالمش خوانند

همدم ما اگر دمی باشی / عالمی همدمانش خوانند

غم او راحت دمی جان است / حیف باشد اگر غمش خوانند

عارفان جز کلام حضرت او / قصه این داستانش خوانند

نعمت الله را اگر یابند
صورت اسم اعظمش خوانند

ساغر می مدام در کارند / همدم عاشقان میخوارند

می پرستان مدام می نوشند / زاهدان زان خبر نمی دارند

میگساران کوی میخانه / فارغ از زلف و دین و زنارند

سر زلف بتم پریشان شد / جان ما در هوای زنارند

منع رندان مکن اگر مستند / پند آنها بده که هشیارند

عاشقان از توبه توبه کردند / تا دمی جام می بدست آرند

جان ستاند فدای رندان باد / هر چه جانش بجان زارند

آنها که نگار در نگارند / پیوسته نگار در نگارند

جانی یابند هر زمانی / هر دم جانی بدوست سپارند

این طرز ز زاهدان مخمور / از هستی ما خبر ندارند

ای عقل برو که بزم عشق است / اینجا چو توئی کجا گذارند

هر روز ز غیب در شهادت / طرح دگری ز نو بر آرند

عالم دانی که در نظر چیست / نقشی که بر آب می نگارند

مستیم و حریف نعمت الله
بیچاره کسان که در خمارند

عاشقانه به عشق می بازند / عاشقانه به عشق می نازند

مطربانه چه در طرب آیند / ساز ما را بلطف بنوازند

زده دستی بدامن معشوق / تا سر خود بپایش اندازند

گر صدند و هزار یک باشد / همه با هم یگانه دمسازند

رند مستی اگر بدست آرند / جمله با او تمام پردازند

این چنین عارفا که میگویم پاکبازان شهر شیرازند

نعمت الله دوست دارانش

عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هر دو باهم سرخوشند همدمند و هر دو همدم سرخوشند

هر کسی نام و نشانی یافته عارفان با اسم اعظم سرخوشند

گر کسی گوید چه باشد سرخوشی خوش بگو والله اعلم سرخوشند

در خرابات مغان رندان ما باده مینوشند و بیغم سرخوشند

دیگری گر سرخوشست از جام جم عاشقان مست باهم سرخوشند

زاهدان و عاقلان دیدم بسی خوش عزیزان لیک کم سرخوشند

نعمت الله دوست دارانش

عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هر دو باهم سرخوشند همدمند و هر دو همدم سرخوشند

هر کسی نام و نشانی یافته عارفان با اسم اعظم سرخوشند

گر

گر کسی گوید چه باشد سرخوشی خوش بگو والله اعلم سرخوشند

در خرابات مغان رندان ما باده مینوشند و بیغم سرخوشند

دیگری گر سرخوشست از جام جم عاشقان مستند باهم سرخوشند

زاهدان و عاقلان دیدم بسی خوش عزیزانند لیکن کم سرخوشند

از می میخانه مستند مدام

همچو ما مجموع عالم سرخوشند

همه در بحر بیکران غرقند چون حبابند این زمان غرقند

غرق آبند و آب میجویند از ازل تا ابد چنان غرقند

تن ما چون حباب و جان موج است عشق بحر است و عاشقان غرقند

کشتی ما بگل رسید کنار ناخدایان درین میان غرقند

باده در جوش و خم در کار است هر چه باشد به بحریان غرقند

هفت دریا درین محیط حباب دیده‌ایم و دلیل آن عیان غرقند

رند دریا دلیست سید ما سید و بنده جاودان غرقند

بعد ازین خم عدد بار زدم کاری چند — توبه بشکستم و دارم سر این کاری چند

منم و رندی و خاصان سرا کعبه عشق — فارغ از سرزنش عام که الحاحی چند

فرصت از دست نمی دهم زلف نگاری بکف آور — می خورد وقت غنیمت شمر ایامی چند

کنج میخانه سرا خلوت خاص است مدام — زاهد و گوشه محراب و دو سه خامی چند

نوبهار است و گل آورده نسیم است بیا — برو از سر خرابات بکن دامی چند

در مغان از لب جام و لب یار ای ساقی — بمراد دل خود یافته ام کامی چند

سید از راه مزار جرعه میخانه مرد

بشنو از من که درین راه زدم گامی چند

کفر زلف او بایمان که دهند — قیمتش جان نهاست ارزان که دهند

کفتمش جان را بجانان میدهم — کفت آنجا بهای جان که دهند

عقل اگر گوید که خواهم بوسه — آب حیوان را بحیوان کی دهند

دامن معشوق بگرفته بدست — عاشقان از دست آسان کی دهند

رنده سر مستم درکوی مغان — عاقلان را پند مستان کی دهند

درد مندانه حریف سیدم — گر نداری درد درمان کی دهند

آنها که مقربان شاهند — بیرون ز سفیدی و سیاهند

تشریف صفات کعبه در بر — دلبسته ز جبه و کلاهند

بر تخت قدم شه قدیمند — در ملک حدوث پادشاهند

بسیار بلا کشیده اما — بگذشته ز لا و لا الاهند

بر تارک چرخ تاجند — بر فرق سپهر عشق ماهند

معصوم و مجرد و سلیم اند — آسوده ز طاعت و گناهند

مانند ذات نعمت الله

نی آمده اند نی کجاهند

اهل دنیا مقلد قالند — اهل عقبی مقید حالند

ای خوشا وقت مادران یارا — که منزه ز قال و از حالند

دیگران گوشمال ها خورند — عاشقان گوش ها میمالند

عارفان مجرد و مفرد — چون الف فرد و دال ابدالند

عاشقان بلبلان معشوقند — در گلستان عشق می نالند

سالکان ره توحیدند — فارغ از ماه و هفته و سالند

روح قدس آمد همچو سید ما
طعن هر کاهل دل چو صلصالند

اهل دنیا مقلد قالند / اهل عقبی مقید حالند
ای خوشا وقت ما و آن یاران / که منزه ز قال و از حالند
دیگران گوشمال خورند / عاشقان گوشمال حق میمالند
عارفان مجرد و مفرد / چون الف فرد و دال ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند / در گلستان عشق می‌نالند
سالکان در همه توحیدند / فارغ از ماه و هفته و سالند

روح قدسند همچو سید ما
طعن هر کاهل دل چو صلصالند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند / عود جان عاشقان در مجمر دل سوختند
همه رندانم درین مستیم در کوی مغان / نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
صوفیان از خرقه پشمینه ما بافتند / کهنه پوشان دلق خرقه‌ها بر دوختند
عاقلان بسیار عقل اندوختند از عاشقان / عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون سید ما روز و شب
نقد دل بسپرده این دلدار در قیمتش لعل و زر بفروختند

بر هر دری که رفتیم بر ما دری گشودند / پرده چو برگرفتند حسنی به ما نمودند
از هر دریچه یاری با ما کرشمه کرد / دل از دلبران هر یک دلهای ما ربودند
نقش خیال عالم باشد حباب بر آب / پیدا شدند و رفتند گویا که خود نبودند
گویی سرای فانی در بسته‌اند یا نه / آری درین زمانه آن در به ما گشودند
یاران رند سرمست در پای خم نشستند / سر را نهاده بر خاک آنگاه در سجودند
معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است اینجا / گر اندکند و بسیار مجموع یک وجودند

مستانه جان دلها با همدگر نشستند
اسرار نعمت الله گفتند و هم شنیدند

رندی از خم او رند شدند / همچو ما رند پاینده شدند
آفتاب نظر روشن او / ماه رویان همه تابنده شدند
بنده را بنده او می‌خوانند / زان همه بنده این بنده شدند
به هوای لب او غنچه گل / لب گشادند همه در خنده شدند

پنجه غیبت ما چو کردند | آمدند مضعف و شرمنده شدند
کور چشمان که ندیدند او را | از نظر راندند و افکنده شدند

از دم سید عیسی دم ما
ترک و تاجیک همه زنده شدند

عاشقان اول ز جان بار آمدند | آنگهی در عشق جانان باز آمدند
خون همی در جام جان کردند از آن | با لب معشوق همساز آمدند
عاشقان رفتند ازین عالم ولی | بازی پیشم همه باز آمدند
نو عروسان بر آستان عشق | در حرم مستانه با ناز آمدند
جان همی موسی صفت در طور تن | با خدای خویش در راز آمدند
در هوای سایه خورشید عشق | باز شهبازان به پرواز آمدند

سید و یاران سید مست شد
عاشقانش خوش به پرواز آمدند

خاک راه که کوی پیا کردند | کی توانند کرد او کردند

عاشقانی

عاشقانی که عشق می‌بازند | پیش معشوق جان فدا کردند
می خمخانه شد حدوث قدم | باده نوشان بجرعه خوردند
درد دردش بدست رندان ده | نه بآن زاهدان که پیدا رندند
گر صدند و هزار یک باشند | عاشقانه بعشق او فردند
زنده کانی که در رشته عشق‌اند | نزد مردان مرد ما مردند

کرم حضرت خدا و رسول
نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان از سر دو کون گذشته‌اند | از وجود و از عدم آسوده‌اند
همدم جام‌اند و با حریف لطیف | عارفانه دم بدم آسوده‌اند
سرخوش‌اند و با مغان می می‌خورند | خرم‌اند و هم ز غم آسوده‌اند
لطف ساقی هر زمان می می‌دهد | این گدایان از کرم آسوده‌اند
بت پرستان در خرابات مغان | عاشقانه از صنم آسوده‌اند
لب نهاده بر لب ساغر مدام | از شراب جام جم آسوده‌اند

پادشاهان سیم بر هم می نهند این گدایان زر درم انگنده اند

غرقه در بحر محیط عشق او از حدوث و از قدم آسوده اند

در نعیم جاودان پاینده ایم

منعم از نعمت آسوده اند

در ازل هر باد در میخانه بگشاده اند تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده اند

ما خرابات و رند و عاشق و می خواره ایم عالمی بنا پیری بما بنموده اند

نقش غیری از خیال ما بکعبه اند بنگر این آئینه روشن که چون بر زدوده اند

همنشین رند ما بزم سر شراب بود عاشقان از ذوق ما گفته اند

عاشقان در حضرت معشوق از تن کنند تا ز مطرب یکدو بیتی ز قول ما شنوده اند

صورت و معنی عالم خوش تا بآن آئینه اند در همه آئینه‌ها بر ما نمی بنموده اند

خلوت و مقام نعمت الله کرده اند

نور چشم ما بادر چشم ما گفته اند

آفتابی را هویدا کرده اند نور چشم ماه پیدا کرده اند

صورت و معنی بهم ما را شد این دو را گوئی که یکتا کرده اند

همنشی

مجلس مستانه بنهاده اند دعوت رندان بانجا کرده اند

چشم مردم دید اهل نظر خوش بنور خویش بینا کرده اند

عالمی را ساخته چون آینه در همه خود را تماشا کرده اند

گنج اسما را بهرکس داده اند رحمتی بر جمله اشیا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند

این عنایت بین که با ما کرده اند

گنج پنهانی پدید گفته اند از برای بخشش ما کرده اند

چشم ما را نور خود بخشیده اند بر جمال خویش بینا کرده اند

روی خود بنموده اند در آینه هم بخود خود را تماشا کرده اند

جزو و کل را جام دادند بر همه خود را هویدا کرده اند

دل ز دست عالمی بر بوده اند عاشقان را ملک اعلی کرده اند

لطف معنی را بصورت داده اند بر همه خود را هویدا کرده اند

هر نفس عالمی بر بوده اند   عاشقان را ملک یغما کرده اند
لطف معنی را بصورت داده اند   بر همه خود را هویدا کرده اند

تا عیان گشته چو خورشید فاش
آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

غره ماه مبارک را که غره کرده اند   طره زلف بتم از نو مطرا کرده اند
طاق ابروش مگر شکل هلال بسته اند   آفتابی در خیال ماه پیدا کرده اند
نور چشم هر دو عالم دیده مردم نهان   زان سبب انگشت نمای پیر و برنا گشته اند
نقش هر بندی خیالش هر چه ابداع نظر   این نظر بنگر که آن با چشم بینا گفته اند
جام هر دو در چشم که بینی گشته مدام   جاودان بزم حریفان ما را چه جانا گفته اند
صورت هر جوهری که در دریای معنی بسته اند   عارفان تشبیه آن بر صورت ما گفته اند

از برای نعمت الله جلوه ای آراسته اند
آنکه او را از برای خود هویدا گفته اند

مشکلات ما چو حلوا گفته اند   صحن ما را پر ز حلوا گفته اند
آفتابی بی غباری رو نمود   که شود پنهان چو پیدا گفته اند

در همه آئینه رو بنموده اند   این نظر با چشم بینا کرده اند
جام می ما را عطا فرموده اند   دیگران گر چه تمنا کرده اند
مو بمو زلف بتان آشفته اند   اهل دل را در زنجیر شیدا کرده اند
هر چه میخانه کشید جان نیز هم   گوئیا میخانه ها را کرده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند
لعبت ازان با ما کرمها کرده اند

آن خط نگر که بر ورق جان کشیده اند   وین حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
هر برگ گل غبار ز عنبر نوشته اند   یا مشک سوده بر مه تابان کشیده اند
صورتگران حسن بکرده حجاب یار   شکل لطیف معنی از آن کشیده اند
یا زنگیان لشکر روم آمدند باز   یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده اند
یا خلعت خضر شالان سبز پوش   نقش لطف بر لب حیوان کشیده اند
در عرصه جمال دلان حسن یار   دلها چو گوی در خم چوگان کشیده اند

چون سبز شد از هوای لب آن نگار
حوران قدم ز روضه رضوان کشیده اند

خوش در میخانه را بگشاده‌اند / باده نوشان را صلا در داده‌اند

در خرابات مغان رندان ما / بر در میخانه مست افتاده‌اند

جام می با بت زنند ایام / سر به پای خم می بنهاده‌اند

خرقه خود را بپوشیده پاک / فارغ از تسبیح و از سجاده‌اند

بندگان سید از جان و دل

از همه ملک و ملک مستغنی‌اند

خاک پاک با می سرشته‌اند / عنبر با گلاب آغشته‌اند

یار یاران باز یاری می‌کنند / بی‌تکلف تخم نیکی کشته‌اند

خلعت هر کس بود نوعی دگر / جامه پوشند کایشان رشته‌اند

آفرین بر همت صاحبدلان / زانکه جان در ره جانان هشته‌اند

حکم سید هر کس کرده‌اند

از ولایت این نشان بنوشته‌اند

عاشقان دردش از درد دوا یافته‌اند / خستگان خوش از رنج شفا یافته‌اند

باده نوشان سر به خم میخانه دل / جرعه دردی دردش چو دوا یافته‌اند

مبتلا

مبتلایان بلای عشق از بلا نگریزند / گرچه از قامت بالای بلا باشند

بی غم و چشم غمش قوت دل سازد ایشان / که کسان قوت از این آب دم آغشته‌اند

عارفان پیر و پا بر سر دار فلک شدند / لا جرم جز فنا دار بقا یافته‌اند

آشنای چو ما غرقه دریا شده‌اند / گوهر حاصل ما در یا یافته‌اند

خوش شناسان که مقیم حرم مقصودند

همچو سید ز خود آگاه رضا یافته‌اند

بحریان احوال دریا گفته‌اند / بر زبان آن گفته را وا گفته‌اند

نکته بحر و حباب و موج و جو / با شما از گفته ما گفته‌اند

قصه یوسف بسی گفتند لیک / همچو ما کم گفته‌اند تا گفته‌اند

جمله رندان در این مشرب تمام / اندر آنجا دم ما را گفته‌اند

گفته‌اند اسرار خود با همدگر / آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند

این سخن‌های لطیف دلپذیر / از کلام حق تعالی گفته‌اند

عارفان اسرار سید خوانده‌اند / قول او یاران بهرجا گفته‌اند

مدام همدم جام شراب باشد رند
همیشه عاشق مست و خراب باشد رند

حجاب زاهد بیچاره عجب طاعت اوست
ولی بمذهب ما بی‌حجاب باشد رند

چو رند جام می بی‌حساب می‌نوشد
بنزد عقل کجا در حساب باشد رند

لبش پر آب حیات و نهاده بر لب ما
بگو چو جام حباب پر آب باشد رند

بهر طریق که باید رسیدن سوی ره
نماند سراب و سر آب باشد رند

بهیچ چیز نباید مقیدان مطلق
کجا مقید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی سید ز نعمت الله جو
که بی‌خطا رهی در صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه باشش ماند
هست پابسته در دبالش ماند

خواجه پیوسته در خیالی بود
عاقبت یک قید و قالش ماند

حاصل عقل قیل و قالی بود
اثری خوش از آن کمالش ماند

عاقبت گوز عشق حالی داشت
گرچه عاشق نماند حالش ماند

کده

کوزه گر شکست آتش ریخت
عین چشمه زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد
در نظر نور بیمثالش ماند

پیاله‌ای لبنا دای جانا ستید
پیاله شاه دار سلطان ستید

بیاد جام می پر کن بیاد
که تا نوشیم با یاران ستید

خرابات است و ما مست و خرابیم
حریف جمله یاران ستید

سر ما العبد ازین دکان باشد
بخاک پای سر مستان ستید

نگفر زلف او بستیم زنار
ورای حکم بود ایمان ستید

کتاب ذوق اگر خوانی سراسر
بود آن آیتی در شان ستید

همه کس نعمت الله دوست دارند
که باشد نعمت الله آن ستید

نور چشم بچشم ما نگر
آن یکی در هر یکی پیدا نگر

قطره آبی که آید در نظر
عین ما را چو در دریا نگر

ذات او با هر صفت اسمی بود
یک حقیقت در همه اسما نگر

وحدت و کثرت بهمدیگر ببین
مظهری در مظهر اشیا نگر

ساغری او کن شادی ما
ذوق سرمستی و حال نگر

عین را جای معین نیست
جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمت الله در نظر آینه
گر نظر داری بیا ما را نگر

قطره قطره جمع کن دریا نگر
آب را بنوش و ذوق ما نگر

گر نه احول یکی را ده ببین
صورت یکتای بیهمتا نگر

آینه گر صد نماید در هزار
در صفات هر یکی او را نگر

هر چه بینی مظهر اسمای اوست
مظهرها در همه اشیا نگر

آفتابی منکر در ذره
یکنظر در روی مه سیما نگر

گر تو بینی که جای او کجاست
جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
چشم بگشا دیده بینا نگر

بنگر

یکنظر در چشم مست ما نگر
نور او در دیده بینا نگر

آب چشم ما بهر سو شد روان
گر نظر داری درین دریا نگر

در دو عالم هرچه بینی هیچ ما
حضرت یکتای بیهمتا نگر

گر همی خواهی ببینی روی او
آینه روشن کن و خود را نگر

عشق را جای معین نیست
جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
چشم بگشا دیده بینا نگر

یکنظر در چشم مست ما نگر
نور او در دیده بینا نگر

آب چشم ما بهر سو شد روان
حضرت یکتای بیهمتا نگر

ظاهر و باطن همه یکسر ببین
عین او پنهان و این پیدا نگر

عشق را جای معین نیست
جای آن بیجای ما هر جا نگر

هیچ جا بی نعمت الله نیست
نعمت الله در همه اشیا نگر

یکنظر در چشم مست ما نگر
عین ما ای یار در دریا نگر

در خرابات مغان رندانه رو ذوق سرمستان ما آنجا نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست نور او در دیدهٔ بینا نگر
هر چه هست آیینهٔ اسما بود یک مسمّا در همه اسما نگر
رند سرمستی اگر خواهی بیا پیش ما بنشین دمی ما را نگر
درد دردش نوش کن گر عاشقی ذوق آن درمان تو در درد نگر

میر رندان سید ما را ببین
بندهٔ یکتای بیهمتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر نور ما در دیدهٔ بینا نگر
خوش بیا بر چشم ما بنشین چو ما رو بسوی این در دریا نگر
رند سرمستی خوشی گر بایدت در خرابات مغان ما را نگر
هر چه هست آیینهٔ گیتی نماست دیده بگشا در همه اشیا نگر
این عجایب بنگر ای صاحب نظر جای آن بیجای ما هر جا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت مبتلا شو در بلا بالا نگر

نعمت الله

نعمت الله را بنور او ببین
آفتابی در قمر پیدا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر یک حقیقت در همه اشیا نگر
ما در یائیم و دریا عین ما گر نظر داری درین دریا نگر
باز شما با تو میگویم بدان گر خبر داری در این دریا نگر
هر چه آید در نظر ای نور چشم حضرت یکتای بیهمتا نگر
عشق را جای معین نیست جای آن بیجای ما هر جا نگر
عالمی از نور او روشن شده آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری بیا ما را نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر ذوق ما داری درین دریا نگر
ور نمی‌بینی چه بینی سایه‌ای آفتاب ار بایدت بالا نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست نور او در دیدهٔ بینا نگر

در همه آیینه گر داری نظر حضرت یکتای بی‌همتا نگر
بعد میخانه مست افتاده‌ایم عاشقانه خوش بپا ما را نگر
گنج اگر جوئی بجو در کنج دل نقد گنج پادشا آنجا نگر
هرچه بینی مظهر اسرار او سر یک یک هم بیان در وی نگر

عارفانه سید ما را بیان
بنده یکتای بی‌همتا نگر

یکنظر در چشم مست ما نگر عین ما بی‌پایان در دریا نگر
می بیا ما را بمیخانه خرم مجلس رندان ما آنجا نگر
صورت و معنی عالم را بیان یک مسمی در همه اسما نگر
چشم ما بینا نه بیند جز او نور او در دیده بینا نگر
در همه آیینه گر داری نظر حضرت یکتای بی‌همتا نگر
رمز کنج کنت کنزا را بدان نقد گنجش را بجو اشیا نگر

ظاهر و باطن به بین ای نور چشم
نعمت الله در همه اشیا نگر

هرچه بینی یاد اوی نگر صورت و معنیش نیکو می‌نگر
روشن آیینه گیتی نما رو بیاد آور در او اوی نگر
خوش حبابی پرکن از آب حیات دو یکی می‌بین یکی دوی نگر
در محیط ما در آ با ما نشین آب ما را با هر سوی نگر
هر خیالی را که آری در نظر نقش او می‌بین در او اوی نگر
رشته یکتوی عالم سربسر در میان این رشته یکتو می‌نگر

گر بپای سید ما بنده
با تو گفتم هر یکی چو می‌نگر

آینه بستان جمال او نگر هرچه بینی از کمال او نگر
چشمه آب حیات او بنوش لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او نگار دیده بگشا در جمال او نگر

عشق میخواهد که یابد ذوق ما / این خیالات تمام او نگر
باش با ما تا بهرستان لطف / حاصل عمر و وصال او نگر
میل ما با او و میل او بما / میل داری میل یار او نگر
گر ندانی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر
هرچه بینی همه مطلق نگر / خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او / حال این ماهی مستغرق نگر
عشق چون بلبل و جان گل بر گل او / گلشن و بلبل و رونق نگر
آینه تنزیه و تشبیهش بهم آن / این مقید بین و آن مطلق نگر
عاشق و معشوق شد مشتاق ز عشق / گر تو مشتاقی درین مشتاق نگر
ما نشانیم و نشان از ختم تمام / صورت و معنی این مطلق نگر
نعمت الله گوهر دریاست
گوهر دریا درین زورق نگر

صورت و معنی جام جم نگر / نعمت الله را باهم نگر
گر نبینی در دو عالم همدمش / دیده را بگشا و در عالم نگر
جام مستان و شادی ما بنوش / در صفا جام می همدم نگر
غنچه را با آن گل خندان ببین / سرخ رنگی گل خرم نگر
عشق در سور است و دایم در سرور / عقل بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سوره اعظم است / در سوره اعظم آن اسم اعظم نگر
راه سید هر کسی گو گم کند
گم زنش او را و او را گم نگر
چار حضرت در یکی حضرت نگر / نعمت الله بین و آن نعمت نگر
ما می میخانه را کردیم نوش / همدم ما شو دمی همدم نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا / دیده بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال / گر نظر داری درین قدرت نگر
دنی و عقبی بهم دیگر ببین / در وجود این و آن حکمت نگر

رحمت او داده عالم را وجود   عام باشد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم

سید سرمست آن حضرت نگر

مظهر و مظهر بهم یکی نگر   مظهری در عالم مظهر نگر

خوش حبابی پر کن از آب حیات   آب را بنگر تو در ساغر نگر

شکر زر گر بیابی صد هزار   به تحقیق فهم کن در زر نگر

عیسی مریم بیابی گر جان فزا   در نفس عیسی برد در خر نگر

عقل اگر صنعت کند از عاشقی   گوش کن آن قول در در سر نگر

حاصل دریا اگر باید ترا   این صدف بشکاف و در گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم ببین

نقد او در بحر و هم در بر نگر

هرچه بینی بنور او بنگر   روی او را به بین نکو بنگر

مجمع بیند اگر جوئی   زلف او گیرد مو بمو بنگر

صفت ما و ذات ما که شد   صفت او و ذات او بنگر

نظری

نظری کن به آب دیده ما   قطره و بحر و موج و جو بنگر

می خمخانه را خوش بنوش   جام می یابی و هم سبو بنگر

روی خود را در آینه بنما   جان و جانانه رو برو بنگر

نعمت الله بذوق می بنشین

دیگران را بگفتگو بنگر

چه ببیند ما ری یار ما بنگر   چه بنوده خدا حضرت خدا بنگر

چه درودی درویش زدست ما درکش   چه ردودی آنکهی دردا بنگر

نظر زغیر فرو بند چشم ما بکشا   ببردی نظری کن خوشی بیا آینه بنگر

بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما   بآشنایی یار و درد آشنا بنگر

تو دیده فنا در ما او دید   ببین بچشم من آنرا که ما بنگر

اگر تو آینه هستی ز چهره صفا   لقا کن تو در آینه دلبرا بنگر

چو سید از تو بدیدی جمال او بیقین

بیا ببند او در جمال ما بنگر

درحسن ماه رویان آن آفتاب بنگر   در اینچنین حجابی آن بی حجاب بنگر

جام جهان پر آب از ما بگیر و بنوش | معنی و صورتش یکی جام شراب دیگر
آن گنج کنت کنزاً از این دان طلب کن | اسمای حق تعالی در شیخ شباب دیگر
جای زمی پر از می در بزم ما روا نیست | با ما دمی بر آور آب حیات دیگر
از آفتاب رویش شد عالمی منور | گر نور چشم داری در آفتاب دیگر
پیدا را گر ندید آن نور چشم مردم | باری خیال در بند نقشش بخواب دیگر

پیوسته نعمت الله می ده هر زمان ما را

چون ما حریف او شو خیر و ثواب دیگر

در حسن ماه رویان تو آفتاب دیگر | آب از حباب منویش جام شراب دیگر
در کوی میفروشان رندانه نه قدم | ما را اگر بیابی مست خراب دیگر
آن گنج کنت کنزاً همچو زهیچه یابی | اسمای حق تعالی در شیخ شباب دیگر
از نور آفتابش عالم شده منور | گر نور چشم داری در آفتاب دیگر
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید | جا دیده حجابی در هر حجاب دیگر
جای زمی پر از می در بزم ما روا نیست | در عین ما نظر کن آن حباب دیگر

پیوسته نعمت الله می می‌دهد به رندان

با او دمی بر آور خیر و ثواب دیگر

راه شراب انجا هر دو همت نشان دیگر | گوش کن و بجان بشنو نکته عاشقان دیگر
علم بدیع عارفانه گر بجوئی بیا | تا که معانی خوش با تو بیان کنم دیگر
جام جهان نما به بین جسم جان جام جهان | گر تو نداری انجمن این دل و جان دیگر
گر بوجود ناظری هر دو یکیست در وجود | در صفات بیا این دل و جان دیگر
هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب | از نظر خیال او آب شود روان دیگر
پیر هزار ساله گر برسد به بزم ما | از دم روح بخش ما باز شود جوان دیگر

عاشق مست و الهم همدم نعمت اللهم

همچو منی کجا بود در همه جهان دیگر

عقل غیر از عقال نیست دیگر | عاشقش جز جمال نیست دیگر
مدتی بحث او شنیده‌ستم | به جز از قیل و قال نیست دیگر
ملک لم یزل خدا راست | غیر او لایزال نیست دیگر
جز خیال جمال حضرت او | در خیالم خیال نیست دیگر

خوش کلاهی که عاشقان دارند — غیر از این خود کلاه نیست دگر
نعمت‌الله رسید تا جائی
که سخن زان جناب نیست دگر

جز وجود او نمی‌یابیم موجودی دگر — غیر جود او نمی‌دانیم ما جودی دگر
بود بود او است بود ما خیالی بیش نیست — خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر
دوستان از در شفا دارند بسیاری امید — نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر
خرقه دادم جرعه‌ی دادم ساقی اندر عوض — ده چه سودای خوشی کردم هم سودی دگر
شاهد غیبی به یاد شهد جان حاضر است — ای عجب جز شاهد ما نیست مشهودی دگر
قاصد مقصود ما عشق است ما آن دایمیم — ده چه خوش قصدی که ما داریم مقصودی دگر
ما ایاز بزم محمودیم محمود آن ما است — هیچ این سلطان ما محمودی دگر
جان عود می در مجمره عاشقانه سوختیم — کس نسوزد اینچنین یک جو ز هم عودی دگر
بنده‌ایم و غیر سید نیست ما را خواجه
عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر
ای برادر هر سخن بسیار دی — دی برادر هر طرف شهری دگر

دید

دیده دارم محیطی در نظر — رود رودان هر گوشه نهری دگر
عاشق مست و خراب سرخوشیم — هر دمم بگرفت در جهری دگر
من نیم دهری و دهری نیستم — دهر از آن تو مرا دهری دگر
هر کسی در بحر عشقی غرقه‌اند
نعمت‌الله را بود نهری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر — دیده‌ام از مهر تو مهتابی دگر
جز در خلوتسرای عشق تو — نیست عشاق تو را بابی دگر
دیگران از آب و گل باشند ما — از گل عشقیم در آبی دگر
آنکه جان ما خیالی از او است — دیده‌ام بیدار در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم — تو محب حب اصحابی دگر
بی‌سبب ما با سبب همدمیم — این سبب یابی ز اسبابی دگر
سیدم در صحبت صاحب‌دلان
محرم یاران و اصحابی دگر
عشق جانان عاشقانست ای پسر — هر که با شد جان کدام است ای پسر

عاشقی در عشق اگر جان را نداد
نزد عاشق ناتوانست ای پسر

عشق نور دیدهٔ مردم بود
گرچه از مردم نهانست ای پسر

آفتاب عشق در هر ذره
میتوان دیدن عیانست ای پسر

عین عشق از وحدت و کثرت غنیست
فارغ از شرح و بیانست ای پسر

عاشق و معشوق و عشق از عزیز
که چنین و که چنانست ای پسر

نعمت الله مست و جامی بدست
تا به بزم مغانست ای پسر

عشق او مارا الحمد است ای پسر
دل که با شه جان کند هم ای پسر

عاشقی در عشق اگر جان را نداد
نزد کامل ناتوانست ای پسر

همین عشقت هست و جز آن
عمر باقی جز آنست ای پسر

خوش حیاتی بر کن از آب حیات
کان شراب بادهٔ جانست ای پسر

فرض بگذار و خوش آسوده شو
هرچه ما داریم داده است ای پسر

بندهٔ جانی عبدالله ما
حضرت عبد الکرم ای پسر

مه لقب آفتابست ای پسر
آفتاب مه نقابست ای پسر

شب چنین باشد چو روز شد
روشنست و آفتابست ای پسر

مینماید عالمی در چشم ما
چون حبابی پر ز آبست ای پسر

تا که میخانه سبیل
لطف ما چه خرابست ای پسر

میر مستانیم و با ما حریف
این سعادت زان جنابست ای پسر

گر بخوانی هفت مصحف نزد ما
حرفی از ام الکتابست ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق مست و خرابست ای پسر

دل طلبش کن که لام ابرار
قلب آدم نیز داراست ای پسر

دم را بگذار تا فارغ شوی
هرچه ما داریم داراست ای پسر

سرفدا کن در طریق عاشقی
جان که با شه هی کداراست ای پسر

جان ما باشد حبابی پر ز آب
بادهٔ ما عین جانست ای پسر

عاقلی کز عالم بالا بود
نزد عاشق ناتمامست ای پسر

هر یکی را یکدو روزی دور داد
دور ما تا مدامست ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
رهنمای خاص و عام است ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر / در نگر در پست گردی ای پسر
غیرت از دل سر غیر بیرون کند / حیف اگر پا بست گردی ای پسر
دست در دستش زن و دست خود کن / گر چو ما زان دست گردی ای پسر
خوش درآ در بحر بی پایان ما / تا بما پیوست گردی ای پسر
عاشقی بگذار و نشستی دلنواز / گرد عقل است گردی ای پسر
زاهد مخمور باری از سر می / می بخور تا مست گردی ای پسر

در طریق سید سرمست ما
نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار ببر / در لبش قند و شکر دار ببر
با خوشی سخن ماه بگو / زلف آن ماه سیه کار ببر
سرمه در نرگس مخمور کش / درد سر از سر بیمار ببر
نسبت بر دوش گل مغان / رونق کلبهٔ عطار ببر

نزد ما جز خبر باده میار / نام ما جز بر خمار ببر
آتشی در دل دلسوز بزن / سر یاران بر اغیار ببر

قیمت گوهر سید بشکن
نقش بر سر بازار ببر

بیا با یوسف کنعان بسر بر / چو ما با او درین زندان بسر بر
لبی بر جان بیار و جان بجانان / خوشی در خدمت جانان بسر بر
چه گوئی گوی عیاران شب و روز / بجو یاری و با یاران بسر بر
برآ بر دار تا سر دار گوی / لبی بر دار بی سر دار را بسر بر
بود ما را چو آب روح جو / درین دریای بی پایان بسر بر

خرابات و تو و نعمت الله
تو هم با سید رندان بسر بر

دیده او راه رو باری چه باشد / چشم بگشا و بیان سر پدر پا
ایت شمس و قمر گر تو بخوانی تمام / تا تو بگویم تمام شمس و قمر
جام جهانی چه گر ساقی بنوش / صورت ما را بدان معنی ما را نگر

هو

هرچه تو داری از آن چشم کشا و ببین / زانکه بنزدیک ما نیست چیزی دگر

ذوق حریفان ما عقل نداند چرا / عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر

ذات یکی و صفات بی عدد و بی شمار / عشق یکی در هزار بینگر و میشمر

تخت ولایت تمام یافتم از جد خود

داد بمن سیدم خلعت و تاج دگر

نقش بندی میکند هر دم خیالی در نظر / هیچ نقاشی نبندد چنین نقشی دگر

ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم / لحظه بر چشم او بنشین و دریایی نگر

آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست / میتوان دیدن این زمان در دیده صاحب نظر

غرقه آبی و تشنه سو بسو گردی مدام / همدم جام منی در همدم خود بیخبر

در شبستان خانه جانانه او در طلب / او مقیم خانه تو سرگشته گردی در بدر

گرچه از نور ولایت خرقه تو شد / خرقه بازی کن بعشق او از خود درگذر

نعمت الله نظر مست و ساقی حریف

روح گفت او که در دیده اهل نظر

نعمت اللهست عالم سر بسر / نعمت الله در همه عالم نگر

هو

افتابی رو نموده مه لقا / گشته پیدا هشته دور قمر

چون یکی اندر یکی باشد یکی / آن یکی در هر یکی خوش میشمر

ذوق سرمستانه ما داری بیا / از سر دنیا و عقبی درگذر

جان کدامست تا بپای جانان بکنم / سر چه باشد تا بخاک کویم سر

هرچه آن از جود او دارد وجود / معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر پرسی ز سرمستان ما / نعمت الله جو که او دارد خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر

عمر نور او نماید در نظر

صورت و معنی عالم را ببین / گنج و گنجینه بهم دیگر نگر

گر لقا خواهی بیا با ما بجو / در خرابات فنای ما بر

صد هزاران رو نماید آن یکیست / آن یکی در هر یکی خوش میشمر

در همه صورت بتحقیق رو نمود / خاتم و خلخالی باشد هر دو زر

عقل دیگر عشق دیگر در ظهور / رند دیگر باشد و زاهد دگر

نعمت الله جمله اسما خوانده و کفت
یک مسما اسم او چندین هزار

روشنست از نور رویش دیدهٔ اهل نظر | در نظر بنشین خوش و اهل نظر را می نگر
ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد | آنچنان ماهی که دید در همه دور قمر
وقت فرصت دان و در عشق او یکدم بزن | صحبت عمر عزیزست و غنیمت میشمر
ما ابد بر در او استاده‌ایم [illegible] | عقل بر در مانده و از حال دلبر بی خبر
غرقه در دریای عشق استاده‌ایم [illegible] | ما ازین دریا چه اندیشه سر و پای سر
نقش بندی میکند بر چشم ما خیال | هر دمی نقش خیالی میکشد در نظر

مستی عشاق اند عقل از اینجا کو برد
شه در آمد آن گدا سرگشته کو در بدر

بحقیقت هست ما را در نظر | این حقیقت در حقایق می نگر
هم حقیقت هم حقایق آن تو دان | باخود آ گر زانکه هستی با خبر
اصل و فرع عالمی از نور چشم | حق طلب فرما و از خود در گذر
چون یکی اند یکی باشد یکی | آن یکی در عین اعیان می نگر

زر یکی و سکه زر بی شمار | بحقیقت صورتش چندین هزار
آفتابی تافته بر آینه | گشته پیدا هشته دور قمر

بگذار از مجلس ما ای جان عزیز
نعمت الله جو دانگه در گذر

یک نظر در چشم مستی نگر | تا ببینی نور دیده در نظر
ما خرابات و رندو عاشقیم | عاقلا از سر ما در گذر
ایکه مستی ز باده حال ما | جام می را آورد خالی نگر
حالت رندی و مستی ما | شهرتی خوش یافته در بحر و بر
در دل ما گنج حق گنجیده است | کی شود از خلق گنجش ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
می برد در پای خم عمر بسر

نیست ما را هیچ غیری در نظر | نام غیری نزد ما دیگر مبر
گر تو میخواهی که بینی روی او | آینه بردار و خود را می نگر
چیست عالم بحر بی پایان ما | صورت ما چون صدف معنی گهر

گر سفر در چشم و در جا میکنی / همچو ما سافری در بحر و بر

هر لب نای دمیدن لبها / لطف نای می‌نهد در نیشکر

خلوت من گوشهٔ میخانه است / می‌برم در پای خم عمری بسر

گر فرو شد آفتاب سیدم
نعمت الله خوش برآمد چون قمر

راه را گم کرده جان پدر / خویش را گم کن که ره یابی دگر

عشق بازی گر کنی با ما نشین / جان بباز و دل بنه سر را بسر

ذوق اگر داری ببینی نور او / خوش بچشم ما درآ او را نگر

آینه گر صد نماید در هزار / می‌نماید آفتابی در نظر

یکوجود است و صفاتش بیشمار / آن یکی در هر یکی خوش مستتر

عاشق و معشوق عشق در وجود / از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را ببین
نور او دارد همیشه در نظر

جام جهان نماست که داریم در نظر / در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبر

تمثا

تمثال حسن اوست درین آینه عیان / یا نور آفتاب که پیداست در نظر

گر چشم روشن تو ازان نور دیده‌ایست / در هر چه بنگری بعیان نور او نگر

نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست / بگذر ز غیر او و هم از خویش درگذر

ما همدم کنج خلوت رندانه‌ایم و بس / دایم نشسته‌ایم و نگردیده‌ایم در بدر

تا مدام ساغر می میدهد بما / نوشیم عاشقانه و جوییم از دگر

در چشم مست سید ما هر که دید گفت
نور محمدیست که پیداست در نظر

نور وی است ما را در نظر / آینه بردار و بین پیش همه نگر

یکوجود و صد هزاران آینه / آن یکی در هر یکی خوش [illegible]

ذوق اگر داری درین دریا نشین / تا دهی از حال ما یابی خبر

گنج اگر جویی بجو در کنج ما / چند گردی در پی زر دربدر

سایه‌بان حضرت او عالم است / نور او بین و در عالم نگر

دمبدم تا شکرت جامی دهد / عاشقانه نوش کن بیخود نگر

عشق بازی معتبر کاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

هی فدا کرده ایم دو جهان برسر | خان و مان باچه جهان برسر
عاشقان کر بپا بمکه روند | خوش روند عاشقان برسر
دامنش را اکر بدست آریم | سر بپایش نهیم دو جهان برسر
بسکه سودای زلف او کنیم | دمی سودا روان ره برسر
خاک پایش که تاج فرق ماست | مینهیم همچو سر ورا برسر
خم می خوش خوش بجوش آمد | رفت بیتانه این زمان برسر
بت پرستان به پیش این بت | سر ببازند روان بتان برسر
خوش میانه کرفته ام یکجا | تا چه آید ازین میان برسر

نعمت الله جان بجانان داد
هم فهم نیز این دان برسر

عشق جانان لب جانان خوشتر | ذوق ما از همه جهان خوشتر

مجلس دلبران خوش دلی | صحبت بزم عاشقان خوشتر
ما معانی خوش بیان کوییم | این معانی ازان بیان خوشتر
هلهلم جام می دمی بر ما | چشمک از غمزه جان بدادو خوشتر
آب دیدم روان شده هر سو | اینچنین آب روان بس خوشتر
بر لب چشمه خوش بود مادا | غرقه بحر بیکران خوشتر

خوش بود حور جنت ماوا
نعمت الله ازین دان خوشتر

اکر سودای ما داری زسودای جهان بکذر | دکر با ما هوا داری زسود و از زیان بکذر
خیال این و آن بکذار اکر با ما ره طلبکاری | چه بندی نقش باطل بیا از این و آن بکذر
خرابات و ما هست دو شاه جام کیر | اکر می نوش بیش باشد دکر خوش بادا ازان بکذر
جان طلب سرچه در زنانه هلهلم باشو | بهشت جاودان خواهی ببزم عاشقان بکذر
بیا کز عشق می بازیم ما معشوق یاریم | مرد کر عاشق ما راه کن از جان بکذر
دران دنیی ما جز خیال انکه می دانی | قدم بر دیده ما نه ز بند بیکران بکذر
اکر کنجی طلبکاری که در ویرانه جویی | بیا دل نعمت الله را به شهر کوبان بکذر

پیاله از بوده زر نابود بگذر ازین دردسر بیهوده بگذر

ز غیرت غیر او از هر بلا در کن ز غیرش چون اسن فرسوده بگذر

وسیله کر تورا عقلت بگذار ز مقصود هی و مقصوده بگذر

ازین دنیای بی حاصل چه حاصل مشو آلوده و آسوده بگذر

اگر داری هوای گنج شاهی ز پول قلب سیم اندوده بگذر

بد اندیشی اگر گوید تورا بد تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حرلیغ سید سرت کامیش

ز فرمان خود فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان درگذر کفر را بگذار و از ایمان درگذر

دین و عقبی با ابن دان آن گذار همچو ما ازین و از آن درگذر

زاهدان گر عیب رندان می کنند درگذر از جرم ایشان درگذر

درد دردش نوش کن گر عاشقی درد مندانه ز درمان درگذر

از دو دنیا بگذر که تا یابی یکی بشنود چون شیر مردان درگذر

در طریق عاشقی مردانه رو تا بیابی ذوق مردان درگذر

چیقلف

چیقلف نعمت الله را گوی

وز جهان نقش بندان درگذر

عاشقم آن قطب الدین حیدر جان یاران قطب الدین حیدر

دوست دارم بجان و هر شب و روز دوستداران قطب الدین حیدر

مست میخانه قدم کشند باده نوشان قطب الدین حیدر

حلقه در گوش و طوق در گردن تاج داران قطب الدین حیدر

آینه در هند نهان دارند حق شناسان قطب الدین حیدر

برتر از صورتند و از معنی پاک یاران قطب الدین حیدر

همچو نسیمی سر دل که بود

یار یاران قطب الدین حیدر

جام گیتی نما بدست او در معنی انما بدست او در

بشنود از مراد خود بگذر رود رضای خدا بدست او در

آستین بر همه جهان فشان دامن کبریا بدست او در

درد دردش بنوش مردانه این چنین خوش دوا بدست او در

آب رو بجو درین دریا | عین ما را بدست ما اد
زر و سیم فنا چه میجوئی | نقد گنج بقا بدست اد

نعمت این و آن بجا بگذار
نعمت الله را بدست اد

بشنود حضرتش بدست اد | منصب خدمتش بدست اد
سر خود در بپای او انداز | دامن دولتش بدست اد
هر ما را است همت عالی | هر که همتش بدست اد
جام گیتی نما را طلب | مظهر همتش بدست اد
آن حضوری که رحمت خدایند | در چنان حضرتش بدست اد
چکنی ای عزیز عزت مال | عزت عزتش بدست اد

نعمت الله را طلب می کن
منعم نعمتش بدست اد

یار صاحب نظر بدست اد | جان بجود سر بدست اد
خوش درین بحر ما در آ با ما | صدف پر گهر بدست اد

گر

گر بتاب آفتاب میجوئی | ماه در قمر بدست اد
هست در مصر شکر بسیار | شکر از نیشکر بدست اد
با هنرمند صحبتی میدار | عارفانه هنر بدست اد
اینچنین دلبری که میجوئی | رو بخون جگر بدست اد

بنده بندگان سید شو
منصب معتبر بدست اد

هر دو دلبر بدست اد | بلبل عاشقان مست اد
بزم عشقست عاشقانه برو | ساغری از می الست اد
عاشق مست و رند و باشم | شاهد مست می پرست اد
مرغ دام فنا چه خواهی کرد | شاه باز بقا بدست اد

نعمت ملک را بجا بگذار
نعمت الله را بدست اد

پیاده یکدمی با ما برادر | زمانی با من شیدا برادر
چو لیلی جان مجنون بدست آر | مراد خاطر ما را برادر

برآور کام جان خسته ما — کرم کن کام جان ما برآور
ز روی لطف روی خویش بنما — فغان از نیر و از زبرها برآور
به بحر جود چو غواص فرو رو — چو ما گوهر ازین دریا برآور
اگر خواهی حیات جاودانی — دمی با جام می جانا برآور
شاهی بحمدالله جام می نوش
دمار از زاهد رعنا برآور

رندانه بیا ساقی خمخانه بیار — دستی بزن و سبو و پیمانه بیار
ذوق ار طلبی یکنفسی همدم ما شو — در مجلس ما مذهب شاهانه بیار
در خلوت عشق عقل در کار نکند — رو صحبت میخانه در آنجا بیار
سر در قدم او نه و جان بر سر آنم — گر دست دهد دامن جانانه بیار
سردار شود هر که ره بر سر دار کس — این مرتبه عالی شاهانه بیار
در کنج دلت گنج خوش است طلب کن — نعمتی تو ازین گوشه ویرانه بیار
از میکده مستان خرابات
جامی ز شاه مستانه بیار

در گوشه میخانه نشستیم دگربار — خوردیم می و توبه شکستیم دگربار
ما دست و سر و پا چه دگر در خرابات — زنار سر زلف ببستیم دگربار
با محتسب شهر بگویید که رستیم — در کوی مغان عاشق و مستیم دگربار
سرحلقه رندان خرابات جهانیم — پنهان شده از خلق که جستیم دگربار
در خلوت دیده که نمودی چه گویم — با نقش مجلس بنشستیم دگربار
سر در قدمش باخته و دستش بگرفتیم — آخر تو چه دانی که چه بستیم دگربار
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش — گفتم نتوان جست بجستیم دگربار
با زاهد مخمور دگر انس بگیریم
جز نشه مستانه نه بستیم دگربار

خوش بر در میخانه نشستیم دگربار — خوردیم می و توبه شکستیم دگربار
ما توبه شکستیم و ز عهد در رستیم — با ساقی سرمست به پیوستیم دگربار
با عاشق مخمور دگر کار نداریم — رستیم ز درد سر و مستیم دگربار
در خلوت زاهد بنشستیم ولی — المنة لله که برستیم دگربار
ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را — خود را ز خدائی نپرستیم دگربار

در رو بند ما نقش خیالت نظر کن / کمان نقش خیالت بستم دگر بار

ما را طلب جز بجوی آنکه بردی / چنان سیل از این جوی بجستم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار / ز دست عقل وا رستم دگر بار

بصد دستان کرشمه دست تیغی / بزن آنی که زان دستم دگر بار

لعلش چشم مست می‌فروشش / بحمد الله که سرمستم دگر بار

ببستم بر میان زنار زلفش / چو زلفش توبه بشکستم دگر بار

چو دانستم که غیر او دگر نیست / ز غیرت غیر بنشستم دگر بار

مرا گر هست هستی هستی اوست / بخود نیست که با او هستم دگر بار

روان برخواستم از یار و اغیار / خوشی با یار بنشستم دگر بار

بر هستی لبش را بوسه دادم / لب خود را ازان خستم دگر بار

بکنج صومعه در بند بودم / شکستم بند را جستم دگر بار

ز خود پیوستم و پیوسته گشتم / ازان گویم که پیوستم دگر بار

حریف سید سرمست اوئیم / ز جام عشق او مستم دگر بار

بی رخ جانان بگلزارم چه کار / بی هوای او به بازارم چه کار

گر ز کار و بار عشق او بود / با سر و سودای پرکارم چه کار

گر نباشد عکس او در جام می / با شراب و عشق خمارم چه کار

همدمی عشق او شدستم مست / با صداع عقل بیمارم چه کار

جان من گر نه بکام او بود / با مراد جان افگارم چه کار

من انا الحق گفته‌ام در عشق او / ور نه چون منصور بر دارم چه کار

گفته‌های نعمت الله قول او / ور نه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و چشم دلبر ما هر چار / چه خوش بود که بود بر مراد اخوان هر چار

حباب و قطره و دریا و موج از دریا / نظر به عین ما کن که یکیست هر آن چار

چهار حرف بیکبار خوش بگو الله / یگانه باش یکی را از آن بخوان هر چار

حریف سرخوش رندیم مست و جام بدست / همیشه مست که باشند جاودان هر چار

چهار طبع مخالف موافقت کردند / به یمن همت ما این مخالفان هر چار

یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن / چهار اسم و مسمی یکی بدان هر چار

چار رسولند دوستان خدا بدوستی یکی دوست دار شان هر چار

چار مرتبه سید تنزل فرمود

ترقی کن و میجو ز عاشقان هر چار

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوست دار در محبت مصطفی مرتضی را دوست دار

از سر صدق و صفا گر خرقه پوشیده [illegible] نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار

دردمند نیاید [illegible] درد دل تو شکن خوش بود درد دل اگر داری دوا را دوست دار

بی فنا دار لقا دوست نتوان یافتن گر لقای دوست خواهی فنا را دوست دار

چون شهید کربلا در کربلا آمده است همچو یاران [illegible] کربلا را دوست دار

دوست دار یار خود یاران ما دارند دوست ما محب دوست داریم هم ما را دوست دار

نعمت الله رند سرمست و با ساقی حریف

اینچنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

گر تو موحدی ای یار یکدوستی تو با اغیار

جام توحید نوش ساقی ما تا که گردی ز عمر برخوردار

تو بکثرت چنین گرفتاری دم ز توحید میزنی هشدار

جام گیتی نما بدست آور نظری کن بمجمع الانوار

همه عالم خزانه عشق است خازنش این و مخزن اسرار

دردی درد نوش رندانه دل بیمار میکنش تیمار

نعمت الله مدام سرمست است

در خرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار نه یار بماند و نه اغیار

نه جام بماند و نه باده نه مست بماند نه هشیار

چون هستی تو حجاب راه است لطفی کن و آن حجاب بردار

یک حرف و صد معنی فراوان یک نقطه و اعتبار بسیار

عالم همه یک حباب است صد جان چه جای سر است و ریش و دستار

از نقش خیال غیر بگذر تا چند کنی تو کار بیکار

رندانه درآ به بزم سید

جامی ز شراب او بدست آر

با یاران یار باش ای یار یکدوستی تو با اغیار

نار چون نار دل نمی سوزد · نار شو تا تو را بسوزد نار

سر موئی حجاب اگر داری · نیست ما که از میان بردار

جان بجانان سپار و خوش میباش · همرهی کن بخدمتش هش دار

کار ما عاشقی و میخواریست · غیر ازین نیست عاشقان را کار

رند مستست از خمار نشد · زانکه باشد مدام با خمار

وحده لاشریک له گفتیم · کردم اقرار که کنم انکار

گرچه سر تو قلب میخوانی · باشد آن نقد مخزن اسرار

گفته سیدم خوشی میخوان

نعمت الله زیاد هم بگذار

در ترقی همیشه باش ای یار · در تنزل مباش چون ادبار

جام می عاشقانه خوش می نوش · تا که گردی ز غم برخوردار

جان جاوید اگر همی جوئی · جان بجانان خویشتن بسپار

سر موئی اگر حجاب بود · از میان آن حجاب را بردار

نزد ما موج و بحر هر دو یکیست · غیر ما نیست اندک و بسیار

کار

کار عشقست و کار ما این است · نعمت الله لکار خود بگذار

مو بمو هیچ جنبد بیاد یار

عشق در جانست و جانان در کنار

رند و قلاشیم ای زاهد برو · لا ابالیم مستانه می بیار

عاشق و مستیم و باز رند الفخر · عاقل هشیار را با ما چه کار

ذوق عاشق را یکی جو نیست عقل · رو تو کل را چند میخاری بخار

خود چه دانند عقل ذوق عاشقی · خود که باشد او و چون او صد هزار

در سر ما سودا و جام می بدست · بر نهیم عشق و تجلی بسیار

درد می داری اگر نالم بسوز · ناله ام بشنو ولی معذور دار

در هزار آیینه بنماید یکی · آن یکی در هر یکی خوش می شمار

در خرابات جهان دیگر مجو

همچو سید دردمند درد خوار

منم آیینه حقیقت یار · گرچه باشد حقیقت آینه دار

نور چشم مست در دیده — نیست جز روی خوب او دیدار

خانهٔ خالی دیار در خلوت — لیس فی الدار غیره دیار

در خرابات عشق میگردیم — عاشق رند و لاابالی وار

همچنان یافت در همه عالم — همچو من دردمند دردی خوار

فارغ از صحبت گرفته شراب — آمده مست بر سر بازار

همدم جام محرم باده
نعمت الله حریف و خمار یار

زر یکی دان که زر بشمار — آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار

در حقیقت زر یکی صورت بسی — معنی یک باشد و صورت صد هزار

تشنهٔ آب حیات ما بنوش — ساغری را دست دیگر بیار

چشم عالم روشنست از نور او — خوش خیالی نقش بسته بر نگار

هر چه باشد هست با من در میان — ما میان او گرفتیم در کنار

عشق می بندد یکی و عقل دو — عاشقان مستند و عاقل در شمار

نعمت الله در همه عالم یکیست — گاه پنهانست و گاهی آشکار

آفتابی رو نمود بی غبار — گنج پنهان گو گشته آشکار

آینه چندین نماید یکی — آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار

چشم عالم روشنست از نور او — خوش خیالی نقش بسته بر نگار

رند سرمستیم در کوی مغان — با جز این رندان ما را چه کار

راه یاران را گرفتیم مست — جاودان میرو درین ره گو دار

ذوق اگر داری درآ در میکده
نعمت الله هست ما را در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار — عالمی در رقص آمد ذره وار

غیر او نقش خیالی پیش نیست — عقل کو نقش خیالی می‌نگار

گر کناری از خود در میان — یار خود بینی گرفته در کنار

عشق بازی معتبر کاری بود — عاقلش با کار بیکاران چه کار

آب رو می‌نوش از جام حباب — آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار

صد هزار آیینه پیش خود بنه — معنیش یکی بین با صد هزار صورت

نعمت الله ماه و خورشید آفتاب — شمس تابان ما هر کس یکه دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار | نقش او بر کعبه دیده نگار
صورت و معنی بهم آمیخته | آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بر کف لبش را بوسه ده | یکدمی با همدم همدم بر آر
چشم مستش می برندی آمد بمستی | رند سرمست و زاهد در خمار
منظر ما ظاهرست اما بیا | گرچه باشد منظر او صد هزار
ذره آن هرچه آید در نظر | آفتابی مینماید بی غبار

گرچه بسیار رفت از دنیا ولی
نعمت الله ماند او را یادگار

ساقیا جام خوشگوار بیار | آب رخ را بر سر ما باز آر
عاشقان مست و عاقلان مخمور | رند و میخانه زاهد و خمار
دل ما خلوتیست خوش خالی | لیس فی الدار غیره دیار
کار ما عاشقی و میخوارگیست | ور نه این است و کار این کار
بحر و موج و حباب و جو آمد | چار نام و یکی بود ناچار
یکسر است و جام رنگارنگ | بکرم جود و حسن او بسیار

نوش

نوش کن جام می ز شادی ما | تا که گردی ز عمر بر خوردار
شرابی که این نه آب گویند | آنچنان می که نبودش خمار
سر موئی حجاب اگر داری | بسر ما که از میان بردار
جور او راحتست و جان آسا | حاش لله که جفا بود آزار

هر که انکار نعمت الله کرد
بحقیقت نیتش کرد اقرار

یکی بود نیست در هزاران صد هزار | عارفانه آن یکی در هر یکی خوش بشمار
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست | آب یکمعنی بود هر صورتش نامش چار
در شب تاریک هر مکان آن نور بخشد ماه | مینماید روز روشن آفتابی بی غبار
نقش بندی میکند بر آب خیالی از او | آنچنان خوش صورتی در نور دیده نقش نگار
همه عشقست در رندان مست و ساقی در حضور | حیف باشد در چنین وقتی چو یاری در خمار
شمع رویش از خط محو نماید دایره | سر او از ما طلب کن تا بیابی بار یار

عقل کل باید که بیند بهم آمیخته شد
آنچنان گنجینه معنی بود گشته آشکار

بنده خود زخاک ره بردار / یکزمانی مرا بمن بگذار

جان سپاری لیک هم بدید دیر / گر تو گوئی جان رو بگذار

ای برادر عاشقی پیا منیوش / تا که گردی زعمر برخوردار

ذوق عاشق همچو تو از عاشقتر / می خود را بنوش خود از خمار

کار ما عاشقی و میخواریست / غیر ازین نیست عاشقان را کار

گنج داری و بینوا گردی / گنج معنی مجو و گنج زر بردار

بر سر دار اگر نهی قدمی

نعمت الله تو را بود سر دار

مائیم که ذاکریم و مذکور / مائیم که ناظریم و منظور

مائیم رسیده ایم و بنده / مائیم که ناصریم و منصور

مائیم محیط و موج زورق / مائیم گدا و شاه و دستور

مائیم همه ولی نه مائیم / مائیم که او بماست مشهور

مائیم که رازدیم داد باش / مائیم ز سر خوشیم و مخمور

مائیم شراب و جام ساقی / مائیم حریف و فاش و مستور

ای

این نکته بسید ارزانی

می دارد بلطف خویش معذور

بروای عقل سرگردان که مائیم تو بخشیم / سبب روحان همه جمعند کرانجا از اینجا دور

زنور آفتاب ما همه عالم منور شد / به پیش هر ذره روشن چه نماید بتوان نور

سر دار لقای او بخشد سرداران / ازین دارد فنا دارد لقای جاودان منصور

هزار منشور سلطانی به تخت دولت که / نشان آل او دارد که دارد اینچنین منشور

همه عالم طلسم است و اسم گنج با خازن / از آن هر گنج ویرانه بود کنجی باد معمور

خیالش نقش می بندد بهر صورت که می آید / چنان نور تجلی کی کند زخم چشم منصور

اگر آئینه خواهی روی خود را دو بین / به پیش دیده سید نظر کن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر میکنیم تو ئی منظور

که دیده است چنین فاش اینچنین مستور

ز لطف او نظری یافتیم شدیم ناظر / چه جای من که تو ئی ناظر و توئی منظور

چو نیست در دو جهان جز یکی کرات وصال / عجب بود که یکی از یکی بود مستور

بنور طلعت او روشنست دیده ما / به پیش که در همه عالم جز او که دارد نور

ز ذوق گفته ام این شعر بشنو از ذوق / کسی که ذوق ندارد زبزم ما گو دور

هو

مقام اهل دلانست محبت جانم | چه جای روضهٔ رضوان که حور و قصور
حریف سیدم و ساحت خراباتم
مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

در مرتبه مست در مرتبه مخمور | در مرتبه داعی در مرتبه مهجور
در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق | در مرتبه ناظر در مرتبه منظور
در مرتبه سلطان در مرتبه درویش | در مرتبه حاجت در مرتبه دستور
در مرتبه کرمان در مرتبه شیراز | در مرتبه سید در مرتبه مستور
در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق | در مرتبه قادر در مرتبه مقدور
در مرتبه غایب در مرتبه حاضر | در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور

در مرتبه سید در مرتبه بنده
در مرتبه ناصر در مرتبه منصور

تنها بیار جامی و دست ما بگیر | افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر
مائیم و آب دیده و خاک در مدام | بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
از ما مکن کناره که مائیم در میان | با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم زده‌ایم | آورده‌ایم رو بشما دست ما بگیر

لطفت

هو

لطفت به بینوا نظری میکند مدام | مائیم بینوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز سوی تو آورده‌ایم باز | ما را رها مکن بنما دست ما بگیر
چون دستگیر جمله افتادگان توئی
برخیز سیدانه بیا دست ما بگیر

ملک اگر خواهی سر کویان بگیر | ملک خواهی دامن سلطان بگیر
می لب لعلش بده کان ذوق خوش است | جان را مکن خدمت جانان بگیر
جام دُرد درد دوست داران در بزم ما | می اگر نوشی بیاد آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو | گنج جوئی گوشهٔ ویران بگیر
ترک این دنیی دون آخرت بکن | خود را مکن خدمت یزدان بگیر
همچو سید در خرابات مغان
دست بگشا دامن مستان بگیر

سیر شد عمر باد دریغا عمر | بگذرانش چنین خدا را عمر
عمر بر باد میدهی حیف است | باز ناید گذشته جانا عمر
یکدو روزی غنیمتش میدان | که نماند مدام با ما عمر

غم هر روز در پی فردا
همه بیهوده گفتن دریغ و دردا غم

هرچه شد فوت از تو در عالم
عوضش باز یابی الا غم

غیر رندی و جام می هیچست
نکند صرف هیچ دانا غم

لذت عشق نعمت الله جو
تا بدانی تو ذوق او با غم

من سودازده عاشق شیدا باز
همه در دست سر زلف خم اندر خم باز

نهان در دل سینه عاشقانی است
روی خود بر در آن میکده بنهادیم باز

کار رندان جهان بسته نماند دیگر
چون من رند در میکده بگشادیم باز

میخوریم جام غم انجام الهی ساقی
غم ندارم ز کسی عاشق و دانایم باز

هست مدام از عاشقی و میخواری
رفته ام بر سر آن دیده نهادیم باز

نکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر
یا قسم اکتیانی دور اقسام باز

بنده رندی که سید سرمستانم
لذت چنین بنده که سید اعظم باز

در میخانه را گشادم باز
داد رندان تمام دادم باز

با حریفان نشسته ام سرمست
بزم شاهانه نهادم باز

در خرابات مست و رندانه
فارغ البال او فتادم باز

غم عشقش شراب جانست
شاد بادا که کرد شادم باز

دفتر کاینات میخواندم
شد ز عشقش همه زیادم باز

من چو شاگرد پیر مستانم
در همه کار استادم باز

بنده سید خراباتم
بر همه عاشقان زیادم باز

بر در میخانه نشستیم باز
توبه صد ساله شکستیم باز

آن چشم ما بهر بو رود بار
شد روان با بحر پیوستیم باز

لطف حق بود کز انعام او
در خرابات مغان هستیم باز

همه در بند زلف او داریم و گوی
بی سر و سامان و پابستیم باز

نیست گشتیم از وجود از عدم
کز بلای هجر او رستیم باز

با وصالش شکر می گوییم ما
از وجود جود او هستیم باز

رند و سید و بنده بهم
بر در میخانه نشستیم باز

از شراب نیم شب امروز سرمستیم باز | چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز
عشق کار دین و کیش و ایمان ما بر باد داد | بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز
از سر سجاده ناموس خود برخاستیم | بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز
دولت وصلش چو دیدیم ما در کار عشق | همچو لیلی مینه ز مستان که ز زنجیر رستیم باز
تا مراد تو کشد ما را ز جام می | نوش کردیم از خمار عقل دار رستیم باز
ما خرابات رند و عاشق و میخواره‌ایم | باز رستیم از خمار ای یار دلدار رستیم باز

خانه‌ایم و باقیم و ستیدیم و بنده‌ایم
نیست گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز | ما بدر شیخ در افتادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد | رو بمیخانه ره بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه‌ایم | خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم و فارغ از خمار | ما خود از جام می آزادیم باز
عقل بود استاد ما مزدور او | این زمان استاد استادیم باز
غم بسی خوردیم از هجران دلی | از وصال یار دلشادیم باز

بنده

بنده سید شدیم از جان و دل
از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد باز | عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز
زاهد خلوت نشین از خانمان برگشت | مجلس مستانه در کوی مغان بنهاد باز
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم | هر که اندیشید ناماند افتاد باز
بر جای عقل بی بنیاد بنیادی منه | تا چه آید بر سر این عقل بی بنیاد باز
در ره کعبه که سلطان خود آورده‌ایم | آمد بدرگه شه بنده آزاد باز
آب چشم ما چو دجله سیر هم کرد و دان | شاید از معموره الف و دجله بغداد باز

خوش نگاری از نگار لعبت آیه یافتیم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

مرغ جانم میکند پرواز باز | تا به برج شه رسد شه باز باز
جان بده کز وصل جانان بایدت | عاشقانه سر به پیش انداز باز
بگذر از نقش خیالی غیر او | خلوتی با خدا انداز باز
در خرابات مغان مست و خراب | عزم رندی کرده‌ام آغاز باز

کردی با جام می همدم شوی
ذوق داری یکدم از دمساز باز

عاشق مست و رندم و جانباز | در میخانه را گشادم باز
الصلای حریف میخواران | قدمی نه پیاده خود در باز
شاهد غیب و نغمهٔ عشقیم | مطربا ساز عشق را بنواز
بردار عقل بند را بگذار | تو و زهد و نماز ما و نیاز
در خرابات رند و اوباشیم | دعوت ما چه میکنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم | یکزمان خانه را بما پرداز

سید ما بعشق بنده اوست
اوست محمود نعمت الله ایاز

خاطرم میکشد بسوی شیراز | مرغ جان میکند ز ره پرواز
رند مستم بیا بجام شراب | کرده ام باز بیخودی آغاز
جام می بر لب نهاده اند طلب | نی و نائی بهمدگر دمساز
در کشاکش عشق سرمستانش | بلبلانند جمله خوش آواز

نور

نور سید نعمت الله جو
راز محمود باز جو ز ایاز

شاهبازی در آمد از در باز | خانهٔ خویشتن باو پرداز
دل بمیخانه میکشد دیگر | مرغ جان میکند ز ره پرواز
جام جم خوش بود بهم همدم | نی و نائی بهمدگر دمساز
ساز و سازنده هر دو می باید | ورنه بی ساز کی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل | میکند فاش غمزهٔ غماز

سید ما دمی ببرد از همه کس
لیک دل را گذاشت در شیراز

بر هوای مرغ جان بی مناز | پیش از این بیم در بهم مگداز
تا کی آزار خلق میجوئی | مکن آزار ورنه یابی باز
در خماری و درد سر داری | با می مست کی شوی دمساز
تخم ساقیت در دوغ افگند | نغمهٔ مطربت و خوش آواز
ملک معنی عالمیست بی پایان | وان تو از خطاست تا شیراز

من بسلطان خویش می‌نازم
تو بتاج و سریر خود پرداز

نعمت الله بپیر رندانست
گر مریدی بپیر خود پرداز

پیادۀ رخ هستی بر انداز
بخاک نیستی ما را در انداز

برندار از بنای خود پرستی
ز نو طرحی دلکشی دیگر انداز

سرای عقل بنیادی ندارد
خرابش ساز و بنیادش بر انداز

سر زلف بتی رعنا بدست آر
چو مرغ شاه بپای او سر انداز

چو عشقش آتشی در مجمر آرد
تو عود جان روان در مجمر انداز

خرابات و رندان لاابالی
پیاپی شاهدی در ساغر انداز

اگر خواهی که یابی که ذوق سید
نظر بر معنی مشهور تر انداز

گرا تو چنین رنجاست هر روز
گر العیاذ روان افتادست هر روز

ببالای تو سروی در چمن نیست
ز من بشنو چه سرو راست هر روز

نمی‌دانم چه خواهد کرد چشمت
که از دستی دگر برخواست هر روز

چه خوشست این خانۀ ما هر روز و هر
نشان لطف حق پیداست هر روز

ترا گفتار نغز و دلپذیر است
ترا هر جهان آراست هر روز

نمودی هر دو فردوس لبود عید
چه حاجت این مکر فردوسست هر روز

لقد نرگس مخمور مستت
جهان پر فتنه و غوغاست هر روز

ز سودای جمالت غارت شهر
چو من دیوانه و شیداست هر روز

غنیمت دان حضور نعمت الله
که دشمن را شب یلداست هر روز

میخانه سبیل ماست هر روز
هم صحبت ما می و صفاست هر روز

از دولت عشق پادشاهیم
صد شاه بر ما گداست هر روز

بگذر ز حدیث در و دریا
دریا که درون ماست هر روز

آن رند که دوش حریف ما بود
در حلقۀ اولیاست هر روز

مائیم حریف جام کوثر
مخمور کسی چراست هر روز

از فتنۀ چشم مست ساقی
عالم همه پر بلاست هر روز

مائیم حریف نعمت الله

هر دم به از این کرامت هر روز

بکام خود رسیدم باز هر روز　　جمال یار دیدم باز هر روز

بحمدالله که از هجران رهیدم　　بوصل او رسیدم باز هر روز

بسی دیروز گفتم از خدا اندر　　جواب خود شنیدم باز هر روز

می میخانهٔ معنی و صورت　　بجای در کشیدم باز هر روز

لب خویش را بلعل و چشم نوشش　　بهایش هیچ خریدم باز هر روز

ندائی از حقی آمد بگوشم　　بسوی شه پریدم باز هر روز

گلی از گلشن نعمت الله

بدست ذوق چیدم باز هر روز

درد از تو خوش است هم دوا نیز　　رنجم بخشی و هم شفا نیز

دارد نظری بسوی هر کس　　میکنی نظری بجانب ما نیز

بیگانه گشت از تو محروم　　با خویش تو ایم و آشنا نیز

ای جام جهان نمای باقی　　ایمن ز فنائی و لقا نیز

گر کشته شوم بتیغ عشقت　　خونم بجهت دو خونبها نیز

مائیم بغیر تو نخواهیم　　بی تو چکنیم دو سرا نیز

شاهانه شنیم محبت سید

والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز　　دارند همه عشق خداوند خدا نیز

از نور رخت دیده ما گشته منور　　مردم همه بینند درین دیده ما نیز

یارب که بپاینده ز حق تو مرادی　　بمجموع جهان جانب تو دیا نیز

ما روی تو داریم چه آئینه روشن　　بی روی تو ما را نبود روی دوا نیز

عشق تو جانیست که ما زنده از آنیم　　بی عشق تو حاصل ز فنا و ز بقا نیز

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده　　بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز

گر سید ما طلبد از سر جان اخلاص

جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاک میخانه بر سر ما بیز　　جام می را بگیر و بر سر ما ریز

بر در میفروش خوش بنشین — از سر هر دو کون هم برخیز

عین ما را بعین ما بنگر — قطره و بحر را بهم آمیز

بزم عشق است و عاشقان سرمست — تو اگر زاهدی ز ما پرهیز

فتنه در چار سوی عالم افتاد — از هیاهوی عشق شورانگیز

عشق مست است رندی بی‌باک — تیغ بران و خنجر خونریز

دامن سید است در دستم

به از این خود کجات دست آویز

عشق بازی روان ز جان برخیز — عاشقانه ز جان روان برخیز

قدحی نه بخانه خمار — منشین در خمار از آن برخیز

سر سودای عشق اگر داری — از سر سود و از زیان برخیز

خیز مستانه برفشان دستی — در سماعی چنین چنان برخیز

تو حجاب توی چنین منشین — کرمی کن ازین میان برخیز

در خرابات عشق رندانه — بنشین در این میان برخیز

نعمت الله در سماع آمد — وقت وقت است یکزمان برخیز

دید

دیده نقشی چو خیالی تو ندیده هرگز — گوش قول تو چو کلامت نشنیده هرگز

سالها باد صبا بر سر کویت گردید — لیک بر آنکه ز وصلت نرسیده هرگز

گرچه نقاش بسی نقش کند همچو خیال — همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز

عاشق مست مدام این سر ما معلوم شد — عقل یک جرعه از این سر نچشیده هرگز

دوش تا روز رسیدم بمراد دل خود — بر کسی صبح چنین خوش ندمیده هرگز

چشم ما روشن از آن نور رخش دیده — در جهان دور جهان دیده ندیده هرگز

نفس سید ما جان بجهان بخشد

به از این هیچ هوائی نوزیده هرگز

رنج غربت تو از غریبان پرس — درد مندی ز درد مندان پرس

ذوق سرمستی از ما داریم — گر ندانی بیا ز رندان پرس

کفر زلفش که می برد ایمان — مو بمو از پریشان پرس

رند مستی خوشی اگر یابی — بدی از منش و از الله پرس

عاشقان حال عاشقان دانند — حالت عاشق از ایشان پرس

دامن همچو دلبری بجو — جان فدا کن خبر ز جانان پرس
جام و خمخانه بنوش رندانه — گنج جویی ز کنج ویران پرس
نور خورشید را بما می‌بین — حسن ما از ماه تابان پرس
عشق لیلی ز جان مجنون جو — ذوق بلقیس از سلیمان پرس
نعمت الله یار رندانست
حال این یار ما ز یاران پرس

لذت جان ما ز مستان پرس — ذوق رندان ز می‌پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی — در خرابات رو ز رندان پرس
نوش کن جام می ز نوشت باد — بعد از آن ذوق باده نوشان پرس
دردمندانه گر دوا جویی — درد دردش بجو دوا زان پرس
سر زلفش اگر بدست آری — حال شوریده پریشان پرس
جان عاشق بسر خوشی دریاب — آنچه هر چه خوشی از جان پرس
ساقی بزم نعمت اللهیم
ذوق ما از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو یافته — مانند دردمند ز دردش دوا مپرس
نقش بلا بگو تو که آرام جان ماست — لطفی کن از کرم چو بلای زما مپرس
ما بنده‌ایم حضرت او پادشاه ماست — با پادشه بگو ز حال گدا مپرس
از عقل بی‌خبر خبر عشق او مجو — سریست عشق او ز من بینوا مپرس
بگذر ز خوشی بگو ز خرابات عاشقان — از رند مست لذت ذوق سر ابد مپرس
ما محرمیم در حرم کبریای او — اسرار او ز محرم آن کبریا مپرس
از ما بپرس لذت دنیا و آخرت
اما ز بیدلم خبری از خدا مپرس

رنج عشقی کشیده‌ام که مپرس — درد دردی چشیده‌ام که مپرس
در طریقت چنان که پاشی — بر و بحری بریده‌ام که مپرس
دیده‌ام صورتی که دیده ندید — معنیی را شنیده‌ام که مپرس
گفته‌ام نکته‌ای تو را که مگو — خط بجوئی کشیده‌ام که مپرس
بلبل مست گلشن عشقیم — ز آشیانی پریده‌ام که مپرس
عاشق و رند و لاابالی وار — از جنابی رسیده‌ام که مپرس

بنده را فرد ختم به سبب

سیدی را حریفیم از پی بس

شراب شوق را پیمانه پیداش | حریف خلوت جانانه پیداش
اگر تو مست مجنونی ندیدی | به پای لیلی خود دیوانه پیداش
در این زندان اما در شب و روز | مقیم گوشه میخانه پیداش
از صورت ساحل معنی چو دریا | در این دانه دردانه پیداش
دلت گنجینه گنج دایم | چه با در گنج این ویرانه پیداش
فدای عشق کن جان گرامی | بر دلدار هم جانانه پیداش

درآمد از در ما نعمت الله
چو شمعی تو درآ و پروانه پیداش

جان با جانان سپار و خوش پیداش | هر چه بدیش کذار و خوش پیداش
آن که در هزار خوش می‌یابی | یک یک می‌شمار و خوش پیداش
گوره ما عاشقی و سرمستی | فارغ از خمار و خوش پیداش
باش با جام می دمی همدم | نفس خوش برآر و خوش پیداش
هر چه داری همه امانت اوست | جمله با او سپار و خوش پیداش

چون همه اوست غیر او کس نیست | همه را دوست دار و خوش پیداش
زر شکسته یکی دو شکسته | شکرها زر شمار و خوش پیداش

یار جانی نعمت الله شو
باش با یار یار و خوش پیداش

درد دردش بنوش و خوش پیداش | گوش او بنوش و خوش پیداش
بخرابات رو خوشی بنشین | همدم می‌فروش و خوش پیداش
تا که از میکده لطف جامی | بستان و بنوش و خوش پیداش
همچو خم شراب مستانه | گرم شو خوش بجوش و خوش پیداش
همه مجلس [illegible] دهد ساقی | عاشقانه بنوش خوش پیداش
نوش کن جام می ز نوش تا | تا بنمای بنوش خوش پیداش

سخن از ذوق نعمت الله کو
ورنه خاموش خوش پیداش

سیدی خواهی پیاده باش | بنده شو در بندگی پاینده باش
گر بتیغ عشق او کشته شوی | می‌فتوی برده‌ای زنده باش

در هوای ملک عشق او | همچو غنچه با لب پرخنده باش
جان فدا کن گر قبول او شد | تا قیامت زین کرم خرسند باش
خیز ازین سایه نشین با ماه باش | عاقلی در عاشقی افکنده باش
سروری ملک لقا گر بایدت | در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سینه‌های طلب
یکزمان هم صحبت این بنده باش

گر فقیه شهری گر آنجا باش | عاقلی در عاشقی دیوانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان | عاشقا از خویش بیگانه باش
عشق بحر بیکران است ای پسر | گر بدریا میروی مردانه باش
زاهد مغرور کنج صومعه | تو مقیم گوشه میخانه باش
عشق دریا صورت تو چون صدف | معرفت چون لعل جان دردانه باش
شمع عشقش آتشی در ما فکند | ذوق اگر داری بیا پروانه باش

تن رها کن جان بجانانه سپار
نعمت الله وار رو جانانه باش

ای دل از عاشقی بیا خوش باش | در جهان صاف و بیا خوش باش
خوش بلاییست عشق بالا بس | جان فدا کن درین بلا خوش باش
همه کس خوش بود با زر و سرا | تو به زر و بی سرا خوش باش
از غم دی و غصه فردا | بگذر امروز حالیا خوش باش
جان بباد هوا سپار ای دل | بهوایش دران هوا خوش باش
خوش بخیز زغم همی گذرد | بگذارش برو بیا خوش باش

خوش بود گفته خوش سید
خوش بخوان از درون خود خوش باش

ای دل ار چه شکسته خوش باش | با غمش عهد بسته خوش باش
درد دردش چو هست درمان بخش | دل اگرچه خسته خوش باش
خوش بباش و غم جهان مخور | از جهان دل گسسته خوش باش
دنیا و آخرت رها کردی | از همه باز رسته خوش باش
بود بندی زعقل بر پایت | از چنین بند جسته خوش باش
بزم عشقست عاشقان سرمست | با حریفان نشسته خوش باش

دل بسته شکسته عشق است

گر تو چون او شکسته خوش باش

زر بپاش و خواجه زر پاش باش | سر بنه بر پاش و خاک راهش باش

رند بگذار و بمیخانه خرام | در خرابات مغان قلاش باش

لذتی از غم اگر خواهی برو | همنشین رند که اوباش باش

روز امروز است غنیمت میشمر | دی گذشت اندیشه از فردا مباش

گر بیابی سید رندان را

ناظر آن دیده بینا باش

عشق حرمت دارد و دربان باش | عقل را گو پا از این در دور باش

تن درست است آنکه دارد درد عشق | در نبود درد گو رنجور باش

عشق او داری ز عالم غم مخور | چون غم او میخوری مسرور باش

رند مستی گر بیابی مست شو | در میان جمع ما مخمور باش

ناظر او باش چون اهل نظر | در نظر داری این نظر منظور باش

عشق سرداری اگر داری بیا | بر سر دار فنا منصور باش

نعمت الله

نعمت الله نور چشم مردم است

چشم داری طالب این نور باش

پاکباش و بی فضول مردم مباش | جز که با پاکان دمی همدم مباش

نیز دون گر نماند کو مباش | همچو پیرزن گرد در ماتم مباش

پند رندان گوش کن گر عاقلی | جام می را نوش کن بی غم مباش

اسم اعظم پادشاه عالم است | لحظه‌ای بی صاحب اسم اعظم مباش

گر کسی در عشق او جانی دهد | جان فدا کن کمتر از هر کم مباش

باش دل افکار از هجران دلبرت | در فراقش نیز هم بی غم مباش

یکدمی با نعمت الله همدم برآر

لحظه با غیر او همدم مباش

اگر میلی بباده داری پیاده نبید ما است | ز جام جان بخش ساقیان روان دریاب ما باش

ز سر هوش بزم ما طالبی فاش گو | تا مستی و رندی حرم ساقی هستیم قلندر

خرابات و عشرت و با عشق خوش علم | بر دار عقل سرگردان بجای خویش بنشین

کسی کو نقش می بیند جان غیر او هر روز / بسجدِ نقش خیال او بباید چون فرودش

بدان چشم مست او چون جان پر فتنه می بینم / بلا بالا گرفت هر روز در عالم ازان بالای

منور خرمن خوش ای آنجا که تو خواری درویش کار / بگمان بلعل باردوش بنجار آن رخ

بهر نقشی که می بینم خیال لعبت الله است

چه خوش نقشی که می بینم خیالش در نظر باش

در میکده رند مست و قلاش / هم صحبت عاشقان او باش

هر نقد که دید باید از رند / در پای خیال عشق او باش

ای عقل تو زاهدی و ما رند / عاشق چه کند حریف قلاش

ظاهر جامیم و باطنا می / صورت نقشیم و معنی نقاش

معشوق خودیم عاشق خود / گفتیم حدیث عشق خود فاش

می نوش ز جام ساقی ما / سرمست چو چشم یار خوش باش

من بنده سیدم که دایم

سرمست و حریف و رند و او باش

بسیار در هوش است و جانم در خروش / عقل میگوید که از خود بپوش

عاشق

عاشقی جز و عقل از دست رفت / او فتاده بیخود و بی عقل و هوش

تا ننوشی می ندانی ذوق می / ذوق می میپرسی ایدمی از نوش

خم می در جوش و ساقیا در حضور / در سرای ما در جستجوش

تشنه ما خرقه میشوید بمی / آفرین بر دست او دوشش بنوش

در خرابات فنا مست و خراب / می کشندم چون سبو رندان بدوش

سید سرمست چون گوید سخن

عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می در جوش و رندان در خروش / گر تو رندی جرعه بزن بی هوش باش

عمر بگذشت ده که تا یابی حیات / جان فدا کن در هوای می فروش

گوهری دربستیم از ما بجو / تا شوی چون حیدر حلقه بگوش

هر که یکجرعه بنوشد زین شراب / تا قیامت او نیاید با هوش

گر سخن از عشق میگویی بگو / در حدیث از عقل پرسی خموش

مجلس عشقست سرمستانه رند / می کشندم چون سبو رندان بدوش

پیرهن از یوسف مصری بپوش

خلعتی از خرقهٔ سید بپوش

بگوش هوش من آمد ز ساقی دوش / که جام چشم لبستان دمی ملامل بنوش

پیاله مجلس عشقست عاشقان مست / مدام همدم جامند و خم بیاد در جوش

گشود برقع صورت ز روی معنی باز / هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش

بعشق ساقی رندان که جان من بفدای / سبوی مجلس رندان خوش کشم بر دوش

همت کلید شراب ناب را انده / بگو لعابش مستی عشق را بپوش

بگندمی اگر آدم بهشت را بفروخت / تو باز خر بگوی ده نیم جو بفروش

شنو ز سید مست حافظ میگوید

بگو خطیب جوانان خطبه یکزمان خاموش

زاهد بگذار و خرقه را بفروش / جام می را بگیر خوش می نوش

ذوق مستی کسی که دریابد / گر چه عاقل بود شود مدهوش

در خرابات مست میگردم / همچو رندان خوش سبو بر دوش

ساغر می مدام میکوشم / سرخوشانه چو خم می در جوش

راز هشیار پیش مست مگو / در سبوی بگو که آن می نوش

گوهر بحر سر ناگفته ما / خوش بود هر که می کند در گوش

شاهد ما ساقی سرمست

لعبت الله گرفته در آغوش

در خرابات تا سحر که دوش / میکشیدم سبوی می بر دوش

شادی روی ساقی سرمست / در شب تا روز بود نوشا نوش

بزم عشقست خرقه را بر کن / جامه عاشقانه در پوش

وه وه عاشقی و همچو زری / عاشقانه بکان دیده میکوش

ما خرابات سرمستیم / چون خم میفروش خوش در جوش

گل تبسم کنان دمی در جام / بلبل مست کی شود خاموش

لعبت الله حریف و ساقی او

جام در دور عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوش نوش / در توانی راز خود در پرده پوش

خوش سبوی ز برای عاشقان / میکشیدم تا سحر بر دوش دوش

خم می در جوش و ساقی در حضور / از چنین خمخانه سر جوش جوش

عقل میگوید مخور بسیار می / عشق میگوید فراوان نوش نوش

عشق آمد عقل و هوش از ما ببرد / کی بماند این چنین بی‌هوش هوش

ای صبا احوال ما را از کرم / گر توانی شمه‌ای در گوش گوش

تا مرید نعمت الله شدش

کرده میل خانقه درویش اوش

درد دردش چو صاف درمان نوش / نوش کن جام می فراوان نوش

جرعهٔ درد درد اگر یابی / شادی روی دردمندان نوش

نوش و پوش و خموش خوش پنهان / آشکارا مکن به پنهان نوش

می ما هست دیگر دارد / عاشقانه بیا چو مستانه نوش

نه شراب حرام میگویم / می پاک حلال جانان نوش

می خمخانهٔ محبت او / با حریفان باده نوشان نوش

نعمت الله مست ساقی ما / جام گیتی نما چو رندان نوش

از جام حباب آب مینوش / آن آب از این حباب مینوش

جامی چه بود سبو کدام است / خمخانه چو آب مینوش

از آب حیات تشنه‌ایم / از چشمهٔ ما تو آب مینوش

می نوش می محبت او / مستانه در آن حباب مینوش

گر می نوشی تو در خرابات / با شاهد چو آب مینوش

از گلشن ما گلی بدست آر / می گیر عرق گلاب مینوش

از مشرب خاص نعمت الله

رندانه بیا شراب دریا مینوش

دل خوشم از عشق جان افزای خویش / دست دارم یار همتای خویش

در نظر نقش خیالش بسته‌ام / خوش نشسته نور او بر جای خویش

کنج میخانه بود ماوای ما / جنت اعلی ماوای خویش

آب دریا هم از ما بود / نه ز جوی غیر از دریای خویش

شمع عشقش آتش خوش برفروخت / سوختم از عشق سر تا پای خویش

هر که او سودای عشقش می‌کند / می‌کند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمت‌الله دیده‌ام
روشنست از نور او سیمای خویش

بیا ای نور چشم بنشین خوش بجای خود
منور ساز چشمم را و هم خلوتسرای خود

ز هجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم
چه باشد گر بدست آری رضای مبتلای خود

بغیر از کنج رندان ندارم آشنا دیگر
شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خود

بیا ای مطرب عشاق ساز بینوا بنواز
دمی با ما بکن خوش کن نوا در ده نوای خود

دوای دردمندی دارد او گر داری غنیمت دان
که دارد در همه عالم از این خوشتر دوای خود

تو سلطانی بحسن امروز سید بنده جانی
کرم فرما بلطف امروز بنواز این گدای خود

سوختم در آتش همچون عود خویش
یافتم از خویشتن مقصود خویش

من ایازی خسته‌ام اما بعشق
او ایاز است و منم محمود خویش

تا نشستم بر سر کوی غمش
ساکنم در جنت موعود خویش

بود من در بود او نابود شد
فارغم از بود و از نابود خویش

دیده‌ام جان جان عالمی
درمیان جان عیان بنمود خویش

جان مقبولم قبول او فتاد
دلخوشم از طالع مسعود خویش

ز آفتاب مهر رویش دیده‌ام
نور عالم سایه ممدود خویش

عارفانم در بزم یکسان شدند
راستی را نغمه داود خویش

عاشق و رند و صوفی و زاهد
هر کسی و عادت معهود خویش

سید از مستی خود چون نیست شد
ایمن آمد از زیان و سود خویش

عزتی ده بما بعزت خویش
زنده گردان مرا بطاعت خویش

همه غم ز پیش خود بردار
شادمان کن مرا بخدمت خویش

در دلم آتشیست بنشانش
رحمتی کن بجای رحمت خویش

پاک گردان مرا ز هستی خود
غیر خود ره مده بخلوت خویش

همت من ز تو ترا جوید
برسانم بکام همت خویش

دولت من وصال حضرت تست
باز مستان ز بنده نعمت خویش

نعمت‌الله بمن تو بخشیدی
برسانم بکام همت خویش

همه عالم چو شبنمی زانش غرق بحر محیط گردانش
نقطه در الف نظری کن الفی در حروف میخوانش
هر خیالی که در نظر آید نقش بندد بدیده نشانش
دردمندی که درد وی دارد باشد آن درد عین درمانش
عشق شاهست و گنج سلطانی دل عشاق گنج ویرانش
جام می میدهد بما ساقی لب ستان این و نوش کن آنش

جام گیتی نماست سید ما
همه عالم تن است او جانش

هر نفس میکند بذوق میخوانش مغنی چنگ همی زن دانش
نغمه عارفانه میگویم از لب درفشان خندانش
سر بلند از بر سر دارش همچو گوی به پیش چوگانش
هر خیالی نقش او دارد نور چشم بدیده بنشانش
موج دریا بزند ما آبست جام می از حباب میخوانش
دردمندی که درد او دارد درد درد دلست درمانش

باشی

باش همراه سید رندان در طریقی که نیست پایانش
چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشانش
بود دل را جان ما که وی دارد جانانش
بیاد دردی دردش که آن صافست داریم ما کسی کو درد وی دارد جهان اندر دو درمانش
دلم گنجینه عشقست و خوش گنجی در ویرانها چنین گنجی اگر جوئی بجو در گنج ویرانش
من از ذوق انجمن گفتم تو هم بشنو بذوق بیاد قول مستانه ز رندان مستانه میخوان
خرابات و ما مست و جام می گرفت سر مستان او دست ما دادامانش
اگر تو آبرو بجوئی بیا با ما دمی بنشین که دریا بجو ما رسید پایانش
حریف لعل ساقی شو ز مستانه بیاید
بنوش این ساغر پر باده از ساقی یارانش

تماشا کن ما همدم ما هر جنبش جام می رو بکف او صفای جنبش
آفتابست که بر دره جا تا که می نماید بنور روشن همه جای جنبش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده خوش خیالیست درین دیده جای جنبش
جز آینه تو از مردم بینا لطف بنشین در نظر ما و خدای جنبش

نور چشمت ابداً روشن باد / مردای نور دو چشم و ابد جی بینش

کر خطایی کند اندرت بسیار منت دار / بکش آنچه ز لطف و وفای بینش

بنده بسید هست حریف مدام

پادشاهی بکرم یار گدایی پیشش

بیماری نور چشم ابرو بینش / بنده او حباب او بینش

نیازی تو اگر آید کند ناز / بجان میکشی تو ناز نازنینش

بشارت است فتح گفت گدا / مراد او تو ازا فزونیش

اگر عالم نور بخشد خداوند / تو او را از همه عالم گزینش

هوا داری که آب رو بیابی / بیا با ما درین دریا نشینش

کهی سازت زند گاهی نوازد / همان آرام جانست همنشینش

جهان روشن شد از نعمت الله

نماید نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش / جانم بفدای چشم مستش

برخاست بلا ز فتنه بنشست / از قد بلند و زلف پستش.

بنشست

بنشست بتخت حسن و شاهی / یارب چه خوش است آن نشستش

صد توبه به یک کرشمه بشکست / زان نرگس چشم می پرستش

العفو برد عشق مست / عهدی که تو بسته ای شکستش

در مذهب عشق هیچ بد نیست / نیک است هر آنچه عشق هستش

رندیم و حریف نعمت الله

سر در قدم و بدست دستش

چیست عالم سایه با حضرتش / کیست آدم پایه حضرتش

هر چه موجود است خاطر بود هم / بود و هست و باشد آن حضرتش

آفتابش نور بخش عالم است / داده اش روشن نشان حضرتش

مجلس عشق است و ما مست و حریف / باده نوشان عاشقان حضرتش

هر نفس ده بار دان گویم بیان / این معانی از بیان حضرتش

کشته عشقم از آنم زنده ام / حی جاویدم بجان حضرتش

سیدم مست است و جام ریخته

رند سرخوش بندگان حضرتش

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش | دیدم که هست شیدم سودای گیسویش
بگرفته در کنارم تنگ با چه ناز | لب بر لبش نهاده بنشسته بود پهلویش
عیسی دم است یارم زنده است از او جانم | با هر که دم برآرم شد همدم گیسویش
عالم شده منور از نور طلعت او | خوشبو شده جهانی از زلف مشکبویش
گنجینه عشق آن جانان در کنج درد دفینه | گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
تا پاره‌های برق تا ریزد بر ریز | این خرقه در بر ما لطفی بکن دلشویش

مانند بلبل مست بر روی گل فتادم
از عشق نعمت الله سرمست از آن بر رویش

درخواب خوش نماید نقش خیال رویش | نور فزاید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور | در چشم من چو آید نقش خیال رویش
دایم ز نور جانش بر دیده نقش بندد | هم هم لحی رباید نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم من نیاید | چون کعبه بر کشاید نقش خیال رویش

در عین نعمت الله سبز است چشم معنی
چون نور مینماید نقش خیال رویش

برام

ساقیم می‌رفت و رندان در پیش | جام می کوثر و مستان در پیش
عزم کعبه تا خرابات مغان | عاشقان دین پرستان در پیش
نعره مستانه میزد دمبدم | ای هوای باده نوشان در پیش
کرمی عود کعبه دین | لطف فرموده فراوان در پیش
چون روان شد از حرم عشق عزیز | همه روان شد از بدن جان در پیش
در هوای بزم او نی در خروش | چنگ با زلف پریشان در پیش
درد دردش نوش کن ای جان من | تا بیابی صاف درمان در پیش
خضر رفته از پی ساقی ما | نوش کرده آب حیوان در پیش

خوش خرابات درین چون بهشت
نعمت الله و حریفان در پیش

چه خوش حالی به پیش من حبابش | چه خوش جدولی به پیش من حبابش
بیا بر چشم من بنشین زمانی | که تا بینم بچشم من حبابش
برای حسن او فالی گرفتم | برآمد سوره طه الف لامش
مثالش مینماید جام و باده | نظر کن در حباب هم مثالش

دلم در بحر عشقش غرقه گردید / ندانم تا چه شد بیچاره جانش

خراباتست و ما مست و خرابیم / نخواهد بود عقل آنجا مکانش

می دهد ساقی نعمت الهی

کاسش باز جام من مالامالش

هر سبب هر دم ز وصف جانان برپرس / یا اشم صد جان و جانان برپرس

لطف او بخشید ما را از کرم / جنت جاوید و حوران برپرس

دست جانان گیر اگر دست دهد / سر بپای او بنه جان برپرس

عشق بیدردان دردسر دهد / دردسر بگذار و درمان برپرس

کفر زلفش دین ما برباد داد / ملحد و اسلام و ایمان برپرس

می فرستادن می دهد ساقی بما / لعل او نقل فرستاد برپرس

در دوات قلم به سینه نوشت

مهر آل و نام سلطان برپرس

دیده دیدند هر که نقش خیال غیرش / در خلوت سرای ما نبود خیال غیرش

ما را چو لطف نعمتی سرچای خود بباشد / کی التفات باشد ما را بکائنات غیرش

نوشم

نوشیم دردی درد شادی جان رندان / ما را چه کار با آب زلال غیرش

نور جمال جانان در دیده نور دیده / در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش

در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر / زنهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش

نقشیست تا خیالی اکنون بخواب ماند / در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش

با آفتاب حسنش هر ذره ماه روئی / آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش

گر عمر جاودانی خواهی حیات باقی / از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمی‌گذارد تا غیر او درآید

بی وصل او نخواهد سید وصال غیرش

خوش مطربیست یار او بنواز باز سازد / آهنگ جان عشاق از ساز دلنوازش

خواهی که باز یابی رمزی ز حال معشوق / می باش عاشقانه با محرمان رازش

جانم ز نو نیاز است جانان بجان نگارد / یارب روان سپارم از لطف بی نیازش

شاهی صفات در ما دارد علاج جانش / بازار بیدلان در دست خوش خوش داد نازش

آن یار نازنینم زارم گذاشت یارم / شکرانه جان سپارم گر او دهد بارم

جام جهان عالم پر می ز خم دهد / نوشم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقان را با نعمت الله
ذوق خوشی طلب کن از جان پاک درکش

پیاله صوفی صافی جام صفا درکش | پیاده رندی دردی درکش با امید درد درکش
حریف بزم رندان شو چرا محمود بیکاری | ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش
سر کوی بلای او مقام همت یاران است | اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش
زهی لبهای ترش می اگر کردی بدست آری | روان در دیده جان از لبان تو بیا درکش
خرابات و می در جام داده معشوق میخواران | اگر تو عاشق اویی بعشق او بیا درکش
اگر در بزم سرمستان زمانی در حضور آیی | اجازت خواه مستانه بیا درکش مرا درکش

سید الله را دوا کن ندیم نعمت الله شو
قدم در ملک باقی نه رقم بر کعبه اندر کش

غلغله عاشقان حبس کنی غمش | سید ما هست حلقه موی غمش
در خم چوگان غم شد غلطان سر | شادی آن سر که او کند گوی غمش
این دل مسکین من خرم و دلشاد شد | تا بتماشا رسید شهر بنوی غمش
مست شدم غم شادی مستان غم | هیچ ندارم بجز حرمه سبوی غمش

لطف

لطف من و لطف او در جان عزیز | جست همی وجود جان دیده ز بوی غمش
می پرده پا منم همدم رندان غم | سرخوشم و میبردم بر سر کوی غمش

در غم و در درد او آمد درمان ما
سید ما شد بجان بنده خوی غمش

آن یکی از هر یکی میجو همش | هر چه میگویم یکی میگو همش
دیده گر نقش خیال غیر دید | پاک باز آنه روان میشو همش
شد معطر عالمی از بوی او | اینچنین بوی خوشی میبو همش
بتحقیق در دو عالم رو مجو | در دو عالم اینچنین می بو همش

سید ما تخم محبت کاشته
از محبت من چنین می رو همش

جام عالم شراب دریاش | همچو آب حباب دریاش
همه عالم تن است او جانست | خوش حباب سراب دریاش
آفتاب زمانه است نقاب | ماه پنهان آفتاب دریاش
دائم بنگر ساقی لبیک | شاه عالیجناب دریاش

غیر او گر خیال می‌بندی | می‌نماید بخواب دریابش
گر بمیخانه فرصتی یابی | نوش می چون حباب دریابش

نعمت الله را اگر یابی
رند مست و خراب دریابش

عاشقانه بیاد او سرخوش | ساغری چون عاشقان درکش
مست او شو چه جای هشیاریست | نوش کن جام و باده بیغش
قول اصحاب عشق صحبت دوست | حال یاران و همرهان خوش
عشق او آتشست ما چون عود | خوش بود عود خاصه بر آتش
آستین بر همه جهان افشان | دامن از دست ملک او درکش

از سر هر دو کون خوش برخیز
همچو سید دلی ملوتر کش

آفتابست و ماه خوانندش | همه دانند لی ندانندش
نور چشم است و مردم دیده | در نظر دایما نشانندش
روح محض است از سرش تا پا | دیده کس ندیده مانندش

بزم عشقست و عاشقان سرمست | عقل مخمور را نمانندش
گرچه بوئیست ز دلبران گرد | لیک بوئی بدستانندش
نقش غیری خیال گر بندی | از چشم زود برانندش

عاشقانی زسیدم پسند
در شکر پاره تا چه خوانندش

درد درویش دردخواری بایدش | دردمندی بدرد یاری بایدش
گر بنالد بلبلی هیچش مگو | عاشقی گلعذاری بایدش
می لب دلبران بجان هر دم | هر که او وصل نگاری بایدش
رند مستی که می نوشد مدام | خوش حریفی و کناری بایدش
از چنین میدان که ما گوییم بزم | پادشاهی شهسواری بایدش
هر بود آئینه او آئینه دار | آینه آئینه داری بایدش

یار یاران ترک اغیاران کند
گرچه سید یار یاری بایدش

دردمندیم و از دوا فارغ | مستمندیم و از شفا فارغ

مبتلاییم و از بلا ایمن | بی‌نواییم و از نوا فارغ
در وصالیم و فارغ از هجران | در بقاییم و از فنا فارغ
ما طلب‌کار او و او با ما | یار جویای ما و ما فارغ

بندگانیم ایمن از رشید
پادشاهیم از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف | از صدف گوهر طلب کن ای خلف
گوهر هر کس که باشد خوب‌تر | باشد او را بر یکی دیگر شرف
کی تواند بود یکسان هیچ گهر | یا کجا باشد سقط مثل نجف
گرچه دریا آبرو دارد ولی | غیر بادش نیست دریا را کف
در پی نقش خیال این و آن | حیف باشد گر شود عمرت تلف

نعمت‌الله مجلسی آراسته
اندر او رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را باز خوانی از لطف | یک زمانی از کرم ما را بپرسی از لطف
حال ما گرچه خرابست از کرم معمور ساز | خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی لطف

گرچه

گرچه بر خاک درم انداختی از نور چشم | چشم آن دارم که از چشمم بلند آری به لطف
آفتاب عالمی و عالمی در سایه است | لطف فرمایی و کار عالمی سازی به لطف

عشقبازی می‌کنی با ما ولی پنهان ز ما
این لطیفه بین که با ما عشق می‌بازی به لطف

تن به جان زنده است و جان از عشق | در بدن روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست | باز جو ذوق عاشقان از عشق
هر چه در کاینات موجود است | جود عشق است باشد آن از عشق
عاشقان عشق را به جان جویند | غافلانند عاقلان از عشق

نعمت‌الله که میر مستان است
می‌دهد بنده را نشان از عشق

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق | این عجب بنگر که گدا شد پادشاه کوی عشق
مجلس مستان حضرت روضهٔ رضوان ماست | جنت‌المأوای ما بستان سرای کوی عشق
عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان | ما نه‌ایم خود کجا باشد سرای کوی عشق
خانقه هرگز ندارم من به جایی می‌کنم | خود ندارم هیچ جا من جز به جای کوی عشق

ما نم چشم غم دیده ست همی داریم ما — زانکه جان بخشید این آب هوای کوی عشق

صد وداع باد فدای درد پیمانهٔ ما — باده جام دیدار این هست بتماشای کوی عشق

نعمت الله همدم از نا نوای می زند
نالوای یافتم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق — او فتاده مست در غوغای عشق

دامن معشوق بگرفته بدست — سر نهاده پا در کوی عشق

عاشق و معشوق عشق آمد یکی — در سر ما نیست جز سودای عشق

ملک عالم را به بالا گرفت — حضرت یکتای بی همتای عشق

نور چشم عاشقان عشق است و — عقد که داریم ما بر جای عشق

کار ما از عاشقی بالا گرفت — این بلا هیچ تو از بالای عشق

عشق در جان است و دردی در داد
نعمت الله واله و شیدای عشق

عالم عرض است و جوهرش حق — اینست رموز سر مطلق

جان است چو موج دل چو دریا — مایم حباب و تن چو زورق

بگشا

بگشا گنجم و طلسم ما — بگشای بعشق بند مغلق

عاشق صورت است و معنی معشوق — دین هر دو ز عشق گشته مشتق

عقلش به اشاره ماه با ... — کرده همه بدر عقل را شق

با بلبل گلشن عشقیم — نالان بنوای خوش برونق

بگرفته زر درد ... — خوشتر ز هزار جام راوق

با بلبل سرخوش گلشن — از ناله ما گرفته رونق

هر قول که گفت نعمت الله
گفتند جهانیان که صدقست

عشقت ز ازل بر همه خلق — عشقت که فتاده بر همه خلق

عشق آمد و طرح نو بینداخت — بنیاد نهاد بر همه خلق

شاه در تن سرای ما — از لطف گشاد بر همه خلق

خورشید جمال او عیان شد — زان نور فتاد بر همه خلق

بگشود در هدی لطف و احسان — جود کشاد در ها بر همه خلق

عشق آمد جام و باده گفت | جاودانان باد بر همه خلق

معقول قبول نعمت الله

شد خرم و شاد بر همه خلق

منم آن رند عاشق مطلق | که انا الحق همی زنم بر حق

زورق اندر محیط نیست عجب | عجب این است محیط در زورق

لیس فی الدار غیره دیار | اوست معشوق و عاشق مطلق

دیده از غیر حق فرو بستم | تا گشودیم دیده را بر حق

ظاهر و باطن تو ار ستید

ظاهرست خلق گیرد باطن حق

در محیطی فکنده‌ام زورق | که در او عالم است مستغرق

نتوان زورق از محیط شناخت | با وجود محیط از زورق

نور خورشید در سپهر بلکیت | شد مراتب میان صبح و شفق

هو هو لا اله الا هو | یک دریا بر این همه خلق

خود بینی و ما دنی کو نی | راه گم کرده ایا احمق

دیده ما ندید غیری را | تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جامی بخشد

تا بنوشید را ذوق مطلق

بیا که عاشق مستیم و همدم ما هوا فق | بیار جام شرابی بجد لعاشق صادق

دوای صاف نخواهم درد درد بیار | که جان خسته ما را درد درد کار ناحق

حضور شاه غیب در خور شاه موحد | سخن ز رد قدت ما کو نکو هلکین خلاف داین لبق

امیر بزم جهانیم و یار ما ساقی | چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا طبق

برای دیدن یار دیده همه بینا | ز بهر کر حبیبت ربا نهان همه تا

اگر نه مرد مجازی مکن هم از تحقیق | حقیقت همه حقیقت بود از حقایق

درون خلوت مستی و شاق است همیشه

اگرچه هست خرابی در آن نشیمن لایق

ای گشته عنبر زنگی مهر تو شقایق | حیران شده نرگس مست تو خلایق

بسیار گشتم بر باغ و ندیدیم | سروی چو قدت رسته باطراف حدایق

اکنون که همه رونق گلزار جهان شد | رو باز که گلگون طلب و باده موافق

از دامن ادوات مدار ای دل غنا | باشد که میسر شودت کشف حقایق

رندی که نهد پا بره کعبه مقصود | واجب بود از همتش ترک علایق

اسرار ترا زاهد مجنون چه داند | دارد کشش سخن نکته دقایق

سید سخن گیر که در عالم دمید | مجنون لیلی همه شد عذرا همه

گوید سخن آن یار زبان نمی شکر نمی نمک

ریزد ز لعل شکرین نمی شکر نمی نمک

با آن دهان تنگ او اشتر لب تلخ | خاتم کجا دارد نگین نمی شکر نمی نمک

دارد تمنای لب جانان دهن زخم | زان چشم این بادام دل نمی شکر نمی نمک

جهانم لبخند چون دید عذرم خود | صد جان کشم بیت از این نمی شکر نمی نمک

سید اگر گوید سخن در مصر و هندستان لب شکند

بر طبع او شیرین نمی شکر نمی نمک

ای تنها لعل در اشک شکر بار نمک | بسته پسته خندان در دو بار نمک

شوری از عشق تو در جان من افتاد | بر آن سبب شود بر سر بازار نمک

بار شور به دیدم اورده ام | پیش ما همچون تو عزیزی خود خار نمک

از نمکدان دهان ستم سخن میگویم | یلدم زیره بکرمان نمک

هر چه گویی و نمک از تو فزون ریزد | قدری نه به خرم از تو بخرد ازدر نمک

نمکی ریخته هر جا بر آتش سید

گرچه سوزدش اما شده آرزو نمک

گر شکر ریشه با یکی شد نیک | که موحد در یکی شد لب

ذوق بحر ما ز دریا من نجو | یاد دارد بحر و میخور از سمک

ای سبو پر آب کوزه پر آب | این یکی بسیار دارد آن نمک

در نمکساری خوشی افتاده ایم | هر که چون ما افتد گردد نمک

همدم جام می ار باشی دمی | جای عیش عزیزیت آن دم

درد و درمان بود در ما | زخم تیغ عشق را بود نمک

بزم عشاق است و سید در نظر

مست و دل آزادیم و فارغ از فلک

امشب عید آمد بر اجابت بهار | بر خدمت آن شیخ دهر انشا بهار

یارب که مبارک بود این عید بهاران | فرصت شعر ابن او ده دیار بهار

خوش نقش لطیف بست پیوند — در عالم بیداری و در خواب نگار

عقدیست درین رشته که گویند جواهر — هر بند که جوهریست بیار

این صحبت جانی بدید که جاوید بماناد

بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

ای دوست بهشت و دنیا خیال — کار ما از توهم خیال محال

لب بلبم نه که بستان تشنه ام — ای لب تو چشمه آب زلال

مصحف روی تو یوسف چو بدید — خواند بر آیات حسن و جمال

پرتو روی تو چو بر مه فتاد — چون قمر ابروی تو مه شد هلال

آینه با روی تو یکرو شد — نور تو بنمود در او این مثال

سید ما بوی اویس از قرن

باز شنید و شد مست حال

نقش نقش است این نقش خیال — غیر این نقش خیال او محال

در همه آیینه روشن رو نمود — این جمال بی مثال بر کمال

عشق جانان جان عاشقان — اینچنین جانی کجا یابد زوال

آفتابی

آفتابی مه لقا پیدا شد — گاه بدری می‌نماید گه هلال

عشق سرمست است در کوی مغان — عقل مخمور است از آن بی‌مجال

چون یکی باشد یکی اندر یکی — آن یکی هم بحر باشد هم وصال

نعمت الله در محیط عشق او

خوش حبابی باشد از آب زلال

آفتابی سرمستیم لایزال — چشم ما هرگز نبیند کی زوال

دیده در آیینه گیتی نما — دید تمثال جمال بی‌مثال

گرچه ذره می‌نماید آفتاب — ماه نور او نماید بر کمال

یک نفس با ما درین دریا درآ — نوش کن گر تشنه آب زلال

می‌نماید حسن او هر آینه — او جمیل و دوست می‌دارد جمال

چشم مستش چشم بیدار ملک بند — می‌برد از چشم ما خواب خیال

رند سرمستیم با ساقی حریف

عاشق و معشوق دایم در وصال

هو

ای لب تو چشمهٔ آب زلال / همچو تو جمع اهل کمال

نقش خیال تو نگارم بچشم / خوشتر ازین نقش که بیند خیال

دیده بروید بمژه خاک راه / بر درت از بار بپاید جمال

آینه از ساده دلی نقش بست / صورت تمثیل شمار و مثال

طاق دو ابروی تو محراب جان / قبلت آن کیش که [illegible]

حور جمیل از بودم در بهشت / هست خدا نیز محب جمال

نور الهیت که پیدا شد

سینه لم یزل و لایزال

خواجه مخمور باز ماند بیا / رند برست و جام مالامال

خواجه درویش چون ماند / عرض در ماش برفت ماند بار

گرچه نقش نماند او ثابت / کو برو از برای ما مثال

حالیا خوش بذوق میکرد / حال ما با محول الاحوال

نقش غیری خیال اگر بندی / نزد ما باشد آن خیال محال

جام گیتی نما چو میسکم / مینماید حال او بکمال

سینه‌ام

هو

سینه‌ام هست ای دوست

باده در جام همچو آب زلال

دل صفحهٔ صفات و ما مضمون نهان همه / هم خلعت خلافت و ما کنان همه

یاد رب دل میان دو ما در کنار جان / یاد دست در کنار و منم در میان همه

هر کس معانی نمود ز آب [illegible] سکندر بیان / از جان ما شنو بتحقیق بیان همه

از زمین همه نشان دلم چو که در جهان / جز جان ما که همه نشان نشان همه

عقلست درد لان کارساز جهان / عشقست در جهان جان جهان همه

ای جان بیاد بهفت آسمان بنوش / از دست ساقی که بود خوش ادا همه

سینه چو بلبل که در گلشن عشق

میساز دین نوای خوش از در دستان همه

بایزید است جان دهم جانان همه / بایزید است سرور سلطان همه

بایزید است پیشوای اهل دین / بایزید است مقتدای جان همه

بایزید است قائل قول بلی / بایزید است حافظ قرآن همه

بایزید است آفتاب چرخ جان / بایزید است نقطه دور زمان همه

بایزیدست گوهر بحر محیط … بایزیدست جوهر ارکان

بایزیدست بایزیدست بایزید

سید اقلیم هفت الوان امیر

جام گیتی نماست نعمت الله … مظهر کبریاست نعمت الله

دردمندان درد میجو شد … درد درمانش دواست نعمت الله

هر نظر کو حضرت عشق است … مثل او هم کجاست نعمت الله

خلوت همه سرای سلطان است … فارغ از دو سراست نعمت الله

کنج و گنجینه طلسم کنز … جامع انبیاست نعمت الله

در ولایت ولی کامل او … روز و شب با خداست نعمت الله

نعمت الله بذوق میگوید

جان و جانان ما نعمت الله

اگر ذوق خوش خواهی طلب کن ما … دگر جانانه میجوئی فدا کن جان ما

تو چون پروانه ای عقل و هم شمع عشق آتش … تو در دام همی سوزد نعمت الله او ما

دلم بحر است و چه گوهر شد … زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا

خرابات

خرابات و رندان مست و جام و ساقی ماه رویست … بهار و جرعه و صحبت جانانه معقول است اینجا

به امیدی که در غربت لقای ما رسد روزی … غریبی میکنم دایم ندارد بیکسی ما را

اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق … دگر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما کی

حریف نعمت الله کسی سیرستان است

چو خوش رندی که از ذوق شده مست جام ما

جان ما هست و جان ما … درد عشقش درمان جان ما

درد عشقش بیان کنیم چه بود … مشکل حل و حل هر مشکل

گوشه ای سرای سلطان است … عشق لا خارجست و لا داخل

عاقبت بازگشت جمله بماست … لا عجب حق کیست عجب داخل

بحر عشقش بما چو موج زند … هم زما شد بجای ما حاصل

جسم و جان را بسجده کن بسیار … پیرو با دراز بخلوت دل

شاهبازی نه بلبل گلزار … روح محضی چه میکنی گل و گل

عشق او گوهر خزانه ماست … مغز دریا و جوهرم ساحل

تا که بشنید خوش نگاری که … در میان نیست جز خدا حاصل

من طالب یار و یار در پی — جان غرقه غم هجر دوست دادی
درمان درد دوست درد درمان — چون فکر کنم این دوای مشکل
حاصل درد دوست عاشقان را — خود خوشتر ازین کجا حاصل
ما ساکن کوی میفروشیم — کردیم اینجا مقام و منزل
گنجیم و طلسم شاه درویش — در صدف یتیم و بحر و ساحل
جانان خودیم جان عالم — هی دار خودیم دیوانه‌ای

مستیم ز حریف نعمت الله
رضوان تو شاه در روضه محفل

بجز [illegible] از قال چه حاصل — ازین سودای حاصل چه حاصل
سخن از عاشقان عشق میگو — ز قول عاقل و فاضل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را شنید — بجو باطل ازین باطل چه حاصل
تو ره خلوت در ملک جان است — سرای طلب از گل چه حاصل
ببحر یا در سکن خود را چو غواص — ستاره بر لب ساحل چه حاصل
حدیث وصل میگویی دگر بار — اگر تو نیستی واصل چه حاصل

زرستان کر ز انی چه زاهد — بمخموران شدی واصل چه حاصل
تو ره چون نیست ذوق نعمت الله
ازین قول ازین قایل چه حاصل

من چنین مست یارم من نحسکن سویله کل — غنچه عشقش نیست کارم من نحسکن سویله کل
من بعشق او تمام عاشقان را من غلامم — رهنمای عاشقانم من نحسکن سویله کل
من بکلام رسیده موسی‌ام جانی بریدم — گفتم انا الحق شنیدم من نحسکن سویله کل
عشق او ما را چو آتش من بسوزم هجر خویش — کهنه شد گردی قرینش ای من نحسکن سویله کل
یا داد درد بر جانم درد داد آرام جانم — چو داد لوز رد انم من نحسکن سویله کل

بنده خاص خدایم سید بهره ایم
من ازین مردم جدایم من نحسکن سویله کل

د خضری برابر لاله غنچه رعنای گل — بلبل مست مانده لاله و حیران گل
خوش گلستانی رد ری عندلیب جان ما — هزار ما نی دهانی سال افلاز دستان گل
صحبت گل را غنیمت دان که گل دارد نشان — زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل
گل نبود عمر عزیز ما چو دیدم در گلشن — یکدو هفته بیش نبود رونق دوران گل

عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ما گرچه باشد همچو خاری گل ولی ما آن گلیم
هر که میخواهد که گل چیند نه اندیشد ز خار دامن گل چیدم و در دامن ما دامان گل

نعمت الله از گل بستان شاهی میرود
گر نه گل چیند چکار آید ز بستان گل

چه خوش باشد که تا باشد فراغت از همه عالم فراغت خوش شود جانا اگر باشد سخن بکم
اگر همدم همی خواهی چو ما با جام همدم شو دگر محرم همی جوئی مجو جز خویش را محرم
خرابات است و ما مست و شما جام گردان جز از ما کس که دارد که نوشد می ز جام جم
خیال نقش می دارد دل و دیده ما که مست آمد در این خلوت نشسته همره خوش با هم
دوای درد دل ماست درد دل عشق او بیا و نوش کن جامی ز عشق او که درمان شود دردم
شراب عشق ساقی ما بنوشیم و سخن از شوق میگوئیم رایت الله فی عینی و عینی عینه با خودم

بر در عشق سرگردان که هستم تو بخشم دار
حلیف نعمت الله فراغت دارم از عالم

مائیم ز نار عشق آدم مائیم ز نور حق خاتم

ما دردم عشق همچو نائیم او دردم ما چو روح دردم
در دولت ما ز دولت درمان ز جمعیت ما ز اسباب هم
مائیم بوصل دوست دلشاد مائیم ز هجر یار در غم
گه بسته گلستان عشقیم گاهی شده جمع داننده هم
در ملک قدم قدم نه از عشق تا گویندت که خیر مقدم

ازلوح ضمیر نعمت الله
برخوان تو رموز اسم اعظم

باز رستیم از وجود و از عدم گر نباشد این دو آن ما را چه غم
جام می داریم و می نوشیم می کی بود ما را هوای جام جم
مجلس عشق است و ما مست و خراب جان و دل ما ساز بنشسته بهم
همدم ما ساغر پر می مدام خود بود با همدم خود دمبدم
لطف او ما را نوازش می کند باشد او در جمله عالم محتشم
هر چه موجودات در دار وجود جمله موجودند از نور قدم
نعمت الله گنج عشق او ست هر که گنج او بود او را چه غم

فارغیم از وجود هم زعدم   بیخبر از حدوث هم ز قدم

در خرابات مست میبکردیم   رند و ساقی رسیده ایم بهم

ایکه گفتی شرابی ملیون شی   خوش شرابی جوابست نغم

از وجود الغرض ما بگذر   شادمان باش در علم بغم

خوش بود همدمی چو جام شراب   گرچه باشد دمی چنان همدم

حق الله طرب بما بخشید   خیر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید

وحده لاشریک له فافهم

آفتاب حضرت آدم   روشن از نور او بود عالم

ما منور از او داد از او   [illegible] دریاب این سخن فافهم

ساقی جام باده بر راست   خوش شود تشنه با چنین همدم

[illegible] دلبر رفیق همدم کند   جان و جانان روان شده با هم

جام جم اگر کسی دید   ما بدیدیم جام را چو جم

در دو منیدیم [illegible] او در ما   [illegible] یار [illegible] لطف او مرهم

در

در خرابات رند مستیم   بنده او و سید اعظم

در آینه وجود آدم

دیدیم حباب اسم اعظم

معنی محمدی بدیدیم   در صورت نازنین آدم

دیدیم که اوست غیر او نیست   در هست خیال اوست فافهم

آدم بوجود اوست موجود   عالم بجمال اوست خرم

ما سایه آفتاب عشقیم   تن جام جم است و جان ما جم

مستیم و خراب در خرابات   با جام شراب عشق همدم

در دور کشی کوی میفروشیم   نی غصه بپیش دل نه غم کم

العقل برود بخیر و خوبی   العشق بیار خیر مقدم

رندیم و حریف نعمت الله

می النعمت [illegible] اوست فافهم

شیخ ما بود در حرم محرم   [illegible] قلب دقت و لکان عالم

مرده از دمش شده زنده   نفسش همچو عیسی مریم

بصفت قدیم حق موصوف　　هفت دریا بنزد او شبنم
شرح اسما بذوق خویش خوانده　　عارف اسم اعظم الله اعظم
بود سلطان اولیای جهان　　بود روح القدس در اهتمام
سینه اش بود مخزن اسرار　　در دلش بود گنج حق مدغم

نعمت الله مرید حضرت او
شیخ عبد الله استاد اعظم

منصب سروری ما ترک وجود و علم　　نسبت رندان ما بنا شده و قدم
جامی بحر محیط جرعه از جام ما　　خود که بود پیش ما ام می و جام جم
پیر خرابات عشق یار عزیز خدا　　شیخ بیار نفس محزن جمله علم
خاطر هر نفس نقش خیال کشد　　بی مدد امداد بی ورق و یا قلم
سلطنت عاشقان تخت بر او دارد　　عقل گریزد کنار عشق کشیده علم
جام می خشید و خون دو جو خشید　　در دو جهان خیده هر دو یکی باهم
تحفه کوثر اگر جام شراب دهد
شادی رندان بنوش غم مخور از غم

مقصود توئی ز جمله عالم　　ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه زجامت　　جان بر کف دست مینهد جم
ای آخر انبیا بصورت　　معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله　　غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد　　زنده ز تو گشت روح آدم
لقمه از خیال میکنیم　　ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانانی و جان اندر تن است
چون سید بنده هر دو عالم
همدمی گر طلب کنی یکدم　　باش با جام می و می همدم
گنج و گنجینه خدای　　طلبش کن ز حضرت آدم
گر کسی جم ندید جامش دید　　ما بدیدیم جام را با جم
درد سینه هم درد او درمان　　دل یارش زخم او مرهم
جام می را بگیر خوش می نوش　　که بود ذوق این و آن با هم

مظهر اسم اعظم او بُدم — غیر کتاب جناب اعظم

این و آن در جهان فتاده اند

لعمت الله یکیست در عالم

در مجمر عشق سوخت عودم — آتش شدم و نماند دودم

از دیدن غیر دیده بستم — تا دیده بروی او گشودم

چون سایه به آفتاب بنمود — شخصی بودم و رو نمودم

چون قطره به بحر پیوست — اکنون چه نشان بود چه بودم

اندم که نبود بود عالم — در خلوت خاص عشق بودم

دیدم که جهان خیال بسته

تا نقش زمانه زد دو دم

سالک شده بر آن طالب جانان خودم — درد مندم مطلبم در پی درمان خودم

جام بر کف در کوی مغانیم هر دم — رند مست و خوش تماشای مستان خودم

در نظر آینه می آرم و خود سیر کنم — عاشق روی خود و واله و حیران خودم

مو بمو با همه خلق مرا پیوند است — بسته سلسله زلف پریشان خودم

نعم

نفس ما نفس حیات بجهان می بخشد — خضر وقتم و چشمه حیوان خودم

سید و بنده و محبوب و محب خویشم — هر چه هستم همه و دلالا همه آن خودم

نعمت اللهیم و ساقی حریف

بر سر خوان نعم دایم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در طلب جمع — درد مندم مطلبم در پی درمان خودم

جمع از آن زلف پریشان است — من سودازده بی سر و سامان خودم

در نظر آینه می آرم و خود می بینم — ناظر لطف خداوندم و منظور خودم

من اگر عاشقم و عاشق محبوب بود — غیر در کار من نیست که من آن خودم

بخرابات کنم دعوت رندان — رهبر کاملم و پیر رندان خودم

ساکن کنج خراباتم و در مستی مدام — همدم جامم و تماشای حریفان خودم

سید مستانم و سلطان بزم عشقم

سید خویشتن و بنده و دربان خودم

تا جمالش دیده ام حیران شدم — همچو زلفش بی سر و سامان شدم

آفتاب حسن او رو نمود — من چو سایه از میان پنهان شدم

جام درد عشق او خورده ام / مبتلای درد بی درمان شدم

مطرب عشاق شعری خوش بخواند / من بذوق آن غزل رقصان شدم

در خرابات فنا مست و خراب / همدم شاهی همچو ایشان شدم

لعل گنج عشق او دارم از آن / ساکن کنج دل ویران شدم

بنده سید شدم از جان و دل

در دو عالم لا جرم سلطان شدم

عشق او در میان جان دارم / عاشقم عشق او نهان دارم

در خرابات مست میگردم / میل خاطر بعاشقان دارم

هرچه دارم ز صورت و معنی / همه با یار در میان دارم

با من از وصل و هجر نکته مگو / که فراغت از این و آن دارم

کار من عاشقی و مستی از آن / تا که جان در بدن روان دارم

با حریفان عاشق سرمست / صحبتی خوشتر از جان دارم

نعمت الله دارم ای درویش / گنج سلطان انس و جان دارم

خوش خیالی در خوابی دیده ام / حضرت عالی جنابی دیده ام

دیده ام آئینه گیتی نما / آفتابی مه نقابی دیده ام

غیر او دیگر نیاید در نظر / هرچه دیدم بی حجابی دیده ام

صورت و معنی عالم یافتم / جسم و جان جام شرابی دیده ام

هشت دریا در نظر آورده ام / از محیطش یک حبابی دیده ام

در خرابات مغان گشتم بسی

سید مست و خرابی دیده ام

نیم شب خوش آفتابی دیده ام / آفتابی مه نقابی دیده ام

دیده ام روشن بنور روی او / آنچنان روی در آبی دیده ام

در رخ هر ذره کردم نظر / از همه رو آفتابی دیده ام

آنچنان آنجائی یافتم / لاجرم در دیده آبی دیده ام

بی وجود حضرت او کائنات / در عدم شکل سرابی دیده ام

مدتی شد تا نمی بینم حجاب / زانکه این دیده حجابی دیده ام

نعمت الله را اگر یابی بگو / عاشق مست و خرابی دیده ام

مایم و جام و باده و جانانه جاودان / از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان

بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر / یا رب که باد عاشق دیوانه جاودان

خوش جنت است روضهٔ رضوان میفروش / جام شراب صحبت جانانه جاودان

جاویدی مجاور درگاه دلبرست

ثابت قدم نشسته و مردانه جاودان

ما تشنه‌ایم جامی از خم وفای تو / سرمستیم عاشق نظر کیمیای تو

تو ای درمان مخمور طبیبی تو و من رنجور / تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو

رسانم مطرب عشقت بجانم زد دمی باید / نوای عالمی بخشد نوای بی نوای تو

خیال نقش تو رود چون در جواب آمد حرم / چه خوش نقش خیالی را که بنشستم برای تو

چو بلبل زاری نالم گل قصد تو میجویم / چو غنچه با دل پرخون همی جویم هوای تو

برو سید بجو دریا که کارت از دو انگشت

بجان خویش میدارش که باشد آشنای تو

نور او در دیدهٔ ما بجو / عین ما جو و عیان ما بجو

دیدهٔ ما جز خیال او ندید / بگذر از قطره بیا دریا بجو

پیسرو با کره میخانه برآ / در چنان جای خوشی ما را بجو

هرچه بینی هرکه آید در نظر / حضرت یکتای بی‌همتا بجو

عشق را جای معین نیست / جای آن بیجای ما هرجا بجو

همچو عشقت بی‌نشان ماوای ماست / ترک ماوا کرده ما را بجو

مظهر سر نعمت الله ولی بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

دو سخن بشنو یکی میگو / سخن او بگو ولی با او

سخن یار اگرچه بسیار است / بشنو از دوستان سخن کم گو

فتنهٔ شد بجستجو ما با / عین ما را بعین ما میجو

تو چنین غافلی و بخود مشغول / لحظه‌ای نیست حضرتش بی او

باش یکتا و از دوئی بگذر / تا دوئی را یکی شود یکرو

در خم نیستی غسلی کن / خرقهٔ خود بجام می میشو

نعمت الله مدام میگوید / وحده لا اله الا هو

تا به پسند دهی خود در آینه — کرده پسند خوب درخور آینه
صورتش در آینه بنموده رو — گشته زان معنی مصور آینه
هر نفس جامی دهد ساقی مرا — بخشدم هر لحظه دیگر آینه
آینه با او گشته روبرو — او تجلی کرده خوش در آینه
دهی او پسند در آینه عیان — هر که را باشد منور آینه
تا شود روشن ترا اسرار عشق — آینه بردارد بنگر آینه

ساغری لو شکن ساقی ما
لعمت الله را به بین در آینه

تا جمال روی خویش دیدم در آینه — روز و شب دارم عکس او در برابر آینه
دهی او آینه گیتی نما چشم مات — جان ما آینه جانانه بنگر آینه
صورتی در آینه بنموده نقشش عیان — شد ز عکس روی او معنی مصور آینه
گر بود آینه روشن روی بنماید ترا — ورنه کی بینی جمالش در مصور آینه
عشق او شمع است و جانم آینه و دل را — روشن است عشق باران زان منور آینه
من بلا دارم چه آینه میزند با صفا — آفتاب چهره دیش تافته بر آینه

بر مثال آینه از پیش او روشن گمان
همچو سید گر ببینی روی خود در آینه

آفتابی تافته بر آینه — مینماید روی او هر آینه
روشن است آینه گیتی نما — حسن او پیدا شده در آینه
معنی در آینه بنموده اند — صورتا گشته مصور آینه
عشق او در دور است در دوران او — دائما باشد مصور آینه
آینه چون می نماید حسن او — از همه چیزیست خوشتر آینه
آینه داریم دائم در نظر — مظهر ما او و مظهر آینه

دلبر سید بود آینه
خود که دید عین دلبر آینه

همچو ما کی در جهان تشنه — بحر خوردیم همچنان تشنه
عین آب حیات چشمه ما — چشم در چشم و همچنان تشنه
می رود آب چشم ما هر سو — ما به هر سو شده روان تشنه
خوش کناری بر آب دیده ما — افتاده درین میان تشنه

همه عالم گرفته آب زلال — حیف باشد ز تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی — میخورد آب ناتوان تشنه

سخن سید است آب حیات
خضر وقت است ما بآن تشنه

تا بُد آن می شبانه — مستیم کن ازین شبانه
بشنو تو ز سوز عشق با ما — کانست نشان آن نشانه
داریم لقای مطلق از حق — از دولت عشق جاودانه
کار من است عشق بازی — باقی همه کارها فسانه
پروانه جان ما ز دل سوخت — چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری — جان است بیار در میانه
از هستی خود چو نیست گشتی — در هر دو جهان توئی یگانه
دانست وجود آدم ای یار — مائیم نگار و روح دانه

مطرب بنواز قول سید
در نغمه ساز عاشقانه

می بجا هیم و جام و جانانه — شاه دستور گنج ویرانه
خود ما همه عاشق و معشوق — هم دل دار شمع و پروانه
در خرابات عشق نتوان یافت — چون من رند مست و دیوانه
خرقه بفروخته بسجاده می — کرده سجاده وقف میخانه
بجز از عاشقی و میخواری — در جهانم هیچ پروا نه
مستم از ذوق می نمی‌دانم — فارغ از آشنا و بیگانه

نعمت الله حریف وی در جام
همه شب میفروش کاشانه

درآمد ترک سرمستی ز خمار میکند خانه — چنان مست است کز مستی نماند خود سر و پیمانه
خرابات و ما مست و تنها جام گردنده — بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقان را سوخت — وجود ما ز عشق آمد شمع و پروانه
درین بزم ملوکانه نشسته عاشق دیوانه — نشسته جان و جانانه درین بزم ملوکانه
اگر جان است جانان است اگر درد است پیمانه — اگر علم است نادان است اگر عقل است دیوانه
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مجنونی — سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروا نه

بیا ای مطرب عشاق و ساز چنگ بنواز | حریف لمعات الله شو بخوان این قول مستانه

درآ در مجلس رندان چنین در ذوق مستانه

رهاکن گوشه خلوت درآ در کنج میخانه

طلب کن گنج عشق از سر ترا گر یار است | چه پیچی ده نعقل آخر که جز این نیست سودائی

دوای درد مفلسان ز کنج گنج دل جو | که درد عشق او گنجیست مر گنجیست ویرانه

خیال عقل با عشق است او همواره زان دو خورشید | کجا عقل وصل او در جلوه شمع پروانه

مرید پیر خمارم خم میخانه آی الوهم | بشنو همچون رندی چه باشد جام مستانه

در میخانه بگشاده صلا دادیم رندان را | خرابات و مطرب عشق نقش خانه

بیا ای خمار رندان که ذوق نغمه الست

حریفانند دی گردان ز هر بزم ملوکانه

عشق او خود حجاب باشد نه | غیر او در حساب باشد نه

می عشق است جام او عالم | مثل این می شراب باشد نه

در کشاکش کلاه که هر چیز | در نقش بی کلاه باشد نه

سایه و آفتاب را چه رباط | سایه بی آفتاب باشد نه

نقش

نقش غیری حجاب اگر بندی | جز خیالی بخواب باشد نه

بجز از جام می که نوش کنیم | بر از این خود شراب باشد نه

در خرابات هر که مست شد

رند مست و خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه | غیر آن یک را یکی خوانیم نه

گر خیال غیر آید در نظر | نقش او بر دیده بنشانیم نه

عشق جانان روز و شب در جان ماست | یک نفس بی عشق جانانیم نه

عشق بازی آیتی در شأن ماست | عاقلی را همچنین میدانیم نه

اعتقادات با رندان تمام | منکر اهل حق مستانیم نه

چشم من روشن بنور روی اوست | بر خیال غیر حیرانیم نه

درد دردش همچو مستی میخوریم

در پی دارو و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه | دل لعیدی دگر گذارم نه

هر چه دارم امانت عشق است | جز بدان خرمی سپارم نه

در خرابات همدم جامم … هیچ همدم چو جام دارم نه
ساقیم او و می محبت او … دست از میخوری بدارم نه
دیده روشن بنور طلعت او … غیر او در نظر نگارم نه
بجز از تخم دوستی تخمی … در زمین دلم نکارم نه

نعمتی بی هوای حضرت او
در همه عمر خود برارم نه

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده … کاری بجز این کار نداریم بدیده
از دیده ما آب روانست بهر سو … از ما بطلب آب که داریم بدیده
غیر از تو اگر در نظر ما بنماید … غیرت نگذارد که در آریم بدیده
هر شب بخیالت بمه روی نمائی … تا روز ستاره بشماریم بدیده
در دیده بدیدت نظر کن که ببینی … نقش و خیالی که نگاریم بدیده
هر جا که درخت گشته شد تخم محبت … امید که ما آب بیاریم بدیده

جان در تن سینه تو نهادی باش
گر میطلبی کان بسپاریم بدیده

دید

دید تا نور روی او دیده … هرچه دید همه نکو دیده
زلف و رخسار روش بهم کرد … کفر و اسلام مو بمو دیده
چشم دریادلیست دیده ما … در نظر آب جو بجو دیده
دیده ما یکی یکی بیند … گرچه احول یکی بدو دیده
دید در آینه نگاری که … جان و جانانه رو برو دیده
چند گوئی که من نمی‌بینم … روشن است آفتاب کو دیده

نعمت الله نظر ازو دارد
نور او را بنور او دیده

مینماید نگار در دیده … مینماید چو نور در دیده
نور روی رخ چشم می‌بیند … دیده با چشم سر دیده
هر که بیند لعل ما را … صدف و بحر هم گهر دیده
جام می هر که دید رندانه … هست سیاح بحر و بر دیده
دیده هر ذره که می‌بیند … آفتابیست در قمر دیده
دیده دیده بنور او او را … این نظر دیده آن نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید … جان و جانانه بهمه کردید

تو کی که راحت جان دوید راد دید

تو کی رشتی جان تو دیده نادید

فرو کرفت خیالت سواد مردم چشم … چنانکه نیست تمیز از خیال با دید

مراد نیست چو آیینه روشن و صافی … لقا کرده در آیینه دل تو دید

ندیده دیدم من در جهان بجز رو بت … خوش است این نظر دید خدا دید

اگرچه موج محیطیم عین دریاییم … بغیر بحر کسی ما در زما جدا دید

بسوی مردم چشم نظر کن و بنگر … که نور دید خود در چشم یاد دید

هزار چشمه ز چشم روان شود بجمع … از آنکه دید لعلین تو چشمها دید

کسی که دید بیکجا دید در بند … هر آیینه بودش دید آشنا دید

منم که عارف معروف نعمت اللهم

ز لا اله گذشته بلای لا دید

بنور دید دیدم نور دیده … چنان نور چنین دید که دید

ببین

ببین آیینه گیتی نمایش … بنام اعظم او را فرید

ندید دید ما غیر رویش … چنین نور از خدا او را رسید

سعادت بین که سلطان عالم … غلامی از دو عالم بر گزید

منور شد دو چشم ما از آن نور … نظر فرما که نور او بدید

تمام بلبلان سر مست گشته … نسیمی از گلستانش وزید

بما انعام داده نعمت الله

همه عالم بنعمت پرورید

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده … در دیده ما بین که توان دید بدیده

نوریست که در دیده ما روی نموده … روشن تر از این دیدهٔ ما دیده که دیده

در دیده ما نظر آن لعبت خندان … خوش گوشه گرفته بچه خوش بگزیده

یک نقطه خطیست که در دور در آید … این دایره خطیست از آن نقطه کشیده

در آینه خلق نظر کردم و دیدم … عینیست عیان گشته باخلاق حمیده

هر ذره چو مهری بتو خورشید نماید … این ذره نگویید که از خود رسیده

ذوقیست درین گفته بیا تا بچه گویم … خود خوشتر ازین قول که گفته که شنیده

خیالش نقش می‌بندم بدیده | چنان نقش و چنان دیده که دیده
هنوز اوست روشن دیدهٔ من | نظر فرما چنین نور دیده
الف با خواندم و کردم فراموش | خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم | نمانده سیئات و هم حمیده
خرابات و ما مست و خرابیم | ز مخمور و ز عاقل وارهیده
بیا با ما درین دریا نشین | که دریاییست نیکو آرمیده

نکو در آفتاب نعمت الله
که در هر ذره روشن بدیده

خیالش نقش می‌بندم بدیده | چنین نقش و خیالی خود که دیده
منور شد ز نورش دیدهٔ ما | نظر فرما درین دیده بدیده
عنایت بین که الطاف الهی | چنین حسن لطیفی آفریده
درین دور قمر عالم بحکمت | خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک صورت بخلق بی نظیری | ملک سیرت باخلاق حمیده

برندان

برندان می دهد تحفه مست | بما خمخانهٔ سرآتش رسیده

مجرد گشته در عالم چو رسیده
کسی کز قید عالم وارهیده

خوش نقش خیالیست بچشم بدیده | خود خوشتر ازین نقش بچشم بدیده
در نقش بدیعه این دیده نظر کن | کان نقش خیالیست که در دیده بدیده
گفتم که لب لعل بده گفت ببوسش | شیرین‌تر ازین قول کسی دیده شنیده
در کوی خرابات مغان مست و خرابیم | از درد سر زاهد مخمور رهیده
با تحفه مست حریفیم دگربار | یک جام شرابی بدو صد جم بخریده
دوش از ره عزت شاه درآمد | چون جان عزیزست عزیز رسیده

حسن حسن و حسین حسن که او راست
چون سید ملکیست باخلاق حمیده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده | خوش نقش خیالیست درین دیده بدیده
نوریست که در دیدهٔ ما روی نموده | نقشیست که بر پردهٔ این دیده کشیده
دایم دل ما بر در جانانه مقیم است | گر جان طلبد از من بسپارم بدیده

این گفته است ما از سر ذوق ات — خود خوشتر ازین قول که گفته است شنید
بی عیب بود هر چه بما میرسد از غیب — هیچش مکن ای دوست که از غیب رسید
خوش خلق عظیم و همه خلق برا تنند — صد رحمت حق باد بر آن خلق حمید

در بنگه سید رندان خرابات
این بنده غلامیست که از خواجه خرید

من روح نازنینم در کالبد فرید — من باز قدسیم از ملک جان رسید
مست الست عشقم جام بلی بدستم — در خلوت نشستم با دلبر ار رسید
در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم — فارغ ز خوف و بیم از نور هر دو دیده
خورشید چشم جانم نور همه روانم — شهباز لامکانم از آشیان پرید
من ناظر خدایم منظور کبریایم — هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
فرزند عشق یارم پرورده نگارم — همچو شکر ز داد و ستیم پرورید
چون از لطف ادیم جز لطف او نگویم — هر نکته که گویم او گفته است شنید
در گوشه لعلینم با هات هم ترنم — این زکو دیدم ازین ذات بریده

مطلوب

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
من سید زمانم ظاهر بروی کشید

خیالش نقش می بندم بدیده — چنان حسن و چنین دیده که دید
دو چشم روشن است از نور رویش — بمردم مینماید آن بدیده
خیال عارضش در دیده ما — بود نقشی بر آبی خوش کشیده
صبا در گلستان می خواند شعرم — شنید غنچه و جامه درید
در آمد از درم شاه سرمست — چنان شاهی مرا جسمان رسید
دلم آیینه گیتی نماست — بلطف خود لطیفش آفرید

فتاده آتشی در نی دگر بار
مگر از سیدم حرفی شنید

از همه آیینه پیدا آمده — نور او در چشم بینا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی — هر یکی بنگر که یکتا آمده
بحر در جوش است و رو دارد بما — آب روی ما بر ما آمده
مجلس عشقست و رندان در حضور — ساقی سرمست شاه آمده

درولایت ما ولایت یافتیم — حکم ما از ملک بالا آمده
قطره بودیم ما بحری شدیم — اینچنین دری ز دریا آمده

نعمت الله رو بمیخانه نهاد
میل ما کرده بما وا آمده

سایه و هم سایه پیدا آمده — صورت و معنی هویدا آمده
دیده ما روشن است از نور او — نور او در چشم بینا آمده
قطره و بحر و حباب از ما بجو — زانکه جمله عین دریا آمده
خوش بلا میکشیم از عشق او — این بلا بر ما ز بالا آمده
تا نماند هیچ رندی در خمار — ساقی مستی بر ما آمده
هرچه آید در نظر ای نور چشم — از جناب حق تعالی آمده

بنده سید بهم بخشید
هر دو را گوئی که یکتا آمده

در مظهر مظهر ظهور کرده — جام جهان نما ز روشن چون نور کعبه
در خلوت خرابات بزم خوش نهاده — با یار خود نشسته اغیار دور کرده

تماشا

تماشای جمالش در آینه نموده — حسن چنین لطیفی اظهار حور کرده
ما طالب بلاییم اما غایت او — داده بلا بما لیک ما را صبور کرده
بستان اهل ما را سرسبز آفریده — سیلاب رحمت ابر ما را عبور کرده
هر آینه در چشم او را بما نماید — در چشم روشن ما نورش ظهور کرده

خوش آتشی برافروخت عود دل همه سوخت
از بهر نعمت الله جا بهر بخور کرده

از آفتاب حسنش مه نور وام کرده — جام جهان نمایت سیاس نقش نام کرده
در خلوت خرابات بزم خوش نهاده — با یار خود نشسته اغیار دور کرده
ماه سپهر دیده گرد فلک شب و روز — تا بدر دین کامل خود را تمام کرده
سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته — عقل امام بخدمت خود را غلام کرده
لطفش کرم نموده میخانه درگشاده — ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال بر ما جام می محبت — افشای سر خود را بر ما حرام کرده

جانان جان سید باشد نعمت الله
نامش نکو نهاده چشم کلام کرده

انگبیت کلاه کج نهاده — بر بسته میان در دو کشیده

رندانه در آمده به مجلس — بر دست گرفته جام و باده

بگشوده در شراب خانه — مستانه صلای عام داده

سلطان خود و سپاه خویش است — که گشته سوار که پیاده

در کنج دل خراب ما — گنجی ز محبتش نهاده

شاهانه به تخت ما نشسته — جان پیش غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید

مست شده خراب و افتاده

جنت همه داد ما خلوت رای میکند — جان برست خرابات خدای میکند

در هوای میکند برابر خدا اهل — هر که را جایت باشد در هوای میکند

همدم میر خرابا تیم و یار رندان حریف — پادشا عالم آمد گدای میکند

عاشق مستم برو ای عاقل خلوت نشین — صومعه هر گز ندارم من کار میکند

صاف درمان آمد و درد عشق او — هر که را دیدیت به مبتلا میکند

بر سر بازار سودا مایه سود کون — هر چه حاصل کرده ام دارم برای میکند

ناله

ناله دلنواز سید مطرب عشاق ماست — نی نوازد ساز جانها از برای میکند

نور لب بچشم ما نموده

در جام جهان نما نموده

هر آینه که دید دیده — آئینه بما خدا نموده

باطن بنگر که پادشاه است — در ظاهر اگر گدا نموده

ما دردی درد نوش کردیم — این درد بما دوا نموده

بردار فنا برآ که ما را — در عین فنا لقا نموده

در بحر محیط غرقه گشتیم — ما هیت ما بما نموده

یکتا بدید سید ما

او را همه آشنا بدیده

در آینه عشق او نموده — حسنی بمن و تو رو نموده

هر آینه تو نیک بنگر — کو آینه را نکو نموده

در جام جهان نما نظر کن — گردید جهان داو نموده

یکرو بود آینه چو بنمود — یکرو است اگر چه دو نموده

بر آینه آفتاب چون تافت　　پنهان چه کنیم چون نموده
با آینه رو برو نشسته　　آن آینه رو برو نموده

در آینهٔ وجود سید
عالم همه مو بمو نموده

چشم بینای ما ز نور او روشن شد　　هر که دید دید ما همه ما شیدا شد
آفتابی رو نموده در دور قمر　　اینچنین حسن خوشی در آینه پیدا شد
با چشم ما بهر سو رو نهاده میرود　　قطره قطره جمع گشته دیگر دریا شد
همت زلف او ایم چون ما　　سر به پای او نهاده در سر سودا شد
مبتلای عشق او الا دل ما گفته ایم　　راز کار مبتلایان از بلا ما لا شد
عشق آمد و سلطان عقل زد مرگ کشید　　اینچنین شاه آمد تنها بزم ما شد

سید ما عاشقانه ترک عالم کرده ا
گوئیا با حضرت یکتای بی همتا شد

حسن او در آینه پیدا شد　　هر که گردید همه ما شیدا شد
چشم ما روشن بنور روی او　　دیدهٔ ما اینچنین بینا شد

عین

عین ما بیند لعین ما چو ما　　عارض تو غرقه دریا شد
شمع عشق آتش بر ما فکند　　سوخته داند که او چون ما شد
بر در او جنت ماوای ما ست　　مهر مقیم جنت ماوا شد
قاب قوسین از میان برداشته　　واقف اسرار او ادنا شد

لمعة الله در سخن آمد از آن
مشکلات عالمی حلوا شد

دیدهٔ من از تو منور شد　　مجمع جان از تو معطر شد
زلف تو آشفته شد سر به سر　　در سر سودا لب بس سر شد
این دل ما بود لعشق تو خوش　　وصل تو در یافته خوشتر شد
ذره از نور رخت تافته　　در نظر روشن ما خور شد
قطره از رشحات لب　　گشته روان چشمهٔ کوثر شد
نقش خیال تو بدید آمد　　آدم از آن نقش مصور شد
ساغر می داد شاهی با　　زان لب ما همدم ساغر شد
عقل اگر آمد و گر شد چه شد　　آمده بسیار و مکرر شد

بنده رنده بوتیم بر پای او
در همه جا سید و سرور شد

دیده صبح از تو منور شد — طره شام از تو معطر شد
باد صبا بوی تو در یافته — عالم از آن جان (بوی) معطر شد
در نظر اهل نظر کاینات — نقش خیالیست مصور شد
صورت و معنی چو بهم آشنا — هر دو بهم نیک برابر شد
گشته روان چشمه آب حیات — رهگذر ما خوشتر شد
عین مسمی بود اسمش از آن — آمده و اول دفتر شد

گفته تو باده سید بخوان
نی سخن آنکه مکرر شده

جز یکی نیست بیا تا گوییم همه — همه از عین یکی باز بگوییم همه
ایکه گفتی که چنین گفت چرا میگوید — وقت آنست که در آب نشینیم همه
ما همه آب حیاتیم همه بحر محیط — گرچه تشنه حیاتیم بروئیم همه
بوی آن زلف زهر تار همی میشنوم — لاجرم زلف بتان جمله ببوئیم همه

اب

آب دریی همه قطره چو ما میجوییم — شاید ار ما همه قطره بجوییم همه
نعمت الله چو یکی باشد و آن همداد است
هر یکی راز دل از زنده بگوییم همه

فارغست این تن ما از همه — باز آزاد دارد ما را از همه
روز هر ذره دست در گردنست — بگذر از فرد و دو فرد از همه
آب رو گر باید با ما نشین — ما ز دریا جو دریا از همه
عارفانه شرح اسما برخوان — بی مسمی جو در اسما از همه
ایکه گوئی از که جوییم کام خود — از همه اشیا در اشیا از همه
سر بنه بر خاک پای عاشقان — تا شود جای تو بالا از همه

نعمت الله رند سرمستی خوش است
در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه — کی شناسد این سخن هر بی همه
آفتابی می‌نماید یار ما — انچنین نوری بود در خور همه
هر زمان جام پیدا اند — یکسر آلت و لب ساغر همه

ساقی ار بخشد لبو ز چشمی ام — عاشقانه هیچو ما مخمور همه
لطف او چون مخمور که ماند کسی — مست کردند می و لب همه
جام می بشکست و می بر ما بریخت — خرقهٔ ما شسته شد دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شد
می نماید سید ما در همه

برفشان کلاله زردی چو لاله — صراحی بیت آرد پرکن پیاله
مکن عیب رندان اگر باله نوشند — که پیش از من و تو چنین شد حواله
اگر عشق جانانه مرا حاصل آید — روان جان سپارم چو آیت حواله
منم بنده او و دارم گواهان — دلم در هوس عشق است و جانم قباله
میان من و تو چه موی نگنجد — چه قدر است قرب و چه جای دلاله
اگر نی بنالد من زن دست بردی — که از ناله ما گرفتست ناله

اگر ذوق خواهی بخوان گفته ما
که یک بیت سید به از صد رساله

جان ما با تو سازد رینا بود همیشه — چشمی در رو تو بند و بینا بود همیشه

انل

اندل که یکسر موی از خویش باخبر شد — در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه
بلبل لب بدو تکلمی ناطق بود و روزی — طوطی نطق عاشقت گویا بود همیشه
گرد سماع عاشق غوغا بود ز عشقت — جائی که باده نوشند غوغا بود همیشه
موج از زبان دریا میگفت آب نیکی بی — قطره با ما چو پیوست از ما بود همیشه
چشمش به یک کرشمه غارت کند جهانی — در ملک جان از آن رو غوغا بود همیشه

گفتم ز عشق سید پنهان کنم ولیکن
هرکس که گشت عاشق پیدا بود همیشه

بنجا تا از خود شدم آگاه — بی خدا نیستم دمی والله
که به کنج خرابه میگشتم — تا بگنج فرو شدم ناگاه
یوسف جان نازنین تنم — سوی مصر دل آمد از تک چاه
مه عشقش چو رو بمن بنمود — گرچه بودم هلال گشتم ماه
نور ظاهر شده نماند ظلام — گشت فانی غلام تخت شاه
چون همه اوست غیر او کس نیست — گفته ام لا اله الا الله

لاجرم سید وجود خودیم

نعمت اللّهیم وز خود آگاه

هر بنده که سوی شه برد راه — هم شاه شود بدولت شاه

ما شاه درون پرده دیدیم — دیگر نرویم سوی خرگاه

ای شاه تو قرص آفتابی — ما خاک حقیریم در راه

تو جان طلبی و ما نخواهیم — هستیم ازین سخن با اکراه

ما زان توایم هر چه داریم — العبد و ما له لمولاه

در نامه چو شرح غم نوشتیم — هستی تو درون سینه آگاه

هست از نظر تو ناظر حق

سلطان دو کون نعمت الله

ما هم در راه هم ره رویم همراه — هم سیدیم و بنده هم چاکریم هم شاه

جامی لطیف این حبابیم دریا که داریم — در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه

گاهی چنین نماییم بر تخت چون سلیمان — گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه

رندیم و لاابالی سرمست در خرابات — با نقد جرعه ایم دایم بکام دلخواه

در راه بیکرانه ما میرویم دایم — گر عزم راه داری ما با توایم همراه

ای یار بندگی کن تا پادشاه گردی — زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه

توقیع آل دارد حکم ولایت ما — باشد نشان آن حکم بر نام نعمت الله

صورتا چاکرت معنی شاه

باطنا آفتاب ظاهر ماه

لیس فی الدار غیره دیار — وحده لا اله الا الله

در همه آینه جمال نمود — غیر او را ندیده ام و الله

تا عاشق بود کم معشوق — جز یکی نیست رهرو همراه

جامع جمله کمالات — بنده کاملت عبد الله

نعمت الله را بدست آور

تا ز خلق خدا شوی آگاه

در طریق عاشقی مردانه باش — تا رسی در بارگاه پادشاه

سالک ره داری دانی که کیست — آنکه راه خویشتن دارد نگاه

راه تجرید اگر همی روی — بگذر از اسباب و ملک و مال و جاه

در طریق گناه تو نوئی بگذر از خود گر همی خواهی گناه

بزم سیّد جو دگوی می فروش

رو بدین خانه پُر آه آه

دل ز ما کردی بری یعنی که چه
هیچ بر ما بگذری یعنی که چه

بی حریفان خلوتی داری مدام
می به پنهان میخوری یعنی که چه

می نهی لب بر لب جام شراب
آب رویش می بری یعنی که چه

رو کشی در راز کوئی با صبا
پرده گل می دری یعنی که چه

بر سر راه امید افتاده ایم
بر سر ما کم گذری یعنی که چه

هر نفس آئینه روشن دلی
می بری می آوری یعنی که چه

دم مزن از سیّدی گر عاشقی

بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا در سر بنه
پا نهاده سر ازان خوشتر بنه

پیش پیشانی منه دستار را
مغفری دستار را بستر بنه

اینکه گوئی جام می نوشیده ایم
خم بگیر ای یار ما ساغر بنه

تا کی

تا کی از دفتر سخن گوئی بما
لوح محفوظش بخوان دفتر بنه

عارفانه نفی غیر او بکن
رو قدم در راه پیغمبر بنه

گر نداری ذوق سرمستی ما
رخت بربند بار خود بر خر بنه

سر بپای سیّد مستان فکن

این کلاه سلطنت بر سر بنه

بر دل عقلی پند مست شد
پند مستی می پرست شد

جان بند گرهای او داری
دامن ذوق ما ز دست شد

ساقیا جام می بیار و بیا
بنجز از می بدست مده

خاطر ما چو زلف خود مشکن
سر موئی بما شکست شد

نعمت الله را بدست آور

لیکن او را بهر چه مست شد

دامن عاشقان ز دست مده
جام می جز بدست مست مده

مرد زاهد مد حریف بود
جز بمستان می پرست مده

خاطر ما چو زلف خود مشکن
سر موئی بما شکست مده

حالیا حال رز غنیمت دان   وقت خود را به نیستی مده

نعمت الله را بدست آور

لیکن او را به هرچه هست مده

بیار ساقی مستانه جام می بستان ده   بیار آب حیات و بدست می پرستان ده

بجز منم ز شرابی که رند می نوشند   چو چیز می نگذرد ساقیا بی برندان ده

بیاد مجلس صاحبدلان درد دردی در کش   چو می لبریز بیاسیح آخر پیاله ای به جانان ده

اگر فرمان دهد از شه می دریا آید   تو پیاله ای مدد کن پس از شکرانه بجانان ده

چو خوش گفت عشق آنکه در دل کلاه نگند   چنان گنج اگر بی چو گدایان گنج ویران ده

نشان رند مستی اگر یاری ز تو جوید   کرم فرما ز لطف خود نشان پیاله ای ده

اگر جمعیتی خواهی بیا در جمع مستان

دگر می در دهی یاری بیاران کف پریشان ده

می عشق بشیر مردان ده   درد دردش بلبل مستان ده

ساقیا دست ما و دامن تو   ساغری بدست یاران ده

جرعه نوشان جام خود کم داد   جرعه جام خود بمستان ده

ک

کر بدر را بعاشقان بخشی   بخش من نیز از آن فراوان ده

نوش کن جام می که نوشت باد   جرعه ای هم بباده نوشان ده

نعمت الله شد به خمخانه

میر مستانه می پرستان ده

بیا ساقیا جام می بما ده   بما یک جرعه از بهر خدا ده

بصد جان قیمت یک جرعه می   بلا دردمندان خدا را بی بها ده

جهانی از تو می یابد نوا ای   نصیبی هم بکار بی نوا ده

درون خلوت ار بارم نباشد   مرا بر آستان خویش جا ده

تو جای دوجهان اندر نگشت   ما را غلط ما را رها ده

که داند قدر درد درد عشقت   بیا در دردی درد بباده

تو سلطانی و سید بنده تو

عطائی کردی یاری بما ده

تو ساقی مستی شراب درد   دل سوخته را کباب در ده

راضی نشوم بیک دو سه جام   لطفی کن و یک شراب درده

از پرده غیب روی بنمای | در خطهٔ جان خطاب در ده
ای عشق ندای پادشاهی | در ملک چو آفتاب در ده
در ده کس نیست جمله مستند | باکی بده و خراب در ده
ما گم شدگان کوی عشقیم | راهی بنما صواب در ده
در میکده اگر صلا ده | ما را نه دهی بخواب در ده
پنهان چه دهی شراب وحدت | رندانه و بی‌حجاب در ده

شادی روان نعمت الله

ده دور دگر شراب در ده

چنین دیوان که ما داریم از دیوان معنی به | چه جای دیو با دیوان که از ملک سلیمان به
دوای درد دل دریاب اگر داری غنیمت دان | که درد درد عشق او به نزد ما ز درمان به
رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش بهر دین | چه خواهی مرد راه دین اگر میری بایمان به
خرابات فنا مست و ندامت جام تحقیق | چنان بزم ملوکانه ز خاقان خاقانان به
چو مرغ با تو ماند لبسر کرد هر او | چو جان زنده نخواهد شد فدای روی جانان به
دل همو آن باشد که خوش گنج بود در وی | دگر گنجی در او نبود بسی زین گنج ویران به

غلام

غلام سید ما شود سلطان جهان گیر
شهزاده غلام او بسی از شاه سلطان به

دو چون نقش به آنکه پیدا گفته | گنج جان را آشکارا کرده
صورت و معنی بدید آورده | تا جمال خود هویدا کرده
غنچه از گلشن تماشا بنموده | بلبل سرمست و شیدا کرده
ترک چشم مست را ای دلربا | عقل هشیار یغما کرده
گوهری را در صدف بنهاده | چشم ما را عین دریا کرده
جمله عاشق و جویند باز | نام خود معشوق یکتا کرده

باز سید را نهان بنموده
در کلام خویش گویا گفته

ترک را باز سرخوش کرده | سنبلی بر گل مشوش کرده
دست از خون چه پارگان | باز ما بر چشم منقش کرده
آتشی در جان ما انداختی | گوئیا لعلم در آتش کرده
جان ما را مست کردی بجز | عین ما را باز ناخوش کرده

من نگویم ترک عشقت گرچه تو | یاری دیرینه ترکش کرده
ای دل آخر چیست علت بازگو | کین چنین افتاده‌ای غش کرده

مانده‌ام در تار زلف یار بس
زانکه دل آنجا تو بندش کرده

می نه تنها گر در بزم رندان خورده | نوش جانت باد اگر باده تو زان شان خورده
قوت جان دوست می درد دل ای یار عزیز | قوت و قوت خوشی دل اسیر اکان خورده
در خرابات فنا جام لقا را نوش کن | تا توان گفتن که می با پریشان خورده
ای دل ار بر رسم جانم فدا بادت که باز | می ز جام جان‌ها دل از بزم جانان خورده
نعمت فرو علیت قدر کوش تو | گو بیا نزل خوش از خوان سلطان خورده
غم مخور گر غصه زعشق او جام | کان می باقی ز لعل لعلانی خورده

تا حریف نعمت الله که دایم سرخوش
یا زخم خبر دلم ز فرستادن خورده

عشق تو گنجی و دل ویرانه | حسرت تو شمع و جان پروانه
عقل دور اندیش را در عشق او | نیست الا بی دلی دیوانه

آشنا

آشنای عشقت آن کس شد که او | هیچ گشت از خرد بیگانه
کار ما از جام و باده درگذشت | ساقیا پر کن بده پیمانه
صوفی و صانع و کنج صومعه | ما و بار و گوشه کاشانه
غرقه خوناب شد چشم ما | در نظر داریم از آن دردانه

عاشق ار رسیدی باید چون
پاکبازی عارف فرزانه

خرمنی گندم نگر در دانه | قرب صد دانه در یک دانه
گرچه در دانه بسی شد پنهان | به تحقیق عیان هر دانه
از فروغ آفتاب روی او | ماه رویی هست در هر خانه
چیست عالم هر چه موجود گنج او | گنج دیر و گوشه ویرانه
روشنست از شمع عشقش بزم ما | روح اعظم نزد او پروانه
برزخ جامع مقام ما و تست | خوش لب از آنجا چو ما کاشانه

گر حریف نعمت الله‌ای بیا
نوش کن شادی او پیمانه

یک سیاح جهان گردیده — نور چشم جهان ما گردیده
دیده اهل نظر دیده بسی — در نظر ما را چو نور دیده
لقمه هر کس همچو لقمه داران شهر — دیده دیگ هیچ نسنجیده
خار خوردی همچو بلبل لاجرم — نو گلی از گلستانش چیده
گفته مستانه ما را شنو — کین چنین قول دگر نشنیده
عشق بازی یک دلی همچو ما — گرچه با این کار ما ورزیده

گرچه سید سوختی در آتشش
چون شرر بر جان چرا لرزیده

گفتم نقش رخ ترو گفتا در آب بنگر — گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بنگر
گفتم لب تبسم گفتا بیار جامی — گفتم چه بنگرم جام گفتا شراب بنگر
گفتم حجاب بردار تا بی حجاب بینم — گفتا تو خود حجابی تا بی حجاب بنگر
ای عقل اگر ببینی ذوقی ز مست ما را — هر قطره در این بحر دری خوشاب بنگر
در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد — شور از لعل شیرین در شیخ و شاب بنگر
گر چشم تو ببیند نوری که دیده چشم — هر ذره که بینی چون آفتاب بنگر

از

از بحر نعمت الله گر جرعه بنوشی
دریای ما سوی الله جمله سراب بنگر

شاه عالم کلامت تا دانی — این گدا پادشاه تا دانی
هر خیالی نقش می بندی — مظهر حسن ماست تا دانی
در محیط رخیت پایش — جان ما شاهنات تا دانی
همچنین عاشق لیلی — مبتلای بلاست تا دانی
درد دردش و خوش بلاست — گر تو را این دواست تا دانی
آفتابی و سایه عالم — هر تو را در شهادت تا دانی

نعمت الله بخلق بنماید
هرچه لطف خداست تا دانی

غیر حق باطل است تا دانی — عقل این عاقل است تا دانی
موج و بحر هم و موج ماست — عالمت تمامست تا دانی
هر که عالم شد بعلم رسول — بخدا عالمست تا دانی
هرچه غیر خداست ای درویش — همه ناچارست تا دانی

کشته عشق در نشد جاوید
سر بسر عالم قائم است تا دانی

همه تقدیر او است تا دانی | همه از آن تو است تا دانی
جسم و جان را بهم که می‌بینی | بنگر این مغز و پوست تا دانی
گفته عاشقان بجان بشنو | غیر از این گفت و گوست تا دانی
آب باشد یکی و ظرف بسی | گرچه شکل سبوست تا دانی
با تو گر ماجرا همی دارم | غرضم شست و شوست تا دانی
جای گیتی نماست در نظرم | جسم کعبه رو برو است تا دانی

نعمت الله را ببر آورد
این لطیفه نکو است تا دانی

هر چه هست آن یکیست تا دانی | آن یکی بر سر یکی تا دانی
جز یکی نیست پادشاه جهان | گرچه لشکر کلیست تا دانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان | شاه جانی یکیست تا دانی
عقل در بارگاه حضرت عشق | بمثل طفلکیست تا دانی

با محیط

با محیطی که ما در آن غرقیم | هفت بحر اندکیست تا دانی
هر که داند که ما چه می‌گوئیم | یاری نیکیست تا دانی

نعمت الله همیشه مستان را
ساقی مجلس است تا دانی

همه عین همند تا دانی | همه جام جمند تا دانی
باده نوشان که همدم ما اند | عاشق بی‌غمند تا دانی
هفت دریا به پیش دیده ما | بمثل شبنمند تا دانی
نازنینان سرو بالایان | در چمن می‌چمند تا دانی
بندگان جناب سید ما | لاجرم محترمند تا دانی
رند مستی یکیست دریابش | جام وی همدمند تا دانی

گرچه بسیار عاشقان باشند
هیچ سید کمند تا دانی

ما از آن توایم و آن تو دانی | دل و داده تو را و جان تو دانی
در عشق تو ساقیم جانا | صدق ما عاشقان تو دانی

دانی تو که چیست حال جانم | حال همه جهان تو دانی
گر درد دهی بجای درمان | تو حاکمی این و آن تو دانی
بی نام و نشان کوی عشقیم | دادیم تو را نشان تو دانی
از هر دو جهان کناره کردیم | سریست درین میان تو دانی

مستیم و حریف نعمت الله
میخانه ما همان تو دانی

شاهانه منم عاشق تو بلکه جهانی | گر جان طلبی جان بسپارند روانی
هر سو که نظر میکنم از نور دو چشمم | بینم چو خودی بر سر کوی تو مکانی
گر نام من ای یار بر آید بزبانت | در هر دو جهان یابم از آن نام نشانی
خواهی که بیابی ز سر آن جان جوانی | زنهار مکن قصه ما هیچ جوانی
این علم معانیست که کردیم بیانش | خود هست ازین قول که کرده است معانی
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده | بی نقش خیال تو نباشیم زمانی

در آینه دیده سید همه بیند
این نور که دیدیم درین دیده عیانی

حرف جام و شراب اگر دانی | نسخه جسم و روح برخوانی
صورتا ساقی و معنی می | ظاهرا این و باطنا آنی
عشق و معشوق و عاشق خویشی | هم دل و دلبر و جان و جانانی
چون سر زلف او پریشان شو | جمع بنشین از پریشانی
در نظر نور دیده خلقی | گر چه از نور دیده پنهانی
هر چه خواهی ز خود طلب می کن | که توئی هر چه خواهی ار دانی

شادی روی نعمت الله نوش
می وحدت ز جام سبحانی

هر زمان خاطرم بر اشکنی | عهد بندی و باز در شکنی
مشکن از زلف پر شکن دلم | بشکند چون تو زلف پر شکنی
خورده حسرت شبانه ام بر در | حیف باشد که از جفا شکنی
العهد درست جانبازیم | گر چه تو قول و عهد را شکنی
چون مراد تو در شکستن ماست | در تو ما همه ایم تا شکنی

سر ما و آستانه در تو — گر صد پاره بارها شکنی

نعمت الله شکسته عشق است

بی گناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خبر دارد و داند سخن — بشنو از گفته عشاق بخواند سخن

عاشقانه رسد ذوق سخن میگوییم — غیر ازین گفته مستانه نماند سخن

سخن عظم خود را بگفتار نماید — گرچه آید لب سر مهر دراند سخن

سخن نیک تو انگشت لیکن بمکن — خوش سخن لیک نکته است که ندانند سخن

سخن بستد ملک جهان جمع و گرفت

که تواند که بستد بستاند سخن

دنیا حکایت است جفا چه میکنی — صبر چون نیست شکر و شکایت چه میکنی

دل مجو حکایت دل باد گذار — بی دل دل تو دل است چه میکنی

بی حولیت پیکان و تو در برجای — با بیچاره باشد نهایت چه میکنی

منصور وار بر سر دار فنا برآ — بگذر ز زحمت و زینت لقب چه میکنی

عقل است

عقل است دشمن تو و کوی لیک یار ما — چون دوست دار اوست جفا چه میکنی

کوی میست است لقا درین طریق — غایت چو نیست میل بغایت چه میکنی

ترک هوای خویش بگو در هوای او — بی عشق او ز هوای هوا است چه میکنی

الهام او رسد دم بدم بدل — ای بی‌خبر ز حید درد است چه میکنی

دریاب نعمة الله و جام عیش بنوش

با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

بی درد و دوا نیابی — بی رنج مشی شفا نیابی

با ما نه نشسته بدریا — تشنه نیست که ذوق آن نیابی

برخیز و بپا بجستجو باش — از پا منشین تو تا نیابی

تا گم نکنی تو خویشتن را — گم کرده خویش را نیابی

با خضر رفیق شو که بی او — آن آب حیات را نیابی

بر دار فنا برآ و خوش باش — بی دار فنا لقا نیابی

بیگانه ز خویش تا نگردی

چون سید آشنا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی / بگذشته ز خود خدا نیابی

در عین فنا بقا توان یافت / تا گشته فنا بقا نیابی

تا ترک خودی ز خود نگوئی / چون ما جنید خدا نیابی

عاشق شو و عقل را رها کن / کز عقل دنی صفا نیابی

بیگانه مشو که در خرابات / رندیم چو من آشنا نیابی

جز بر در بارگاه وحدت / لی یار بجو ۱۳ نیابی

ساقی خوشی چو نعمت الله
در میکده حالیا نیابی

چو یارم دلبری دیگر نیابی / چنان دلبر درین کشور نیابی

چه روی خوب او مؤمن ببینی / چو کفر زلف او کافر نیابی

حریفی سرخوشی شاهد مستی / چو چشم مست آن دلبر نیابی

بیابی ذوق از یک جرعه می / که از صد ساغر کوثر نیابی

بیا و خرقه بفروش و می ده / که سودی زین خوشتر نیابی

بدرد ما بیا درمان طلب کن / ز من شکرانه لبان کر نیابی

غنیمت

غنیمت دان حضور نعمت الله / که عمری اینچنین دیگر نیابی

جنبشی کرد یار ما یابی
عمر کم کن که باز دریابی

درد درویش چو صاف درمان تو شد / که ازین درد شفا یابی

باش با جام می دمی همدم / بر ازین همدمی کجا یابی

کشته عشق زنده جاوید / رو فنا شو که تا بقا یابی

خوش بود گرچه ما درین دریا / عین ما را بعین ما یابی

همچو ما گر گدای سلطانی / پادشاهی ازین گدا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی / نور او نور هر بصر یابی

در درون حجره ما با ما / بحر ما را پر از گهر یابی

ظاهر و باطنش نکو دریاب / مظهر و مظهرت اگر یابی

جام گیتی نما بدست آور / آفتاب و دگر قمر یابی

گذری گر کنی بمیخانه — عالمی هست و بیخبر یابی
رند مستی بجو نه مخموری — که ز سوداش درد سر یابی
بخرابات اگر نهی قدمی — حالت سید بذوق دریابی

در پی عشق روان شو بجائی برسی
دردی درد بجو تا بدوائی برسی

به سر کوی محبت به صفا باید رفت — باشد آنجا بمقامی اصفیائی برسی
هر منزل مارا به هوائی دگر است — خوش بود گر به چنین آب و هوائی برسی
زائری در حرم کعبه مقصود بجو — همرهی جو که درین راه بجائی برسی
بی نوائی چکنی برگ نوائی کف آر — لعمرالله الطلب تا بنوائی برسی

زر بیاران ده که تا جان ره بری
ور درست باشد بشو از جان بری

سلطنت خواهی زر و زر را بباز — سلطنت خود نیست کار سرسری
بگذر از پا ساق و راه شرع گیر — گر بایمان تابع پیغمبری
پای همت بر سر دنیا بکوب — تا برآری دست و پای سروری

نو عروسان سند فکر بکر من — برتر اند از لعبتان بربری
گر بیابی حبه از لطف ما — گنج قارون را بیک جو نشمری

همچو سید تخم نیکی را بکار
گر همی خواهی که از خود برخوری

مدعی بیهده گر بسیار مدعا بری — مدعی بری کن تا بپاکی بری
هر که انسان است از دنیا تمام خواهش — آنچنان انسان بسی به از پری
از سر درد گذر چون عاشقان — عشق بازی نیست کار سرسری
گر بیاری جامی یابی ز ما — هرچه آری نزد ما آخر بری
جان بجانان ده بپاش هش صبر — حیف باشد نام جانی گر بری
چون خلیل الله همه تنها شکن — تا نباشی بت پرست آزری

لعمرالله را اگر یابی خوش است
زانکه دارد معجز پیغمبری

دیدمش یعقوبم و نخواهم همی اسیری — دانه که شاهی لعز و شیم قوی

گر شخص در نظرت خورد نماید — آن شخص بزرگیست که پیشش کمری
پرسیدم ز لب عاشق آن یار جانانم — یارب به چه سان یار جان آزاد تو بری
گر یوسف مصری به سر بازارش ببرند — این یوسف گم بود مرا هم باری
هست سخن بیهوده از زاهد مجنون — شاید که برین گفته ما نکته بگیری
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی — جاوید بمانی اگر از خویش بمیری

آزاد بود هر که بود بنده سید
از بنده که داد است مرا حکم امیری

گذری کن بسوی ما گذری — نظری کن بسوی ما نظری
بر در میفروش معتکفم — خوش تماشای شرف دیگر دری
لیس فی الدار غیره دیار — نیست جز او درین سرا دگری
آتشی در دلم و جگرم زد — دم گرمم ازان کند اثری
رند مستیم بیخبر ز جهان — که رساند به بیخبر خبری
باغ از حور و از بهشت مگو — چکنم بوستان محشر ی
بنده سید خراباتم — شدم از بندگیش معتبری

جز

جز خیال تو درین دیده نگنجد دگری — چشم دارم که ز رخسار تو یابم نظری
تا که زنار سر زلف تو بستم پنهان — بسته ام از سر اخلاص بخدمت کمری
حلقه بر در میخانه زدم بگشودند — به ازین هیچکسی را نگشودند دری
غیر در خلوت ما بار ندارد والله — ساکنم در حرم کعبه نیم رهگذری
بخرابات تو را راه برم گر آئی — اینچنین ره ننماید بجهان راهبری
گنج شاهیست درین گوشه ویرانه — طلبش کن که توان یافت بهر کوی گذری

لمعة الله سید آورد هیچ خبرم
که ز ذوق من سرمست بیابی خبری

مرید پیر خمارم که دارد اینچنین سری — غلام خدمت عشقم که باشد چون سری
بملک دین و عقبی گر شدم ملک میخانه — ازین سودا که من کردم جهان یافت توفیری
چه گر رند خراباتم که خم و باده ملک نیست — نه کم شد جرعه زان هیچ که من کشتم آزادی
ز جام دولت ساقی مدامم مست و لا یعقل — حریفان را چو خود سازم که خواهی گوهری
ز دولت عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم — کجا یابد خلاص آن ضعیف از پنجه شیری

هو

بیا ای مطرب عشاق ساز چنگ نواز   که مستیم و تو چنگی مکن آخر تو تا چنینی

طریق نعمت الله رو که یابی ذوق معشوقت

که غیر از زاد ره دیگر نیابد قافیت بری

مهر پاک حیدر آل عبا   خوش نشانیست گر نشان داری

آفتابیست نور او پیدا   تو همانی که آن نهان داری

عقل بگذار و شیوهٔ عشق درآ   مید اگر سوی عاشقان داری

گر نداری تو آن نداری هیچ   همه داری اگر تو آن داری

آن میان در کنار اگر جوئی   بنگر آنچه در میان داری

خوش حضوری و صحبتی سید

بهتر از لذت جهان داری

نغمهٔ ما اگر تو بشنودی   بعد ازین کار ما دم خوردی

بر سر آنکه هر شبی تا روز   منم و چشم و بیداری

می تا بازار بردم بازار آ   که نه امنیت شرط میداری

رحمت

هو

رحمتی کن دگر میا زارم   تا کی آزاریم بدین زاری

دل و دین چشم و زلف تو بردند   این بطراری آن بعیاری

می رسید که بَرده جانا

زینهارش نکو نگه داری

تخم نیکی و بدی که میکاری   هرچه کاری بدانکه برداری

باز یاری اگر کنی ای یار   شاید از تخم چنین کاری

زیان نیست در تخم کاری

از بدی هیچ سود نتوان یافت   خود بدی هست در زیان کاری

می میازار و می بدست آور   گو مکن این نصیحت از یاری

می تو چون کسی میازارد   گر همی همچو کس میازاری

ما چنین مست و تو چنین مخمور   در چه اندیشه چه پنداری

نعمت الله برای می بگذشت

سر بر آورده است بعیاری

سخن یار بشنو از یاری   تخم نیکی بکار اگر کاری

بد مکن العزیز نیک اندیش   که نیابی جزای خود خواری

حضرت حق کجا بود راضی — که به هر بنده اش بیازاری
دیگران بار تو کشند بدوش — گر کشی بار حضرت باری
گرچه بینی جمال او باری — نقش عالم خیال پنداری
جام می را بگیر خوش بنوش — گر هوای بذوق ما داری
سید بنده را بسم بنیر

نعمت الله اگر بیت ازری

آمد بدرت جان عزیز از زیر باری — محروم ممانش ز در خویش بخواری
شها منم سوخته آتش عشقت — بسیار چو من عاشق دلسوخته داری
یکدم نزدم عمر که بی یاد تو باشم — امید که مارا تو ز خاطر نگذاری
گر جور کنی بر من بیچاره مسکین — ما را نبود چاره بجز ناله و زاری
ای اهل خرابات فنا خوش گذری کن — شاید که می جام لقا را بکف آری
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم — باشد که بجانا تو بخاکم بسپاری
می در قدح و شاهد سید همه مست است — ای زاهد مخمور تو آخر بچه کاری

عمر

عمر ضایع مکن به بیکاری — عمر آید حیف چه می آری
موبموی حساب خواهد بود — در چه اندیشه چه پنداری
تخم نیکی بکار و بد مگذار — نیک و بد هرچه کاری برداری
تو که در خواب غفلتی دایم — چه شناسی حضور بیداری
درد آزار اگر بدانی تو — خاطر کس نیازاری
طالب ذوق عاشقان باشد — گر نصیبی ز عاشقان داری
کار ما بندگیست ای سید

عمر ضایع مکن به بیکاری

در خرابات هیچو هستی می بخوری — که بعمر نتوان یافت چنین میخواری
کار سود دارد ده کان عاشقی و میخواریست — هر کسی را بی کاری و سر و بازاری
هر ما بود این همه دامن عشقش — آن امانت با همی بسیار نداری
عشق او صد ره اگر میکشدم روزی — خونبهای دهدم از لب خود هر باری
کفر او در دل ایمان مسلمانست — بسته ایم از سر زلفش بمیان زناری

غم من میخورد آن یار که جانم فدا اش — شادمانم ز غم یار چنین غمخواری

در همه مجلس رندان جهان گردیدیم

نیست چون سید سرمست دگر سرداری

جان جانان تویی چه پنداری — باش یکتا دویی چه پنداری

از حدوث و قدم چه می گویی — کهنه و نو تویی چه پنداری

گفته عاشقانه می نوش — قول ناشنوی چه پنداری

راه میخانه را غلط کردی — به خطا میروی چه پنداری

ما چنین مست و تو چنین مخمور — تو چو ما کی شوی چه پنداری

یار در خانه و تو سرگشته — در بدر میروی چه پنداری

[illegible]

نعمت الله تویی چه پنداری

ماه من امشب برآمد خوش خوشی — دولتم از در درآمد خوش خوشی

در چنین شب آنچنان ماه تمام — دیده چون من در برآمد خوش خوشی

چشم ما روشن شد از دیدار او — آرزوی ما برآمد خوش خوشی

بسکه آب دیده ام بر جا بریخت — سرو نازم در برآمد خوش خوشی

خسته هجرش با امید وصال — خوشتر است و تا برآمد خوش خوشی

نعمت الله خوش خوشی عالم گرفت

در همه جا سر برآمد خوش خوشی

قدسی ملکی ملک صفاتی — حاکم قدسی جهان پناهی

بیعت کرده جام و باده — مستانه نهاده کج کلاهی

جان بنده بحق خادم او — هم تخت و هم تاج پادشاهی

ما راه روان کوی عشقیم — بر زین نزده کسی براهی

گویی که زباده توبه کردی — هرگز نکنم چنین گناهی

در خدمت سید خرابات

تمام جهان پادشاهی

در علم جمله هستی — واقف ز کمال ما کماهی

آوازه آفتاب حسنش — بگرفته بماه تا بماهی

سلطان وجود روی بنمود … بر صورت آدم سپاهی (مردم)

سپید بگرفت جمله عالم … بنشست به تخت همچو شاهی

در آمد از درم خوش پادشاهی … که دیده چنین شاهی و ماهی

همه ارواح پاکان در رکابش … بشوکت شاهی با سپاهی

نهادم سر به پایش لوتم دادم … ندارم غیر لطفش عذر خواهی

بحمدالله که از لطف الهی … مرا آمد چنین پشت و پناهی

بغداد نکردم هیچ میلی … دگر کردم از آن دارم گناهی

نشستم بر در میخانه مست … کجا باشد چنین جا و جاهی

طریق نعمت الله راه عشق است

چه خوش راهی و همراهی براهی

کرم بنگر که الطاف الهی … بما بخشید ملک پادشاهی

بما آئینه انعام فرمود … در آن بنموده است شاه آلهی

نموده شکر اسما بشیا … چنین سلطان چنین شکر بشاهی

تو را

توئی تو اگر با طاعت است … نداری طاعتی محض گناهی

اگر لطفش حجابی غیر بیند … بنزد عاشقان باشد مناهی

بیار رندانه با ما در خرابات … که از رندی بیابی هر چه خواهی

سخن های لطیف نعمت الله

گرفته شهرت از مه تا بماهی

دوش در خواب دیده ام شاهی … پادشاه خوش و خوش کلاهی

در سرای دلم نشسته بتخت … آفتابی بصورت ماهی

لطف سلطان نه از قسم بخشید … منصبی یافتم چنین جاهی

لقد کنجش بما عطا فرمود … گرمش ساخت بنده را شاهی

بزم عشق است و عاشقان مست … حضرتش ساخت دلنوازی

تو بمسجد اگر رهی میرود … من بمیخانه برده ام راهی

آینه صد هزار میسازم

مینماید نعمت اللهی

ای دهبان نگار از ما کنار تا کی | مستان شراب نوشند ما در خمار تا کی
ما تشنگان عشقیم بر لب رسیده جانها | ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی
تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم | ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی
تنها بیار جامی بر کف ما فرو ریز | در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تا کی
در خلوت حضورت یاری دیار عاری | تو میر دور زهره غافل ز یار تا کی
نقش خیال بگذار دست نگار بگیر | نقاش را نظر کن نقش نگار تا کی

رندان نعمت الله سرمست در سماعند
تو هم بکوب پائی دستی برآر تا کی

هر زنده که شد بجامی خمر | باشد جاوید زنده از خمر
تنها قدح شراب کن | از بهر خدا بده بیا پی
گوئی که ز باده توبه کردی | حاشا حاشا که گفته ام کی
از عشق بیار خوش بلائی | در عشق مرو ز بزم ما هی
مستیم خراب لاابالی | ساغر بر دست و گوش بر نی
در مجلس عشق نعمت الله | جامیست جهان نما پر از می

تو دُ

۲۵۶

تو ای جانان که عین هر وجودی | بنحوی هم ز هر خوبی ربودی
بخود این بود بودی عین وحدت | نمودی کثرت از وحدت که بودی
جهان صورت و معنی عیان شد | چو بند برقع پنهان گشودی
بچشم خود بدیدی حسن خود را | جمال خود در آئینه نمودی
چو تو با شمع خود رازی بگفتی | چو گویم آنچه گویم خود شنودی
وجودت چون وجود جمله موجود | عجب تو خود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم نزد سید
نباشد جز وجودی خوش وجودی

درد عشق اگر بجان بردی | گوی دولت ز همگنان بردی
گر چو رندی غمش بهر دو جهان | سود سرمایه جهان بردی
جرعه درد درد اگر خوردی | راحت عمر جاودان بردی
کشته عشق اگر شدی ای دل | مژده کانی بده که جان بردی
تخم گر بری بهمچنانه | تحفه نزد عاشقان بردی
آمدی نزد من شدی عاشق | نقد گنجینه رایگان بردی

کرگ در کرشی از عالم　　لعنت الله از میان بردی

ای ترک نیم مست یغما خوش آمدی
وی سیمبر جان نهفته دیده خوش آمدی

اهلا و مرحبا که از غیب می‌رسی　　ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی
خالیست خلوه های دل از برای تو　　در نه قدم بخلوت دلها خوش آمدی
دیشب خیال روی تو در خواب دیده ام　　ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی
دلال عاشقان بسر چار سوی عشق　　کلبانگ می‌زنند که سودا خوش آمدی
سرمست می‌رسی ز خرابات عاشقان　　ای پرده لعبت جانها خوش آمدی
ای پادشاه صورت و معنی کدای تو　　ای سید مجرد یکتا خوش آمدی

بحق آل محمد روح پاک علی
که کس ولی نشد تا نگشته دوست علی

ولی بود بولای کسی که تابع اوست　　موالیانه طلب کن ولی ولای علی
بهر چه میکنم نور روی او نظر　　تو مبین مذهب ما کن مباش معتقد علی
لطیفه‌ایست بگویم اگر تو فهم کنی　　که دیده صورت و معنی حادث ازلی

اگر

اگر تو صرف چهار سوی شرع　　چرا به پیل سپیم خویش می‌بندی
قبا بپوش کمر بند باش در ره دین　　چه حاجت است بدستار و خرقه علی

به پیش در آینه ما بدید سید
که ما غیان نباید بتو خفی و جلی

ترک هستی پرستم یللی　　ساغر باده بدستم یللی
عهد با شمع بستم تا نیا　　توبه را دیگر شکستم یللی
مدتی بودم اسیر بند عقل　　از چنین بندی بجستم یللی
عاشقانه در خرابات مغان　　باز با مستان نشستم یللی
نیست گشتم از خود و هر دو جهان　　از دو جام عشق هستم یللی
درد سری بود محتسب مرا　　باده خوردم باز رستم یللی

زاهد بشما درد با ما چه کار
سید رندان مستم یللی

ای عشق بیا خوش بیا　　در درد مرو مرا [illegible]
زاهد تو برو بکار خود باش　　تنها تو بیا و یار [illegible]

ای عشق برد ز بنده خوبی — با هم بکنیم آشنایی
مستیم ز خم ز لب دلارای — ای شاهد سرخوشان کجایی

در آینه وجود سید
دیدیم تجلی خدایی

قرة العین همدم ما شو — سعی کن همچو جد ما شو
این دوئی خیال را بگذار — ای نگارا بیا و یکتا شو
صورت و معنی همه دریاب — هر دو چون هست همچو آب و حباب
در همه آینه یکی بنگر — آن یکی نیز چشم بینا بنگر
متخلق بخلق او میباش — کنج اخلاق بر همه میپاش
گر تو فانی شوی بقا یابی — خود از این بیخودی خدا یابی
درد دردش بنوش خوش میباش — جان بجانان سپار خوش میباش
در همه شی جمال اسما بین — با همه اسم همه سما بین
گر خیالش بخواب می‌بینی — تو بخواب حجاب می‌بینی
ماه دیدی در آفتاب نگر — آفتابی با متاب نگر

گفته

گفته ام من تو را ملک الله — خوش خلیلی اگر شوی آگاه
گر زبان تمام داری — حق شناسی بحق چو بشناسی
جبر شد و قدر بود در آن — هر لب خود میانه شان بهر آن
تو ز هستی و نیستی بگذر — شاید آنجا که نیستی بگذر
در ولایت امام کامل جو — عشق داری ز عشق حاصل جو
جام گیتی نما بدست آور — ساغری از می الست آور
گر ز اسرار حق شدی آگاه — خوش بگو لا اله الا الله
تابع دین جد خود میباش — کنج اخلاق بر همه میپاش
هر که حق را بعین او بیند — بد نه بیند همه نکو بیند
چون مسمی حقیقت اسما را — بهویت یکی بود اسما
در نظر عالمیست چون سایه — سایه بنگر بنور همسایه
صفت و ذات و اسم را میدان — نه یکی و دو یکی نه سه میخوان
یکوجود است اگر خبر داری — عین او بین اگر نظر داری
در ظهورات مظهر و مظهر — هست دریا باطن و ظاهر

نور او در جنود او بنگر — در همه آینه نکو بنگر

ابتدا علم از خدا بجو — چون بیابی لعارفان میگو

سخن عارفان خوش بیخوان — معنیش هم بجو عارفانه ای جان

بتحقیق اسم بسیار است — بلکه گوئیم هزار آثار است

کثرت و وحدت اینچنین گفتم — در توحید را نکو سفتم

شیخ ما کامل و مقتدی بود — قطب وقت و امام کامل بود

گاه ارشاد چون سخن گفتی — در توحید را نکو سفتی

یافعی بود نام عبد الله — ره روره روان آن درگاه

صالح بربری روحانی — شیخ شیخ زمانه ربانی

پیر او هم کمال کوفی بود — کز کمالش لبی کمال فره

باز باشد ابوالفتوح سعید — که نظیرش نبود در توحید

از ابو مدین او عنایت یافت — لمعه از ولی ولایت یافت

مغربی بود مشرق الصفا — آفتاب تمام بی سیما

شیخ

شیخ ابو مدین است شیخ سعید — که نظیرش نبود در توحید

دیگران عارف وحق بود — کنیت او ابو سعود بود

بود در اندلس در او ساکن — بس کرم کرد روح او با من

پیر او بود هم ابو برکات — لکمال و جمال و ذات و صفات

باز ابوالفضل بن بغدادی — افضل فاضلان باستادی

شیخ او احمد غزالی بود — مظهر کامل الهی بود

خرقه اش پاره بود از برکات — زانکه نساج او ابو برکات

پیر نساج شیخ ابوالقاسم — مرشد عصر ذاکر دایم

منظر لطف حضرت وهاب — شیخ او ابو علی کاتب

شیخ او شیخ کامل خداوند — بو علی رود باریش نامند

شیخ او هم جنید بغدادی — مرشد معنی و شیخ ارشادی

شیخ او خال او سری سقطی — محرم حال او سری سقطی

باز شیخ سری بود معروف — چون سری سر او باد مکشوف
او ز موسی جواز جان یافت — کفر بگذشت لقا ایمان یافت
یافت در خدمت امام جمال — بود لو آب در گرش وصال
شیخ معروف را نکو میدان — شیخ داود طائیش میخوان
شیخ ادهم حبیب و محبوبست — عجمی طالب است و مطلوبست
پیر بصری ابوالحسن باشد — شیخ شیخان انجمن باشد
یافت از صحبت علی دلی — گشت منظور بنگه علی
خرقه او هم از رسول خداست — این چنین خرقه لطیف کراست
نعمت الله هم ز آل رسول — نسبتم با علی نسب بتول

این چنین نسبتی خوشی تمام
خوش بود گر ترا بود والسلام

ذکر حق ای یار من بسیار کن — تا توانی کار کن در کار کن
پاکباش و بی وضو یکدم مباش — جز که با پاکان دمی همدم مباش
دور باش از جاهلان نقش دغل — مجتمع میدار با اهل کمال

بکر

کمتر موئی خلاف دین مکن — گر کنند شخص ترا تحسین مکن
رهروان راه حق را دوست دار — رهروی میکن و در راهی بسیار
گر ببینی جای لرزان یا سفال — تو مگشن از بهر جام آب زلال
گرم باش و آتش خوش بر فروز — بود و نابود ترا سرتا پا بسوز
معنی توحید جامع را بگو — از همه مصنوع صانع را بگو
هرچه بینی منظر اسما نگر — هرکه یابی دوست دار او دنگر

سیدی گر هیچ آید یا غلام
میرسان از ما سلامی والسلام

بشنو اسما الهی یاد گیر — زانکه اسم واحد بود او هم کثیر
با صفات و ذات اسما خوانده‌ایم — اسم را عین مسما خوانده‌ایم
اسم اسم است آنکه میخوانیش اسم — که چنین خوانی اگر دانیش اسم
در مقام جمع روشن شد چو شمع — آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
عارفان ذات و صفت دانند اسم — بی صفت ذاتش کجا خوانند اسم
ای تجلی دان و جانش عالم — ای تجلی دان جانش عالم

بودن این هر دو هر دو با هم است — بودن این هر دو هر دو با هم است

جام می دریاب چون آب و حباب — تا سؤال هر دو را یابی جواب

جام و می با هم که همدم شده‌اند — صورت و معنی بهم محرم شده‌اند

نیستی و دم ز هستی میزنی — از منی بگذر اگر یار منی

از خودی در حضرت او دم مزن — ملک توحید از دوئی برهم مزن

آینه گر صورتی برقع گشود — آن یکی از هر یکی او را نمود

در همه صورت تو آن معنی نگر — صورت و معنی خود یعنی نگر

سایه و خورشید از هم دور نیست — روشن این چشم ما کور نیست

هر صفت آن حضرت و شاهد او — زین سبب غیبش مضافی نام داد

با شهادت وجه او باشد شهاد
چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

شاه اگر بر کن و دشمن جنگ — زینهار مکن بجنگ آهنگ
گر جنگ کنی بلا زمانت — انگشته شوند و بخت لنگ

بشنو

بشنو سخن ز نعمت الله
صلحی کن و باز گو از جنگ

مرا گوئی بجانان جان توان داد — بلی کاریست جانا میتوان کرد

حباب از چشمه آبی چه جوئی — حباب آب دریا میتوان کرد

دو عالم را فدای آن یکی کن — بلطف خویش یکتا میتوان کرد

درآ در حلقه رندان سرمست — که مستان را تماشا میتوان کرد

نظر از چشم نابینا چه جوئی — نظر از چشم بینا میتوان کرد

خرابات و امامت و خراهم — حریفی خواجه با ما میتوان کرد

طلسم و گنج برهم میتوان زد — چنان اسرار پیدا میتوان کرد

چو سید نعمت الله رند مستی
درین میخانه پیدا میتوان کرد

جامع جمع اسما آدم است — لاجرم او روح جمله عالم است

عقل اول دره بیضا بود — صورت و معنی جد ما بود

آدم معنی است عقل کل بنام — جمله عالم از او یابد نظام

حضرت مبدع چو ارواح آفرید
مبدع مجموع عالم شد پدید

علم اجمالیست ارواح از قضا
لاجرم لوح قضا خوانیم ما

نفس کلیه ازو حاصل شده
این دوان با همدگر داعی شده

هر دو ذات یعنی نفوس و هم عقول
فرع ایشانند این هر دو اصول

نفس کلی با قوت جسم ابد
این کسی داند که او دانا بود

بعد ازین هر دو طبیعت گفته‌اند
در همین معنی بحکمت سفته‌اند

علم تفصیلی ز لوح آن بخوان
جامع لوح قدر باشد جهان

آنگهی باشد هیولا یاد دار
صورت خوش بر هیولا در نگار

هر دو با هم جسم کلی خوانده‌اند
خوش حکیمان سخنها رانده‌اند

عرش اعظم تخت الرحمن بگو
از جحیم از کرسی اعلا بجو

سقف جنت عرش کرسی زمین
خوش چنانکه باشد ار باشد چنین

بعد کرسی باشد هر ده سرا
اینچنین فرموده ما را از خدا

هفت افلاک نه نیکو یاد دار
کوکب هر یک بر یک همیشه

چون زحل چون مشتری مریخ هم
آفتاب و زهره چون ماه قمر

عطارد

با عطارد ماه خوش پیما بود
زینت پنهان انجمن پیدا بود

چار ارکان مخالف بعد ازین
معدنیات است پس نباتات ای نازنین

باز حیوان آنگهی جن ای پسر
زینت ترتیب است نیکو بنگر

در زمین دانسته باشد ملک
روز و شب خیرات بنماید ملک

آخر انسان همه انسان بود
گر چه انسان اول ایشان بود

معنیش اسماست صورت اعراض است
روح باطن جسم باشد ظاهر است

جامع مجموع اسما او بود
جمله میدان کین حقیقت نیکو بود

روشنت دیده ام هر آینه
می‌نماید روی او هر آینه

از دو عرش یافته عالم نظام
ملک جان عالم است او والسلام

روح اعظم صورت اسم الله
پرورد از حضرت آن پادشاه

آدم معنیست یعنی عقل کل
صورتش جام است معنی جان

جزو کل از عقل کل حاصل بود
این کسی داند که او واصل بود

بسم الرحمن ازو آموختیم
شمع عرفان نور او افروختیم

اسم اعظم نزد ما باشد قدیم — یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد — کی تواند داد این تقریر داد
در قسم جاوید بنماید کلام — همچنان نیمی بود مالا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست — ذات دارد صورت خود دوست
اول این بحر خانش آنفس — آخرش باشد ابدای بی لب
مای ما در میان برزخ نمود — ورنه بی ما این دوئی هرگز نبود

برزخ ما در میان پامال شد
نفی و مستقبل با حال شد

هو معنی و فالنظر معنی — انه ظاهراً بنا فینا
ما خیالیم در حقیقت او — ما حبابیم و عین ما دریا
هر که بینی و هر که می دانی — می و جام است و صورت و معنی
شاهدی در هزار جامه نگر — نظری کن بدیده بینا
ساغری از می است پر از می — گر طلب میکنی بجو از ما
دور رندان ماست باز ارز — فارغ از دی و ایمن از فردا

رند

رند مستی چو نعمت الله جو — در تو گوئی که هست آن تنها

مدام جام می او حیات می بخشد
همیشه همت او کاینات می بخشد

کمال بخشش شاهی نگر که رندان را — شراب جام ز ذات صفات می بخشد
دلت بدرد سر درد دام کن خوش باش — که خسته دم او شفات می بخشد
چه قدر خرقه که زنار بر میان داریم — بجای کعبه بما سومنات می بخشد
بیا که زنده دلان تشنگان معشوق شد — اگر تو کشته اوئی نجات می بخشد
هنرلکان عاشقانه در سرا — برات بخشش جان جهات می بخشد

هزار رحمت حق بر روان سید باد
که روح آدمی ما را حیات می بخشد

عین ما از تجلی ذاتی فیض یافت — لاجرم از عین سوی عین تافت
عین اول صورت اسم الله — زآفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات صفات — روح اعظم پادشاه کاینات
عقل کل روح محمد خوانمش — صورت این عین اول دانمش

عین اول عین ثانی بود — مجمع الطاف ربانی بود

در دو عالم هرچه هست از جزو کل — باشد از ذات و صفات عقل کل

روح کلی باشد و لوح قضا — هست جزئیات او ارواح ما

عقل کل روح است و دیگر ابدان — سر این نکته ز دانان بشنو زن

عقل کل صورت نبندد بی صفات — هم صفت قایم بود اما بذات

بین سه نقطه یک الف گشته عیان — اول قرآن بود نیکش بخوان

نقطه اصل الف اصل حروف — خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف

اعتبارات است بر نزد ما صفات — گرچه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه است
نیک دریابش که نیکو نکته است

نقطه در دایره نمود بنو — بلکه آن نقطه دایره بنمود

نقطه در دایره باشد — نزد آنکس که دایره بنمود

اول و آخرش بهم پیوست — نقطه چون ختم دایره بنمود

دایره چون تمام شد پرگار — سر و پا را بهم نهاد آسود

بوجود

بوجودیم و بی وجود همه — بوجودیم ما و تو موجود

همه عالم خیال او گفتیم — باز دیدیم خیال او آسود

خوشتر از گفتهای سنیده ما
نعمت الله دگر سخن نشنود

هر یکی از اسمای حق در علم او — صورتی محکم دارد که باشد عین او

نور هر عینی ازین بیند بصر — جمع حاضر مینماید در نظر

جود او بخشیده اسما را وجود — ورنه اسما کی دی و اعیان ما

هرچه موجودات مرحوم فلات — گرچه اسمای وی و اعیان ما

کثرت اسمای او اندر عدم — از صفاتش نقش می‌بندد قلم

چون صفت از ذات او دارد وجود — رحمت ذاتش غضب را داده جود

راحم هر مرحوم از آن می‌خوانمش — اسم او ذات و صفت می‌دانمش

نسخه اعیان اگر خوانی تمام
شرح اسما را بدانی والسلام

آفتابی را همه بنموده اند — ختم می در ساغری پیموده اند

این عجب بنگر که پنهان گشته‌اند / آفتابی در گل اندوده‌اند
مجلس مستانه بنموده‌اند / بر همه رندان دری بگشوده‌اند
باده نوشان در خرابات فنا / فارغ از عالم خوشی آسوده‌اند
تا خیالش مینماید رو بخواب / بی خیالش یکدمی نغنوده‌اند
عاشق و معشوق ما با همدگر / هر کجا بودند با هم بوده‌اند

در ولایت حاکمی اولیا
نعمت الله را عطا فرموده‌اند

از تعین اسم اعظم رو نمود / در حقیقت آن تعین اسم بود
بی تعین نه نشان و نام اسم / بی تعین نه حمیت و جام هم
وحدت ذاتش تعین گفته‌اند / در این معنی بحکمت سفته‌اند
یک تعین اصل و باقی فرع او / آن تعین در همه بنگر نکو
آن تعین مبدع و مرجع بود / بحقیقت منبع و مشبع بود
جمله اشیا ظلالات وی است / بی تعین جمله اعیان کیند
هر تعین زان تعین عبارت / با همه آن یک تعین واحد است

آن تعین همچو خم می بجوش / زان چنین جام تعین باده نوش
از صفت برتر بود تمیز ذات / از وجود ذات اسما و صفات
اصل مجموع برازخ خوانمش / برزخ جامع ازل می دانمش
ذره ای پیدا از این دریای ما / حضرت یکتای بیهمتای ما
نفس کلی از عقل کل آمد پدید / جزو کلی از جام می آمد پدید
بعد از این عالم مثال مطلق است / این سخن نزد محقق برحق است
آنکه باشد شهادت هر چه هست / خواه مخمور و خواه رند مست

جام می باقیش می خوانیم ما
حاصل و باقیش می دانیم ما

تا رخ اگر بما بنماید / در جام جهان نما بنماید
آیینه معنیست ار / تا صورت او تو را بنماید
نتوان دیدن بخود خدا را / بینیم اگر خدا بنماید
خورشید بنور طلعت خویش / روئی بمن و شما بنماید

نوشیم شراب تا دهد جام — بینیم حباب تا نماید
گر آینه عین او نباشد — ما را رو نور کجا نماید

دیدیم بچشم نعمت الله
نوری که خدا بما نماید

چیست انسان دیده بینا بود — جامع مجموعه اسما بود
جامع مجموع الطاف اله — آن ایاز بنده پادشاه
مخزن اسرار ربانیت او — مطلع انوار ربانیت او
روح و جسم و عین و اسم این (هر چهار) — مینماید او بهردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود — ور نباشد اینچنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان — معنی مجموع قرآن را بخوان
نقش میبندد خیالی از اله — در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات او — عقل کل یک نقطه از آیات او
هرچه باشد از حدوث و از قدم — جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی الامکان ابدع منهم — هکذا قلنا و انا منهم

اسم اعظم مینماید صورتش — این معما برگشاید صورتش
صورتش آئینه کتب صفات
معنی او گنجه دار کبریات

پادشاهی کبریائی او دارد — سلطنت بی نوائی او دارد
هر کجا خوش لبیست در عالم — جان شیرین برای او دارد
نور دیده ز چشمش اندازم — گر کسی ره بجای او دارد
مدتی شد که این دل مستم — عاشقانه هوای او دارد
جان فدای بلای بالایش — که دل من بلای او دارد
عشق مستی و جام او بنوبت — عقل مسکین چه جای ما دارد
نعمت الله بحسن لعبت
چشم جان بر عطای او دارد

قطب عالم نقطه پرگار روح — شیخ ما سرمایه گنج فتوح
یک هویت دان اسماء بیشمار — یک هویت را باسما می شمار
در هویت جمله اسما گم کنند — ما سوی الله چیست نقش اسما کنند

چون هویت یک بود اسما یکیست / چون یکی باشد همه اشیا یکیست

گر یکی خوانی یکی باشد حیات بذات / در دو گوئی در نماید در صفات

در هویت شرط است در نیست / نیک دریابش دری اینجا بیست

یک هویت داله بود کاینات / زان هویت دان وجود کاینات

بی هویت جمله عالم عدم / بی هویت نه حدوث نه قدم

صورت او معنی اشیا بود / معنیش از دفتر اسما بود

نسبتش با عدم از رنجو / نسبتش با حق بود عین وجو

نسبت ذاتی او از حق بجو / نسبتش از غیر با ما بگو

از هویت داله حق ما را وجود / یک هویت را در نسبت رو نمود

خط هم از میان های هو

گر براندازی یکی ماند نه ۵

جز یکی نیست در دو جهان مگو / وحده لا اله الا هو

او یکی و مراتبش بسیار / بمراتب یکی بگوئیم ۵

بحر

بحر ما موج زد بجوش آمد / آب حیوان روان شد هر سو

او یکی و مراتبش بسیار / هر که در عشق او بود یکرو

هر که عالم بنور او نگرد / هر چه بیند همه بود نیکو

چشم مردم از او منور شد / چون توان دید ذره بی او

شعر سید بذوق میخوانش

قول مستانه خوش میگو

حسن او در آینه پیدا شد / نور رویش دیده پیدا شد

دیده ام آینه گیتی نما / گر نظر داری بیا در چشم ما

چشم ما روشن بنور او بود / اینچنین چشم خوشی نیکو بود

موج و دریا نزد ما هر دو یکیست / آن یکی در هر دو عالم بیشکیست

چشم عالم در محیط ما حباب / بر سر آب آمده جام شراب

خوشخوشی با ما درین دریا درآ / تا بیابی ذوق حال ما بیا

ذره ذره هرچه آید در نظر | آفتابی مه لقایی می‌نگر

نقد گنج کنت کنزا را طلب | جوهر دریتیم از ما طلب

جامی از بزمی الستا بنوش | شیر اگر نوشی از این پستان بنوش

بر سر دار فنا سردار شو | از لقای خویش برخوردار شو

هر که او فانی شود باقی شود | رند اگر رندی کند ساقی شود

گر حریف ساقی یاران شوی | ساقی سرمست میخواران شوی

غیر او نقشی خیالی گفته اند | دُر این معنی (صورت) سفته اند

شخص سایه می‌نماید در نظر | گرنه احول یکی را دو نگر

جان عالم آدم است ای آدمی | همدمی ده یکدمی گر همدمی

در خرابات فنا با ما نشین | ذوق سرمستان بزم ما ببین

آینه بردار تا بینی نکو | جان و جانان خوش نشسته رو برو

نور او داریم دایم در نظر | یکنظر در دیده چشم مست ما نگر

یار

یار شیرین را چو حلوا شود | مشکلاتش سر بسر حلوا شود

نعمت الله در همه عالم یکیست | در میان عاشقان تاجی یکیست

عارفانه گر ترا باشد یقین | نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام

بعد از این توحید خوانم والسلام

آب حیاتست که می نام کرده اند | روح است و همچو راح درین جام کرده اند

آنها که زاهدند ندارند ذوق می | ترک شراب ما بناکام کرده اند

مستیم و دُرد خواره درین بزم دردمند | ما درد را بجام غم انجام گفته اند

در جای خالی خرقه خوش عهد بسته اند | آنگاه از لبش طمع خام کرده اند

از نور سیدم اثر صبح دیده اند

در تار زلف او خبر شام کرده اند

گر چه از عارف صاحب دلی | خدمت او کن که گردی مقبلی

خدمت این طایفه مردانه کن | جان فدای خدمت جانانه کن

سینه بر پای سروران خندد / تا چو ما سرور شوی در هر سرا
تنگ این زندگی کن عقبی بمان / تا در آئی در بهشت جاودان
غیر محبوب از همه خود دور کن / بگذر از ظلمت جهان نور کن
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم / تا ببینی نور او منظور چشم
چیست عالم نزد یاران سایه‌ای / سایه را بگذار و به پنا همای
در نظر آئینه گیتی نما / مینماید نور چشم ما بما
آفتابی مه لقائی رو نمود / چون بدیدم غیر نور او نبود
او یکی دان اعتبارش صد هزار / از اعتبارات آن یکی شد صد هزار
در صد آئینه یکی پیدا شد / آن یکی با هر یکی یکتا شد
آن یکی دان اعتبار آتش لب / هیئت دریا و موج او با هر کسی
در خرابات مغان رندانه رو / خم می را نقش کن مستانه رو
در خرابات مغان رندی بجو / حالت رندی ما با او بگو
درد مندی جوی و درمان را طلب / کفر را بگذار ایمان را طلب

خوش

خوش درون دریای بی پایان درآ / تا ببینی آب هر جا با ما
با حباب و آب اگر داری نظر / یکدمی در عین این دریا نگر
اینچنین دریای دیگر را بجو / گرد هستی از خود بنیکو بشو
هر که را چنین نبود او نگر / بد بیابان ای یار من نیکو نگر
در خرابات از پیاله رند مست / هر که با خمر مست باشی نگشت
عشق او شمع است تو پروانه باش / در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی او بخشد نور را پیمانه
نو شمع میجو در خمخانه
آفتابی رو نموده مه نقاب / ماه تابان مینماید آفتاب
خوش حبابی پر کن از آب حیات / تا پیاله جام پر آبی را ب
موج دریائیم و دریا عین ما / عین ما بر عین ما باشد گواه
شاه سرمست ما باشد کریم / جام می بخشد بر ندان حساب
خوش سرآبی در آئیم ما / ذره چون بیچاره مانده در سراب

عشق می بندد جان او باد | عقل می بندد خیال او کجا

نعمت الله سر بپای خم نهاد
در خرابات مغان مست و خراب

علم ذوقست ای برادر گوش کن | جام می شادی رندان نوش کن
شخص سایه می نماید در نظر | بگذر از سایه یکی رو می نگر
مظهر و مظهر بنزد ما یکیست | آب این امواج و این دریا یکیست
ز اعتبار ما و تو آمد دوئی | هم چو ما بگذر ز خود کان یکتوئی
هر که او فانی شود باقی شود | مدتی رندی کند ساقی شود
گرم باش و آتشی خوش بر فروز | خرقه و سجاده هستی بسوز
صورت و معنی بآب ادا بگذار | دین و عقل و جسم و جان بسپار
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست | یکیست در دوران ما را گذشت
خیال از نقش می بندد بخودی | جز او لغز خواب خوش مینمایی
زهی حبابی پر ز کف ما | حبابی می نماید عین دریا

که دارد این چنین ذوقی که ما راست | که ذوق ما همه عالم بیاراست

معانی بر بیان نعمت الله
ببین پس از آفتاب و حضرت ما

ز ذوق خود ترا آگاه کردم | بهانه آفتاب و ماه کردم
دوئی بگذار تا باشی یگانه | مراد ما یکی دیگر بهانه
درا در حلقه رندان سرمست | ترا گر میل ذوق عاشقانست
فنا شو تا بقا یابی ز ساقی | سبو میگیر که یابی ذوق باقی
خرابات است و ما مست و خرابیم | چو رندان او فتاده در شرابیم
ز بحری قطره گفتم عیانش | معانی خوش کردم بیانش
ز شرک خود پرستی گر برستی | بغیر از حضرت حق کی پرستی
خیالی غیر خوابی می نماید | همه عالم سرابی می نماید
ببزم عاشقان ما گذر کن | درآ در چشم مست ما نظر کن
طلب کن گنج اسرار الهی | اگر یابی بیابی پادشاهی
اگر اسم و مسمی را بدانی | بذوق این شرح اسما را بخوانی

حمد آن کامد محمود است
بخشش او هرچه گوی جود است

حمد او را کلام او گوییم | لاجرم حمد او بگو گوییم
شکر شکر او چه برتر است | شکر گوییم که شکر نعمت است
مدح صنعت چو مدح صانع اوست | مدح جمله بگو که آن نیکوست
هرچه مخلوق حضرت او بند | همه تسبیح حضرتش گویند
صد هزاران درود در هر دم | بر روان خلاصه عالم
آنکه عالم طفیل او باشد | روح قدسی ز جنس او باشد
عارف سر جان عالم اوست | واقف راز اسم اعظم اوست
عقل ما در بر آن شاه است | ما بنا شمس و ظاهرا ماه است
در الف نقطه هست بنهفته | حرف و آخر الف نقطه
نقطه در الف همچو حباب | الف در حروف بسته حجاب
بی الف نی و بی الف بی نی | الف بی نقطه بود بی نی
قطب عالم چو نقطه پرگار است | دایره گرد او به پرگار است

مظهر

مظهر اسم اعظمش خوانم | بلکه خود اسم اعظمش دانم
اول او ولایت است به حق | واقف است از حقیقت مطلق
عارفانی که علم ما دانند | صفت و ذات و اسم را خوانند
نقطه الله اسم اسم وی است | آن یکی گنج و این طلسم وی است
کل شیء له کما است | وجهه کلها بها ذات
لیس بینی و بینه بینا | هو فی العین لا لقی عینا
عین واحد ظهور چون فرمود | بحر در قطره رو بما بنمود
گر هزار است در هزار هزار | اول او یکی بود بشمار
آینه صد هزار می‌بینم | در همه روی یار می‌بینم
بلکه یک آینه بجا آنجا | صورت مختلف در او پیدا
کون کونی بکون ما کونه | عین عینی لعینه عینه
کمتر آب است و جام رنگارنگ | رنگ بی رنگ می‌دهد نیرنگ
رنگ می رنگ جام می‌باشد | وین عجب بین که جام می باشد
هر کجا ساغری است می دارد | جان سرمست ذوق وی دارد

آن یکی کوزه ز یخ برداشت | کرد پر آب یک زمان بگذاشت
چون هوا ز آفتاب گرمی یافت | گرمیش بر وجود کوزه بتافت
آب شد کوزه کوزه شد با آب | اسم و رسم از میانه شد دریاب
اول و آخر آب ما شد | قطره دریاست چون بدریا شد
قطره و بحر موج و جو آبند | عین ما را بعین ما یابند
لفظ گنجینه قدم مائیم | گرچه موجیم عین دریائیم
آب در هر قدح که جا گیرد | در زمان رنگ ظرفها گیرد
گر نه آبست اصل گوهر چیست | جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهر دریاست | عین او بینا و جوهری دریا
آن حقیقت که آدمی ذاتست | صورتش عالم است و معنی ذات

گنج و گنجینه و طلسم نگر
صفت و ذات این دو اسم نگر

عدد از واحد آشکارا شد | واحدی در عدد هویدا شد
کثرت و وحدت در هر باب | مجمل و مفصل دریاب

گرتش

کثرتش همچو حباب دایم | وحدتش بحر دان باین قایم
وحدت و کثرت اعتباری دان | نسخه عقل را چنین میخوان
نقش عالم خیال می بینم | در خیال آن خیال می بینم
او لطیفست و در همه ساری | آب رحمت بجوی آن جاری
سخن دوست حق حال من است | سخن از من و کمال من است
هر که در معرفت سخن راند | وصف خود می کند اگر داند
تو منی من توام تو ای بگذار | من نماندم تو هم تو ای بگذار
انت ما انت و انا ما هو | هو هو لا اله الا هو
لیس فی الدار غیره باقی | غیره عندنا که رفراق
هرچه داریم جمله جود وی است | جود او نزد ما وجود وی است
ذکر گوید ز غیر او باشد | بد نباشد بگو نکو باشد
تن بود سایه بان و جان خورشید | آن یکی خود بدان دان جمشید
سایه شخص مینماید او | در حقیقت یکیست بی من و تو

همه جان سوز من جانم پر | سر دلم پر و سوز و سوزم پر

حبیبی و قرة العینی | انا عینک و عینک عینی

بحقیقت یکی بود که شب | در ظهور این دو نمود این یک

احولست آنکه یک دو می‌بیند | چون دو بیند یگانه نشنید

صورت صادق بود صد در کاذب | راز صادق نگوی با کاذب

صفت و ذات و احد خوش خوانند | بی صفت ذات را احد دانند

آنکه دایم بذات موصوفست | حضرت اوست آنکه مکشوفست

گنج دنیا بگنج نرزد او هیچ گنجد | گنج او در دلم نکو گنجد

عاشقانی که جانها همه کردند | همه کردر لب جان هم نکردند

بیقین اگرچه اشخاصند | هرچه باشد برای هم باشند

هرکه همدرد دردمندانست | گوئیا از شمار ایشانست

دردمندی دارم و دوا اینست | درد میگوشم و دوا اینست

ذوق مستی ما ز رندان جو | مستی ما ز می پرستان جو

تازه‌تر و جود آگاه هم | محرم راز نعمت الله هم

عشق

عشق مجنون و خوبی لیلی | گفته اند و شنیده ام جملی

سخن عارفان بیا بشنو | بشنو از من تو راز خدا بشنو

خوش حبابی روان شده در جو | عین دریا بجو در آن ما جو

آب در برگ گل شده پنهان | گل بگیرد گلاب از و بستان

در چمن هر گلی که می‌چینیم | شیشه پر گلاب می‌بینیم

سخن خوش بذوق میگویم | یاری از ذوق میجویم

ما حبابیم در حقیقت او | جز یکی در دو کون دیگر کو

انه ظاهراً بنا فینا | هو معنا و فانظر معنا

نور چشمست در نظر پیدا | نظری کن ببین که او با ما

الف و میم و کاف و نون معروف | شد در لام معرف میگردد

همه عالم حباب عین حباب | عین او نیست انجمن دریاب

دفتر کاینات میخوانم | معنیش حرف حرف میدانم

شانه را گر هزار دندانست | یکجهت در حقیقت آنانست

گر بگویم هزار یک سخن است | یوسفی در هزار پیراهن است

ظلمت و نور هر دو یکذاتند | گرچه اندر ظهور آیاتند

در ظهورات این همی و توئی | بمسما یکی باسم دوئی

آنکه نسیان کامش نام است | نزد رندان چو باده در جام است

نوش کن جام می که نوشت باد | خم می وا ... بجوشت باد

ساقی و می مدام بنوشیم | خلعت ... عشق بپوشیم

ما خراباتیان سرمستیم | در خرابات عشق ما هستیم

می و جام و جان و جانانه | شاه دستور کنج ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی

مرد معنی و عشق دلشادی

عارف راز حضرت معروف | جان سری سرا و بادکوف

گفت سری شد که بابا | می کنم گفتگو درین بازار

سخن ما همه بود با تو | که سمیع دل بصیر و گویا است

هر که این سمع و این بصر دارد | سخنم سر بسر خبر دارد

بایزید

بایزید آن همای ربانی | بلبل گلستان سبحانی

بود شهباز آشیانه ما | محو در بحر بیکرانه ما

گفت سلطان صورت و معنی | با تو گویم که کیست آن یعنی

بایزید است و بایزید یقین | در میان نیست این عجایب بین

از یقین دوئی بدید آمد | نام یکیعین بایزید آمد

گر تو فانی شوی بقا یابی | خود از این بیخودی خدا یابی

تو ز هستی و نیستی بگذر | شاید آنجا که نیستی بگذر

سایه او است هستیت از او است | بگذر از سایه هر چه هستی او است

ما را وجود نیست دگر هست جود اوست

جود وجود ما بحقیقت وجود اوست

بی نور بود او نبود بود هیچ بود | بودی که هست بی تو از نور بود او

بشنو بذوق گفته مستان بزم عشق | کاین قول عاشقان ز کف و شنود او

عود دلم در آتش عشقش ز روی حق | بوی خوشم که می شنوی بوی عود او

گر زند دردمند خورد درد کو نهار — کین شرب هستی نکوست زبان سود او

مستیم ولا بالا بدر دست جام ها — در بزم هر چه هست ز انعام جود او

این قول بیدل است که از آتش چو بشنوی

واجب شود تو بخشی کان در درد او

داد چاره بی بدستم آن نگار — گفت زین دریا برانگیز آن غبار

آب آتش گشت چاره هم نبود سوخت — گفت این آتش تو چاره بی برار

عقل چاره بست کفار آن بی نگار — باطن است دریا دهستی چون غبار

آتش عشق چو سوزد عقل را — باز چاره بی ز عشق آید بکار

کردم از حیرت سجودی پیش او — گفت بی ساجد سجودی خوش برار

آه بی ساجد سجودی چون بود — گفت چون باشد دبی چاره چار

عقل لای اینه هر دان هستی — عشق اثبات حق است ای یار

سجده بی ساجد ندانی چون بود — یعنی بی هستی ساجد سجده آر

کردن

کردنم یعنی سر هستی بود — تیغ تیز عشق باشد در قفا

چون سر هستی ببرید از بدن — معرفت شد آشکار از صد هزار

ایمر احب سرد کوطاس لب — اندرین گرمابه تا کی زین قرار

برشو از گرمابه د گلخن بدن — جامه بر کن هیکلان نقش نگار

گرمابه هستی بر خیز کرم — ترک صورت کن بمعنی کن گذار

طاس هستی بر کن ازین حمام تن — سوی باغ جان خرام ای دیار

تا به بینی نقشهای بی حجاب — تا به بینی رنگهای لاله زار

آب گلخن از نور او روشن شد — جان ببار زنده بتبرک ز نگار

رز حجب بیرون خزید بی حجاب — رونق گلزار و جان لاله زار

لاله زار و نقشهای بی حجاب — رز تجلی باشد ای صاحب دکار

شرق و مغرب جهت اندر لامکان — گلخن تاریک و حمامی نگار

شش جهت حمام در وزن لامکان — بر سر روزن جهان شهریار

خلوت هر لامکان از لیقین — روزنش جان آ دهانا شهریار

گلخن تاریک نقش شوخ لست — چشت حمام این تن تا پایدار

من چراغ دهر بزم همچون فتیل / جمله را زنده کرده از شرار

شمعهای رشد سرای من / شرق و مغرب را گرفته در قطار

چون گذر کردی ازین دوران عشق / جامه درپوش از صفاتش ذات دار

باز چون هرکس و لیک او شدی / یار خود بینی نگار هر نگار

شب گذشت و قصه ام آخر نشد / این شب و روز از حدیث شهریار

شاه شمس الدین تبریزی من / مستم از عشقش ز کلامش در خمار

سید ملک و عجم لاجرم

آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی قیوم قدیم لم یزل / هرکسی را داده چیزی در ازل

مالک ملک است و ما مملوک او / ملک او باشد همیشه بی خلل

با جلال عشق عاقل بی جمال / با کمالش علم عالم در وحل

کل شیء هالک الا وجهه / خوش بخوان لفظ کلام لم یزل

هست عالم با وجود حضرتش / سایه و خورشید باشد فی مثل

مشکل قدرت و حل مشکلات / حل این مشکل نوشتم خوش بکل

عقل

عقل اول علت اولی بود / خالق او حضرت او بی علل

نور او پیوسته بنور رهی او / دیده روشن که باشد بی سبب

اینکه میبینی حجاب او گشت / از عطای او جهان دارد خلل

هرکه جان داد و هوای او گرفت / نزد ابدالان بود نعم البدل

قابلیت بنده را از فیض اوست / شد قبول حضرت او زان قبل

از مفصل ها نوشتم سر قدر / خوانم از لوح قضا سر قدر

دل ستاید ما لنز بیند کیست / این چنین فرموده اند اهل دول

هرکه حق را ماند باطل را گرفت / همچو انعامی بود بل هم اضل

نعمت الله زنده جاوید شد

از حیات او فارغ و هم از اجل

عیب کردن نیست تابع تو درا / موی دریا شکاف هست تو لم یزل

حور منور لقا بی حسن روی تو / بر رخ همه میکشد نقش حالت بکمل

چه خط طفلی دارد آنکه در مکتب / سر قدر در ظلمه لوح قضا داد لعب

دیده از لطف هر تو بیند چو نور / خوش شیدان چشم بالنظر بی بصر

هو

خاک کف پای تو تاج سر سروران — درگه ایوان تو تکیه‌گه اهل دل
حافظ گنج اله صورت و معنی تست — تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
مرتبه حضرت تو جمع همه مرتبه — باز در این مرتبه نیست کسی را محل
یافت لغت تو صورت اسما تمام — برزخ جامع تویی علت جمله علل
گر به بهایم کنم نسبت خصمت روا — زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
بر سر بازار تو نقد سره شد روان — هیچ رود جز نیافت درهم سیم دغل
سر حجت که بود آنکه نبوی نمود — معنی آن نور تو صورت موسی جبل
آینه کاینات منظر تمثال تست — حسن تو در آینه گشته روان فی المثل
جمع کتاب بیان صورت تفصیل تست — معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل
جان تو در جان جمع آینه عینها — شرح تو هم با نظر دین تو هم بدل
گرچه ندارم عبادت امیدم به تو — یک نظر از لطف تو به ز نتایج عمل
این دم جان بخش باز زنده کند مرده سو — دم ز مسیحا زند شعر خوان یا غزل

سید عالمست آن یکه جد من
تابع جد خودم در ملک و دین

هو

قدرت کردگار می‌بینم — حالت روزگار می‌بینم
حال اینان صورتی دگر است — نه چه پرار بار می‌بینم
از نجوم این سخن نمی‌گویم — بلکه از کردگار می‌بینم
عین و را و دال چون گذرد از سال — بوالعجب کار و بار می‌بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق — فتنه و کارزار می‌بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار — بی حد و بی شمار می‌بینم
قصه‌ای بس غریب می‌شنوم — غصه‌ای در دیار می‌بینم
جنگ و آشوب و فتنه بیداد — از میان و یسار می‌بینم
غارت و قتل لشکر بسیار — در میان و کنار می‌بینم
بنده را خواجه وش همی یابم — مبتدع افتخار می‌بینم
سکه نو زنند بر رخ زر — درهمش کم عیار می‌بینم
دوستان عزیز هر قومی — گشته غمخوار و خوار می‌بینم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم — دیگری را دچار می‌بینم
نصب و عزل بتکچی و عمال — هر یکی را دوبار می‌بینم

ماه را روسیاه می‌یابم — مهر را دلفگار می‌بینم
ترک و تاجیک را بهم دیگر — خصمی و گیر و دار می‌بینم
تاجر از دست دزد و سهمراه — مانده در رهگذار می‌بینم
مکر و تزویر و حیله در هر جا — از صغار و کبار می‌بینم
حال هندو خراب می‌یابم — جور ترک و تتار می‌بینم
بقعهٔ خیر سخت گشته خراب — جای جمع شرار می‌بینم
بعضی اشجار بوستان جهان — بی بهار و ثمار می‌بینم
اندکی امن اگر بود امروز — در حد کوهسار می‌بینم
همدمی و قناعت و کنجی — حالیا اختیار می‌بینم
گرچه می‌بینم این همه غمها — شادی غمگسار می‌بینم
غم مخور زانکه من درین تشویش — خرمی وصل یار می‌بینم
بعد امسال و چند سال دگر — عالمی چون نگار می‌بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت — ششمش خوش بهار می‌بینم
نایب مهدی آشکار شود — بلکه من آشکار می‌بینم

پادشاهی تمام دانایی — شاه عالی تبار می‌بینم
بندگان جناب حضرت او — سر به سر تاجدار می‌بینم
تا چهل سال ای برادر من — دور آن شهریار می‌بینم
دور او چون شود تمام بکام — پسرش یادگار می‌بینم
پادشاه تمام دانایی — شاه عالی تبار می‌بینم
بعد از او خود امام خواهد بود — که جهان را مدار می‌بینم
میم و حا میم و دال می‌خوانم — نام آن نامدار می‌بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر — علم و حلمش شعار می‌بینم
ید بیضا که باد پاینده — باز با ذوالفقار می‌بینم
مهدی وقت و عیسی دوران — هر دو را شهسوار می‌بینم
گلشن شرع را همی بویم — گل دین را به بار می‌بینم
این جهان را چو مصر می‌نگرم — عدل او را حصار می‌بینم
هفت باشد وزیر سلطانم — همه را کامیار می‌بینم
عاصیان از امام معصومم — خجل و شرمسار می‌بینم

برکف دست شاه دولت | باده خوشگوار می‌بینم
غازی دست دار دشمن کش | همدم دیار و یار می‌بینم
تیغ آهن دلان زنگ زده | کند و بی‌اعتبار می‌بینم
زینت شرع و رونق اسلام | هر یکی را دو بار می‌بینم
گرگ با میش و شیر با آهو | در چرا برقرار می‌بینم
گنج کسری و نقد اسکندر | همه بر روی کار می‌بینم
ترک عیار مست سیمکرم | خصم او را خمار می‌بینم

نعمت الله نشسته در کنجی
از همه بر کنار می‌بینم

درد دردش خورده‌ام تا صاف درمان یافتم | سر ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
کار جمعیت چو شد پریشان در هوای زلف او | گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
عارفانه آمدم در غیب از غیب الغیوب | جمع تفصیل وجود خویشتن آن یافتم
روح اعظم عقد اعظم در ره جان لوح | آدم معنی و هم لوح دو جهان یافتم
مبدع از غیر سبب مبدع القلب آزند | جمله ام الکتاب از لوح شان آن یافتم

بعد از آن در مکتب الباعث از لیع قدر | جمع فرمان خدا مقصود قرآن یافتم
عقل کل نفس کلیه هم نخستین شد | آدم و حوا در این باب آن یافتم
طبع من چون باب طبیعت بعد از آن | کارساز این دو در جهان جان یافتم
اسم الباطن طبیعت را که دارد مدام | لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
رق منشور هیولا نقش اسم خیال | انجمن صور رنگارنگان یافتم
اسم الآخر در او مطور دارد و هستی از او | یا شهم عنقا را لازم خلق پنهان یافتم
عنصر و کافور ساخته جسم خوش با هم | اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم
الحکیم این جسم را شکلی مدور داده است | هر کجا شکلی بود شکلش نمایان یافتم
باز دیدم حقه مانند گوی زرنگار | روز و شب هر یکی هم چون چرخ گردان یافتم
نقطه و پرکار دیدم در سبع غارها | در میان استاره شمس چرخ تابان یافتم
با ستاره فلک دیدم که اطلس خوانند | حاکم اسم محیط و اطلس آن یافتم
یک فلک دیدم همه در ثبت او براد | یک هزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم
مقعد بر سر نوشته زان منازل آمده | هم بمشرق هم بمغرب او بر ایمان یافتم

هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز / در کنار دایگان شادان و خندان یافتیم

المحیط این جوش را بر فرق اشیا داده است / هر چه هست از جزو و کل در تجلی او زان یافتیم

الشکور از کرسی حق خوانده ام بر ما نشسته / ارض جنت دیده ام و انعام در جان یافتیم

چرخ کیوان هست کنج خاص ظل الله بود / رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتیم

بر چنین مشتری بنوشته اسم العلیم / در شبستان او موسی عمران یافتیم

بر فراز مسند بهرام هارون دیده ام / اسم الظاهر بخواندم قهر خاقان یافتیم

هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف / از جلال آفتابش نور بجان یافتیم

یوسف مصری بدید زهره اینجا فشاله عجی / از مصور صورتی در ملک کنعان یافتیم

اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده ام / عیسی مریم درانجا میر دیوان یافتیم

نور آدم دیده ام در آسمان این جهان / روشن از اسم مبین چون ماه با بال یافتیم

اسم القابض ز درس بی تجری از هوا / تا پیاله همچو من زیر آب گرشان یافتیم

حی بجو از آب و باز از خاک اسم المجیب / شش جهات این سرا از چار ارکان یافتیم

در معاد خویش تجلی کعبه اسم العزیز / عزت هر خواجه من زان عزیزان یافتیم

اسم

هو

اسم الظاهر اگر خواهی طلب کن از نبات / المذل در شان حکیمان حیوان یافتیم

حب سلطان ز ریاحین بین بازی که از اسم اللطیف / بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتیم

القوی در جمله طلب را ز جعل از جوع جوف / از حضور اینکه بیان روح ریحان یافتیم

روشن است آئینه گیتی نما در چشم من / اسم جامع صورت آن عالی انسان یافتیم

گرد عالم گشته ام دیدم تفرج سر بسر / رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتیم

از شبی و از دلی تا جان من هر زنده شد / محرم اسرار گشتم سر ز سبحان یافتیم

باز از غربت به شهر خویشتن گشتم روان / شهر خود را دیدم و در وی این دو نان یافتیم

یادگار نعمت الله است نیکو یاد دار

زانکه من این تربیت از نیکو نیکان یافتیم

گفتیم خدا بود عالم / گفتیم محمد و شاه اسم

گفتیم نبوت و ولایت / در ظاهر و باطنند با هم

آن بر همه انبیا است سید / وین بر همه اولیا مقدم

آن صورت اسم اعظم حق / وین معنی خاص ربع اعظم

داد از طلبی طلب کنی از نون / در دال الف بجوی خاتم

در قدر و آخرش نظر کن | مادر با تو بسر خاتم
چشمی که نه روشنست از وی | آن دیده مباد خالی از نم
شهباز علیست سنگ در راه | داند روح است دم آدم
بی مهر محمد و علی کس | یکلحظه ز غم مباد خرم
باشد علم علی بدستم | زانست ولایتم مسلم
در جام جهان نمای عیشش | عیدست که آن لعاب پیم
بیرلغ ماشان آل آست | ما دلشادیم و خصم در غم
از تشنه حوض کوثر ما | نوشیم زلال او دمادم
بی حضرت او بهشت ما را | جنت باشد ولیک بی جم
بیچاره رزم او است رستم | خوانند بزم او است حاتم
دستش شاره سر تیغ | افکنده زره‌ش دست ارقم
کم باد محب آل مردان | هرچند کنند و کمتر از کم
رو تابع آل مصطفی باش | نی تابع پور ابن ملجم
بر عرش زدیم بخت خویش | بر بسته زلف حور پرچم

بابم

ماییم بعرش معزز | ماییم بدوش مکرم
بی نور دو چشم نعمت الله | ایمرد موالی معظم
هر دیده ما نور مقام است | بنشین جاوید خیر مقدم
در عین علی نگاه کردم هر کس
می بین تو عیان جملهٔ عالم

دم بدم دم از ولای مرتضی باید زدن | دست همت در دامن آل عبا باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت | مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی | گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو بمهر و دوستی مرتضی باید نهاد | مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار | این سخن بر صفحهٔ قلب از صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گرفت | پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن
پیشوایی باید جستن ز اولاد رسول | پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
کربلا باید ز عشق شهید کربلا | عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
هر دری کو نعمت الله میوه حب علی | همچو ذوق عشق چون نقش ترا پا باید زدن

دوستان خاندان رسالت باید داشت
بعد ازان دم از وفای مصطفی باید زدن

سرخی ... سکه نام علی
بر رخ دینار دین چون پادشا باید زدن

ما لوای از لوای آن امام افراشتیم
طبل در زیر کلیم آخر چرا باید زدن

بر در شهر ولایت خانه باید کرد فرش
خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

از زبان لعمرک منقبت باید شنید

خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

ای در راه عاشقی بیا از جان
دلبر از من بجو رضای جانان

حکمت بحکیم را دریاب
که درین عقل می‌شود حیران

یکزمان خلوتی خوش سازد
لحظه خانه کند ویران

گاه خندان کند لب غنچه
گه گهی بلبلی کند گریان

عقل در کارخانه قدرت
همچنین حیران شدست و سرگردان

نقش بندی کند لی بجهان
عقل گوید سخن لی بجهان

بتحقیق نمی‌دانند
که کجا آمد این چرا شد آن

ذوق مستی بجو ز میخواران
لذت می طلب کن از مستان

لبث

بشنو از عارفان خبر از او
که چرا آمد این کجا شد آن

آفتاب وجود در دور است
سایه اش که چنین دگه چنان

نسخه کنج نامه لا وجود
هفت هیکل بکه از او میخوان

شد سراب از ظهور ما سراب
در سرابی که دید آب روان

بگذر از عبارت من و تو
گاه فرقان بود گهی قرآن

موج و بحر و حباب جو برما
عین آمد قطره و عمان

حی و ذات و صورت معنی
این یکی جسم و نام آن یکی جان

لطف و قهرش زدی آب حکمت
آن یکی ذات وان صفت حیران

خواجه و بنده هر دو یکی شاند
کافر از کفر مومن از ایمان

زر طلب کن ز خاتم و ...
تا شود مکلست تو آسان

گر بیابی تو کنج ویرانه
کنج آزار بجو دران ویران

صفت او بذات او پیدا
ذات او از صفات او پنهان

چشم ما شد بنور او روشن — عین او دیدیم در اعیان
ساغر ما حباب بود نگشت — می دهد هست نزد ما یکسان
مظهر هست در ظهور گدا — مظهر نیز حضرت سلطان
در هر آیینه که بنماید — بنماید روشنش رندان
او یکی آینه هزاران است — اعتبارات آینه ایشان
انبیا اولیا بعلم خدا — عالم عالمند در جهان

حاصل سید بذوق دریابد
هر که عارف شود بکشف عیان

نقش ایش خیال ما بسته — خوشتر این خیال ما بسته
جلوه داده جمال معنی را — صورتی در خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما — زلف بگشوده و قبا بسته
آفتابی که دیده بسته نقاب — یا که مه برقع از حیا بسته
بند رو بند بسته و عشقش — عقل را دست بر قفا بسته

در میان تو خلق از او بکنار — نور چشم است دیده را بسته
هندوی زلف او بعیاری — چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در سراچه چشم — پرده دیده از هوا بسته
آمده مست جام می بدست — ای هوی درین سرا بسته
بخدا عهد بسته ام محکم — نشکنم عهد با خدا بسته
تا در میخانه گشاده — بنود در بر آشنا بسته
این نظر این که پادشاه کرمی — بر میان من گدا بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی
نعمت الله بخویش وا بسته

خیال نقش بسته حاش نام — نموده در جنانی انجلی
وعینی ناظر من کل وجه — وقلبی حاضر فی کل حالی
فمن صافی خوش جام مرصفا — فخذ منی قدح واشرب حلالی

رؤیت الله فی مرآت کونه — لعین الله هذا من کماله
وشمس الروح نوری من ظهوری — وبدر الکون عندی کالهلالی
سوی الله چیست ای صوفی صفتی — خیال فی خیال فی خیالی
وجودی جز وجود حق مطلق — ظلال فی ظلال فی ظلالی
دو عالم نگنجد سینهٔ ما — کمال فی کمال فی کمالی

چو سید نعمت الله رند مستی
کمال فی کمال فی کمالی

آن امیر المؤمنین یعنی علی — وان امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی — نور رب العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک جان — سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح القدس از بهر نام — می‌نویسد بر جبین یعنی علی
گر اماما باید معصوم با — ی طلب شاهی چنین یعنی علی

گر همی خواهی خاتم انبیا — گشت بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت خواهد از درگاه او — خدمت روح الامین یعنی علی
شافع کوثر امام انس و جان — مصطفی را جانشین یعنی علی
شمع حضرت در شب در روز عند — بر لب او رو بر یمین یعنی علی
عین حق آنکه دیده است در عیان او — نور چشم حور و عین یعنی علی
پیشوای گر گزینی ای عزیز — این چنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسرار الهی اوست — نفس خیر المرسلین یعنی علی
بود با سر نبوت روز و شب — راز دار و هم قرین یعنی علی
دین و دنیا رونقی دارد ازوست — کارساز این و آن یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یاد دار — دایما میگو همین یعنی علی
نام دارم بر جمیع اولیا — زان که او نازنین یعنی علی
صورتش در طاها همچو آن است — معنیش دریاوی این یعنی علی

دست برده از یدو پیرها بزور | معجزه در آستین یعنی علی

معنی علم لدنی بی تکلف | عالم لوح مبین یعنی علی

در ولایت اولین لب او | اولین و آخرین یعنی علی

نعمت الله خوشه چین خرمنش

دلنواز خوشه چین یعنی علی

جام گیتی نما علی ولی | معنی انما علی ولی

در ولایت ولی والا قدر | سرور اولیا علی ولی

ابن عم رسول و دامادش | هست شیر خدا علی ولی

بستان دستان گرفت | شاه هر دو سرا علی ولی

مخزن گنج کنت کنز او | محرم کبریا علی ولی

حضرت مصطفی رسول خداست | خدمت مرتضی علی ولی

گر نهی سر بپای فرزندش | دست گیرد ترا علی ولی

نور چشم محققان جهان | دیده بی عطا علی ولی

غ

نور چشم محققان جهان | دیده بی عطا علی ولی

غم نباشد ز خویش بیگانه | گر بود آشنا علی ولی

مس قلب ار بری بحضرت او | کندش کیمیا علی ولی

نعمت الله فقیر حضرت اوست

شاه ملک غنا علی ولی

هر که دارد با علی یکمو شکی | نزد شیر حق بود چون موشکی

کی تواند با علی کردن [illegible] | خارجی گر کشدش باشد لکی

هفت دریا با محیط علم او | نزد ما باشد ز بسیار نمی

منکر آل عبا دانی که کیست | جاهلی باید تباری مردکی

ذوالفقارش کرد دشمن را بزخم | آن یکی نیمی و این یک نیمکی

آفتاب آسمان اندر شرف | سایه لطف الهی بیشکی

حاکم ملک ولایت کشور است | بنده او خدمت جانی بیکی

شاهباز آشیان لامکان | با همای همت او مرغکی

هو

شاهباز آشیان لامکان / با همای همت او همرنگ
باشکوه کوس او روز نبرد / خود چه باشد بانگ طبل و طنبک
مصطفا در شئی را دوست دار / صورتا هستند و معنی یکی

نعمت الله دوستی را بخت
جمع کرده دوات خود یکی

در موج و حباب آب دریاب / آن آب درین حباب دریا
ما را بکف آر عارفانه / خوش ساغر پر شراب دریا
بر دید ما نشین زمانی / آن لعبت بی حجاب دریا
هر برگ گلی که رو نماید / در عارض او گلاب دریا
خوش روشنی است در شب و روز / مه در نظر آفتاب دریا
گنجینه حدیث کنت کنزا / آن گنج درین خراب دریا
بحریست بمعنی رو لقطره / در قطره و بحر آب دریا
بالذات یکی و در صفت صد / یکعین لطیفه حباب دریا

دار جز

هو

در خواجه باد صبحگاهی / بنمود جمال خویش ناگاه
دیدم در جهان چو یک درختی / بر هر برگی نوشته الله

آن برگ درخت میوه اش بود
میراث حلال نعمت الله

نعمت الله هم و زآل رسول / محرم عارفان ربانی
قرة العین میر عبد الله / مرشد وقت و پیر نورانی
پدر او محمد آن سید / که نبودش بهیچ رو ثانی
باز سلطان اولیا جهان / میر عبد الله است تا دانی
پسر کاملش کمال الدین یحیی / سید هند و هم سلطانی
پدرش هاشم است و جد موسی / مادرش شاه زاده سامانی
دیگران جعفر خجسته لقا / روح محض لطیف روحانی
سید صالحان که صالح بود / جمع می بود از پریشانی
میر حاتم که نزد همت او / محتضر بود عالم فانی
باز سید علی عالی قدر / کان احسان و بحر عرفانی

ابرهیم انکه روح ببخشد
لفظش درکه سخن رانی

پادشاه ممالک دانش
بود سید علی کاشانی

پیر جهر رهبند کان درش
درجهان یافت شد سلطانی

شاه سادات سید اسمعیل
آفتاب سپهر سبحانی

ابی عبدالله انکه روح ایمان
کفت ادرار که جمله را جانی

باز امام محمد باقر
مخرب کفر و دین ربانی

پدر او علی ابن حسین
انکه زین العباد را خوانی

باز امام بحق جان شهید
نور چشم علی عمرانی

آن وصی رسول بار خدا
والی ملکت سبلانی

انکه باشد در مدینه علم
کور خارجی و مروانی

نور ذهن جد زن رسول خدا است
آشکارست نیست پنهانی

هست فرزند حسن خلیل که
باد یارب ببند ارزانی

لشکر و پادشه بسی باشد
شاه نجف یکیست تا دانی

اختلاف صور ز اودان است
لیک معنی یکیست تا دانی

از

از خدا این و آن طلب چه کنی
از خدا جز خدا چه می جوئی

حضرت او ازو طلب می کن
از شه و از گدا چه می جوئی

او ازو جو که جست وجو این است
پادشاه و گدا چه می جوئی

وحده لا شریک له میگو
دو مکو دو سرا چه می جوئی

در پی این جهان چه میگردی
تو ازین بی وفا چه می جوئی

درد دردش دوای دردها است
به ازین خود دوا چه می جوئی

غرق دریای رحمتی شب و روز
غیر ما را ز ما چه می جوئی

ذات باقی طلب چو سید ما
از فنا و بقا چه می جوئی

منت خدای را که نداریم هیچ باک
از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی

در پای کل نشسته و سر برده تا فلک
ره بسته ایم ده که چه عجایب لسبت همتی

برده ریشه مبارک و بر دشمنان حال
هستیم از خدا برای خلق رحمتی

مائیم سرخوشان خرابات کنج عشق
جائی رسا فتی دخانقهی و صحبتی

روشن شد ملوکی بنده زما
باری زما نیافت کسی هیچ زحمتی

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز | ای جان من کرامت چنین خوب نعمتی

بعضی طلبند تاج خانی

بعضی جویند ملک باقی

سقه خوانان نان دهر کد | رندان خواهند جام باقی

ای ز جهت می خراب آباد

در غمت جان مستمند شاد

طاق ابروت قبله خسرو | چشم جادوت فتنه فرهاد

لب لعل تو کام بخش حیات | سر زلفت گره گشای مراد

هر که شاگردی غم تو نکرد | کی شود درس عشق را استاد

ما که ترک مراد خود کردیم | دوره دوست هرچه بادا باد

دوش مست در گذر بودم | بر در مسجدم گذار افتاد

مقرئی ذکر قامتش میکرد | هر کس آنجا بپا مدد استاد

از پی آن جماعت افتادم | تا به پیشم چه پیششان افتاد

ناگهان آن امام رو خانی | رفت بر منبر و ندا در داد

که

که سراسر جهان دریچه در اوست
عکس یکدم نویت از رخ اوست

شاهدی از دکان باده فروش | بر رهی میگذشت خوش خوش

حلقه بسته بگرد مغبچگان | کعبه چون در شقایقان از گوش

بسته زنار همچو ترسایان | جام کعبت و طیلسان بر دوش

گفتم ای سرو مست مخموران | از کجا میرسی چنین مدهوش

جام گیتی نمای دارم من | که از این باده جرعه کن نوش

گفتم این جام ته پیاله کیست | لب بدندان گزید و گفت خموش

رفتم از پیر دیر پرسیدم | که ز سودای کیست اینهمه جوش

هیچکس زین میان چو لب نکشود | ناگهان چنگ بر کشید خروش

جام بر لب نهادم نوشیدم | این سخن آمدم ز جام بگوش

که سراسر جهان دریچه در اوست | عکس یکدم نویت از رخ اوست

وله

عشق شوخ آن بت طناز | میکشد خلق را بغمزه ناز

از پس پرده میتوازد چنگ | مطرب عود سوز بربط ساز
اوست مقصود سالکان بهشت | اوست مقصود رهروان حجاز
گر کشد خنجرت کلام روا | ور ببخشد شهیت بنده نواز
ای هوس ار آرزوی آن داری | که شود بر تو آشکار این راز
گذری کن بسوی میخانه | که سراسر کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمائی | سرو سرور ملک رعنائی
از پس پرده چون برون آئی | هر که شهر دید گشت شیدائی
تا که از مرحمت نظر اندازی | بمن مستمند سودائی
گفتم العاشق بلا دیده | تا بکی مبتلی و شیدائی
اگرت آرزوی سلطنت است | چند هجران کشی شهسائی
در ره عشق کفر و دین در باز | در مناجات با همه پیمائی
چونکه برگشتم از ره تقلید | در التعلیم من بهتر سائی

که

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان بگذاشت | هرچه را بود در جهان بگذاشت
در کمان بودم از کمان منش | چون کمر بست این کمان بگذاشت
گفتم ای خسرو دغا دارد | قدمی چند میتوان بگذاشت
هر که را دست که داشت از زر و هوا | در دم آن از میان بگذاشت
باده چون گرم شد ز صیقل روی | دم بدم ناله و فغان بگذاشت

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ساقیا شربت مدام کجاست | می پیاده و وقت نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور | که درو جرعه خلق نماست
بیخبر کن مرا ز هستی خود | که خبر از است که یار کجاست
بیگدائی رویم بکوی دوست | که مراد همه جهان آنجاست
هر که پیمانه نوش خانه د | آن زمانی ... ی ازاست

گفت با حق هر که بنشیند / باید اول ز جان دهی بر خواست

لعبد ارزانش گوش جان آید / در جهان هیچه نغز و پیداست

تا ببینی بدید معنی / لعمت الله را تو از چه دراست

که سراسر جهان دریچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ اوست

ای غمت چشم کشورهای / چو خطای ز رنگ ها بر سرهای

زلف سست کمین کشنده جانها / چشم مست لعب غمزه رهبرهای

از نمودیم دم نزد کیدم / جان ما غم تو در برهای

زندهی کن بباده نایم / که شراب تو آب غوهای

مجلس لعبت پیر لعبه / آمده حلقه کوفت در برهای

در گشود دیدت مستانه / رهی خوش داشت در برابرهای

چون بدید آمدی فرود فتم / این سخن بود ثبت دفترهای

که سراسر جهان دریچه در اوست / عکس یک پرتویست از رخ اوست

ما اسیران بند سودائیم / دردمندان رشته برپائیم

ما زیشران وادی عشقیم / مصلحت پای کوی غوغائیم

گه در کعبه گاه قلاشیم / که چو پنهان شدیم پیدائیم

گه خاکیم گه آب حیات / گاه ابریم و گه دریائیم

گاه مانند زبان پستیم / گاه همچون سپهر بالائیم

همچو سیند ز کفر و دین فارغ / در مناجات با همه یائیم

هر که با ما نشست مؤمن شد / از دلش زنگ شرک بزدائیم

چون شود جان اومی صافی / لعبد ارزانش تمام بنمائیم

که سراسر جهان دریچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ اوست

این شعر که گفته ایم از ذوق / در لیت سفته ایم از ذوق

لقمه چنین حمه رزیش / گردید نهفته ایم از ذوق

خاشاک حقی ز راه هستی / ما پاک برفته ایم از ذوق

گوهر سخن بتوان توحید / چو لعل نسفته ایم از ذوق

در گلشن بوستان توحید   چون گل بشکفته ایم از ذوق
بر جمع خوشی که گفته هات   ترلیت نهفته ایم از ذوق
بر خاک در شه اسان   مستانه بخفته ایم از ذوق
با هر یاری درین خرابات   این نکته بگفته ایم از ذوق

در موج و حباب آب دریا
آن آب درین حباب دریا

ما را بکف آر عارفانه   خوش ساغر پر شراب دریا
بر دیده نشین زمانی   آن لعبت بی حجاب دریا
هر برگ گلی که رو نماید   در عارض او گلاب دریا
خوش روشن است در شب و روز   مه را نگر آفتاب دریا
گنجیست نهاده کنت کنزا   آن گنج درین خراب دریا
بحر است نغمه رود انور   در قطره و در حباب دریا
بالذات یکی دو در صفت صد   یکعین بصد حباب دریا

گوی جامیم یا شه ایم
بر دار نوح لعاب دریا

در هر دو جهان یکیست بیشک   آن یک لطف زعین تا بر
در وحدت کثرتش نظر کن   تا در یابی تو هر دو نیک
یک باده و صد هزار جام است   یک بر شمار تا شود لک
مکتوب و کتاب است و کتاب   گر حرف خفی چو پای کنی ملک
امروز نشست توبه ما   روز است بخفته دو بیار
آوازه ما گرفت عالم   مانند نگای آل برک

الطالب گنج کنت کنزا
در گنج دلت بجو بی شک

همدم شده اند نای و نی   این یک نائیم دان دگر هی
جامی است پر از شراب دریا   می جام شد است جام می هی
عالم بوجود او موجود   بی جود وجود است او لاشی
هر زنده که کشته او است   در مذهب ما دایم حی

از خود بطلب مراد خود را / زیرا که توئی مراد هر بی

گوئی که بترک ما بگفتی / حاشا حاشا نگفته ام کی

در مجلس عاشقان مست است / این قول بگو بناله و نی

بی نقش خیال دیده آن ماه

عالم همه چیست نقش خرگاه

صورت جامست معنیش می / باطن خورشید و ظاهرا ماه

معشوق خودیم و عاشق خود / تا ما از ما شدیم آگاه

جان باز نیم در ره عشق / صد جان بکجا بود درین راه

در حلقه دُرد عشق مست است / یارب چه خوش است نرگس گاه

در نیم شب از درم در آمد / خورشید که دید در سحرگاه

هر بار که دید دیده گفتیم

ای نور دو چشم نعمت الله

آمد شب و جام کعبت / در دیده ما چو نور بنشست

از دیده ما بدید هر بود / نقش خیال غیر بر بست

آن

آن توبه زاهدانه ما / رندانه میی پیاله بشکست

ما سر خوش چشم مست ساقی / می بر کف و زلف یار در دست

خوش وقت کسی که چشم بسته / از بوده نبوده خویش وارست

سرمستانیم در خرابات / گوئیم برند یار سرمست

در حالت همین سرود گوید

هرگه که کسی نبزد هست

افتاب دل درآمد از در و بام / گشت روشن بر این جهان تمام

جان ما بود جان و جانان می / جام چون باده گشت و جانان جام

نور خورشید عشق ظاهر تافت / محو شد سایه و نماند ظلام

تیغ عشق ساغر می ما / مست گشتیم ازین مدام مدام

مائی ما چو از میان برخاست / او ما او است جز و کل و سلام

چون ازل با ابد یکی گردید / خود همه شد یکی چه شام و چه بام

دل ما به پرده میگوید / سینه ها روز با خواص و عوام

هر ما چو آخر ما شد / ستر پنهان که بود پیدا شد

دور پرگار چون بهم پیوست / نقطه در دایره هویدا شد
هرکه برخواست از خودی او گشت / دانکه با ما نشست دریا شد
آن حبابی که بود ازین دریا / عاقبت باز عین دریا شد
مژده کانی که مه بدیدارند / ابرهای ز پیش ما واشد
گر جمیع نهان شد از دیده / لعمر الله آشکارا شد
بزبان فصیح خواهد گفت ·
هرکه چون ما بعشق گویا شد

ای پدید از جمال او لعبان / چند باشی اسیر ظن و خیال
جز خیالش خیال چهره جانان / نبود ای جان من خیال محال
رو در آینه دلم بنمود / عین خود دیدم آن شه جمال
نه بصورت ولیکن از معنی / بنگر آن چهره خوش لعال
چون همه اوست در حقیقت حال / نزد ما کی بود فراق وصال
گم شدم بموج ها بنویس / تا بدانی که اوست عین شمال
مست میخانه قدم گشتم / فارغم از شمار قال و مقال

حالیا حال را غنیمت دان / تا شود روشن از نتیجه حال
خوش بود هر که ناز این دیدن
ماه رنگی خوش چنین دیدن
خوش لعب گنج عشق بی رنجش / تاکه در کنج های دهان دیدن
خوشبود گنج عشق بی رنجش / تاکه در گنج های دهان دیدن
دیدن گشاده خوش بود جانا / پیکمان چهره یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوش است / در رخ خوب نازنین دیدن
دهنش خوش بود گرفته بتن / دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش مجسته بار آرد / خوشبود در غمش حزین دیدن
خوش خیالیست سرو بالایش / خفته در چشم راز بین دیدن
با خیالش چه خوش بود سینه
آینه در نظر همان دیدن

ای هوای تو کام جان همه / وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارش / لمعه روشن سرای جان همه

حرف موهوم نقطه دهنت / به نشان می دهد نشان همه
برتری از بیان درین عجب است / که معانیست بی بیان همه
ما همه بلبلان شیدائیم / سر کوی تو گلستان همه
مست آن چشم پر خمار توایم / این شراب لب از آن همه
هیچ [illegible] شنیده‌ام بیقین
گفتهای تو از زبان همه

آنکس که سر ترا بیازارد / صد باره فرو رفت و دگر بار برآید
خورشید در آینه همه گه گه [illegible] / در دور قمر آینه انوار برآید
سر دار شده هم سر دستار [illegible] / رندی که چو منصور برین دار برآید
در کوی خرابات معانی خوش گذر کرد / صد بار ز خمخانه و خمار برآید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی / از بتکده آن بت عیار برآید
عالم همه مست شد از رنگ فم شرابی / اندک نشد آن باده بسیار برآید
این گفته مستانه نسیه چو شنیدی
لفظیست که از مخزن اسرار برآید

بعوله

پیوسته شکسته باش چون ما / کو کار شکسته‌ها برآرد
ما ایم دل شکسته چون یار / پیوسته شکسته دوست دارد
من طالب لب او چگونه باشم
که حضرت او مرا بجوید
از ذوق سخن کجا توان گفت / گر او با من سخن بگوید
مگر منعم بگوید شکر نعمت
وگر نه منعم مسکین چه گوید
دعای آتش درویش گوی دهند / بجز زاری یارب و آه چه گوید
لب بی [illegible] جان نبود
بجز خون لب لعل آید
لب عاشق بود لعل / بجز گر لب بیا [illegible]
علوم بحر معانیست در همه فن
که اهل دل همگی در بحث شاید
کمال نفس لعرفان چو ثبوت رسانند / که در علوم بیا عقل جان بیفزاید

بگو بدم که الف نقطه بود در مبدا — ازرو کتابت که گردد چون شاید

بگویدم که بقدرت خدای عز و جل

چگونه صورت او گشت چون شاید

یکی بپرسی ز حال میر تمور — با تو گویم که حال او چون است

گرچه چپ بود راست ره میرفت — راستی بینش بقانون است

پیش ازین گر مرا حجابی بود — شکر گویم که آن حجاب نماند

بود گنجی درین خرابه تن — گنج باقیست گر خراب نماند

آفتابی ز چشم پنهان شد — تا نگوئی که آفتاب نماند

میکده باقیست و خم پر می — جام بشکست و نه شراب نماند

بی حسابم نواخت لطف خدا — هیچ باقی درین حساب نماند

نعمت الله بخواب رفت دمی

باز بیدار شد چو خواب نماند

جمله ذرات اکوان سر بسر — ز آفتاب حسن او تابنده اند

روح اعظم سایه آنحضرت است — عالمی در سایه اش دل زنده اند

جام بی می که دهد ذوق ای یار — تا نگهی جام با می متحد

نشاء بخشد تورا صبحگه

نوش میفرما و میگو رشد

گرم باش ای دل از آتش خوش بر فروز — تا نگردی همچو آب منجمد

لیس فی الدار غیره یا حبیب — لیس مثله کیف ضدی بی ند

نعمت الله در همه عالم یکیست

لا تجد مثله مثلی لا تجد

آفتابی و ما ترا سایه — اصلت این یکی یک بلد

روی او نور هم ز روی تو یافت — چشم تو در همه ز چشم تو دید

این چنین خوش سخن بسی گفتیم — در خرابات که گفت و کی شنید

شهرتی یافت شد و میگویند

نعمت الله را خدا بخشید

ما ز او غیر او نمی جستیم — آشنا دید خویش را بخشید

دردی درد بسی خوردیم — لاجرم این چنین دوا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق   جاودان منصب لقا بخشید
می میخانه را بها بنمود   خوش نوائی به بینوا بخشید
سیدم چون شفیع خود کردم
نعمت الله را بقا بخشید
صنع خلاق که بحکمت چگونه ساخت   چشمت به هفت پرده در اسرار نظر
بگشای حالا چشم من ... حال او   الحق چو چشم تست تو از خویش بیخبر
بار او میکش و خوش می رو
ناز او میکش و خوش می ناز
همه عالم بزیر بال آری   مرغ همت اگر کند پرواز
ای همتی دگر دارد
خوش بود گر بما شوی دمساز
خلق حسن باشدش هر که حسن بود   هر که حسنی بود خلق حسن باشدش
میر مهین باشدش هر که شناسد مرا   هر که شناسد مرا میر مهین باشدش
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام   مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش

طرف چمن باشدش هر که بود سرو ناز   هر که بود سرو ناز طرف چمن باشدش
حسن حسن باشدش سید سرمست ما
سید سرمست ما حسن حسن باشدش
بنمود جمال او بخوابم   گفتم باشد مگر جمالش
بیدار شدش ز خواب مستی   نه نقش بماند و نه خیالش
نه من ماندم نه غیر او هم   او ماند و حال بر کمالش
رزم از ری نماند با ما   با او نبود کسی کمالش
در یاب بذوق نعمت الله
این لطف و کمال لایزالش
علما رسوم می بینم   همه را علم هست و نیست عمل
روز و شب علم خویش صرف کنند   در پی قال و قیل و جدل
همه تحصیل علم کنند تمام   بلکه تکفیر یکدگر بمثل
عامیان عالمان چنان بینند   لاجرم کار دین بود بخلل
علم و عمل جمع کن با هم   که چنین گفته‌اند اهل دول

ترک این لقمهٔ حرام بگو   تا بیابی حلال را به بدل

لعنت الله را بتر آدر

چلپی جمع هاوی سیم و غنی

چون کمال همه بود بوجود   نتوان یافت بی وجود کمال

هست عالم همه حباب وجود   از تجلی او بود حباب

موج و بحر و حباب و قطره تمام

همه در عین ماست مستهلک

ما فقیریم و هم غنی همه   همچو خضر ما کجاست مستهلک

در محیطی ز رحمت پایش   سبدر است مستهلک

کیمیای ولایتی دارم

مس جمله بشر چو زر سازم

قلعی در اگر بیابد در ملح   گاه شمس و گهی قمر سازم

در فشانی کنم بگاه سخن   عقد زیق ازان گهر سازم

نزد من گر کسی زر یکی باشد   ز آنکه من خاک را چو زر سازم

پرسند

پرسند ز من که چه کیش داری   ای بی‌خبران چه کیش دارم

از شافعی و ابو حنیفه   آیینهٔ خویش پیش دارم

در علم نبوت و ولایت   از جمله کمال بیش دارم

ایشان همه بر طریق جدند   من مذهب جد خویش دارم

هرکجا شهریست اقطاع من است

که بایران که بتوران میروم

صد هزاران ترک دارم در ضمیر   هرکجا خواهم چو سلطان میروم

در خرابات رند سرمستم

عاشقانه مدام می نابم

خم می گیر و بر سر من ریز   کیسهٔ زر بریز در پایم

از خدا خوش ز غنی خواهم   تا زمانی ازو بیاسایم

غیر او در نظر نمی آید   چون بنور خدای بینایم

شنیدم که سرمست میگفت

یکی را جام بخشم دیگری جم

اگر جام می از تن پر ببری پر / دگر ابنان بیار پر زلکندم
بگفتم این تفاوت از چه اظهار / بگفتا این را استعداد مردم

صراط مستقیم است اینکه گفتم
طریق نعمت الله را مکن گم

پیدا شد در عالم آن نور جمال او / آن نور جمال او پیدا شد در عالم
پیدا شد در آدم ذات و صفتش با هم / ذات و صفتش با هم پیدا شد در آدم
یک جرعه ز جام جم خوشتر بود از صد جام / خوشتر بود از صد جام یک جرعه ز جام جم
از هر دو جهان بی غم مائیم بعشق او / مائیم بعشق او از هر دو جهان بی غم
ما را نبود ماتم گر هست سر ما با جام / گر هست سر ما با جام ما را نبود ماتم
با جام میم همدم در گوشه میخانه / در گوشه میخانه با جام میم همدم

بگذر تو ز بیش و کم فانی شو و باقی شو
فانی شو و باقی شو بگذر تو ز بیش و کم

وصله از خرقه ما هر که یافت / عارفانه خوش همی پوشد نهان
عاقبت روزی بمنزل میرسد / آنچنان ره رو که میکوشد بجان

خم

خم می در جوش و ما مست و خراب / می بهندی ده که می نوشد بجان

هر که سر در سید ما را خرید
یافت از نعمت الله نغز شد بیان

از قضای حضرت عز و جل / حی قیوم قادر متعال
نیم ساعت گذشته بود از روز / روز آدینه در مه شعبان
یازدهم بود ماه وقت شریف / ماه در حوت مهر در میزان
پنج و هفتاد و هشتصد از سال / رفته در کوهبنان که ناگاهان
میر برهان الدین خلیل الله / آمد از غیب بنده را مهمان
خیر مقدم سر آمد از عالم / مرحبائی شنیدم از یاران

کسب او باد علم ربانی
حاصلش باد عمر جاویدانی

چو پادشاه دو عالم گدای حضرت اوست / گدای حضرت او باش پادشاهی کن
چو در طریق مروت موافقت شرط است / مکن مخالفت او هر چه خواهی کن
بنزد اهل ارادت توبه مناهی است / رضای او طلب و توبه از مناهی کن

اگر امید بداری بصبح روز حساب | هر شب نخورد خواب صبح کاری کن
درین خلوت دیده چو نور خوش بنشین | دلمن چو مردمک دیده در سیاهی کن
بچشم ظاهر نظری کن که نور ازو بینی | نظر بدیده این منظر الهی کن

مباش بنده دنیا پادشاهی کن
بکوش در ظلمت از ماه تا بماهی کن

دست در دست زن بزن خواهی | دست در دست شیرمردان زن
ملک توران گذار و خوش بنشین | آتشی در وجود ایران زن
در خرابات رو خوشی بنشین | طعنه بر ملک سلیمان زن

بنیم نانی ملک سلیمان گرفت
چشم گشا قدرت یزدان ببین

پای نه و چرخ بزیر رکاب | دست نه و ملک بزیر نگین
ملک خدا دیده اینجا کراست | زهره که گوید که چنان یا چنین

گفته بودم تورا که گندم کار
چون تو جو کاشتی ببر بدرو

هرچه کاری بدر کنی بر داری | خواه گندم بکار و خواهی جو
تخم نیکی بکار و بد مگذار | بسخنهای نیک ما بگرو
نیک و بد هرچه میکنی یابی | سخن بد مگو و هم مشنو
خوش بود گر دری بکن جنت | ور بدوزخ هرکسی رود میرود

واحدیت یکیست از وجی
احدیت یکیست از همه رد

چون یکی نیز در یکی باشد | همه بهمه آن یکی میگو
واحدیت طلب کن از اسما | احدیت ولی ز ذات بجو
غرق دریا شو و بجو ما را | غرق کثرت شو و حباب بجو
محرم راز لعمر الله شو | خوش بگو لا اله الا هو

نیک و بد را بلطف خود بنواز
آنکه خوش بزی و خوش میرد

این نصیحت قبول اگر نکنی | بگذر از این فقیر و خوش میرو
دست درویش دیی دون زن | دم مزن زود یک دو خوش میرو

منم که همت من جز خدا نمی جوید | خوشست همت عالی که باد پاینده
مرا به سایه طوبی چه التفات بود | که هست سایه من آفتاب تابنده
نور رست دنیی و عقبی برت حضرت او | نور رست خلق دارد برات دارنده
بنور طلعت او روشنست دیده ما | چه جای روشنی آفتاب تابنده
بروی او در میخانه را گشادم باز | به پیش تو رحمت حضرت گشاینده
ز لطف خود بکرم ساز چون نوا بنواخت | بیاد لوشکن آواز آن نوازنده
اگر یکی بهزار آینه نماید رو | هزار رو بنماید یکی نماینده

مرو که شاه جهانی مرا غلام بود
از آنکه سینه خود را بجان بکشم بنده

نود و هفت سال عمر خوش | همه در دین مصطفی رفته
گرچه اهل سه هست سال قران | تا چه آید ز سال آینده
نعمت الله خدا بما بخشید | ساز ما را نواخت سازنده

ز آفتاب جهان او ز ذات
ماه رو بنده‌ی نوازنده

در طریقت ذوق ما جاوید | خوش بود دولت فزاینده
خوش در معرفت گشود بما | رحمت حضرت گشاینده
آینه صد هزار می بینم | در همه آن یکی نماینده
این عجایب نگر چه خوش باشد | کرمی کرده است باینده
می ما چشمه ایست با بحری | از دی آب حیات زاینده
می کشد عشق او روان چو ملکم | جذبه او مرا رباینده

نور سید بنور او دیدم
آفتاب خوش است تابنده

در خواب دیده باد صبحگاهی | بنمود حباب خویش آن ما
دیدم در جهان چو یکدرختی | بر هر برگی نوشته الله

آن برگ درخت میوه اش بود
میراث حلال نعمت الله

نعمت الله سید ز آل رسول | محرم عارفان ربانی
قرة العین میر عبدالله | مرشد وقت میر نورانی

پدر او محمد آن سید — که نبودش بهیچ رو ثانی
باز سلطان اولیای جهان — سید عبد الله است تا دانی
پسر شاه کمال الدین یحیی — سید سند سلطانی
پدرش هاشم است و جد موسی — مادرش شاه زاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته لقا — روح محض لطیف روحانی
سید صالحان که صالح بود — جمع می بود از پریشانی
میر حاتم که نزد همت او — مختصر بود عالم فانی
باز سید علی عالی قدر — کان احسان و بحر عرفانی
ابراهیم آنکه روح می بخشد — لفظش ار که سخن رانی
پادشاه ملک دانش — بود سید علی کاشانی
میر محمد که بندگان درش — در جهان یافتند سلطانی
شاه بالا سید اسمعیل — آفتاب سپهر سبحانی
ابی عبد الله آنکه روح امین — گفت او را که جمله را جانی
باز امام محمد باقر — مخرب کفر و دین را بانی

پدر

پدر او علی ابن حسین — آنکه زین العباد را خوانی
باز امام بحق حسین شهید — نور چشم علی عمرانی
آنکه وصی رسول بار خدا — والی مملکت سبحانی
آنکه باشد در مدینه علم — گوهر خانه   و هر دو انی
نور و هم جسد من رسول خداست — آشکارات بیت پنهانی
هست فرزند من علی زانکه — باد باب مدینه ارزانی
لشکر چشمه لیس باشد — شاه جانی حقیقت تا دانی
اختلاف صور فرا ذات است — لیک معنی حقیقت تا دانی
از خدا این و آن طلب جلی — از خدا جز خدا چه میجویی
حضرت او از او طلب می کن — از ره او از گدا چه میجویی
او از او جو که جنت و جوی است — پادشاه و گدا چه میجویی
وحده لا شریک له هست او — ز ملکو سرا چه میجویی
در پی اینجهان چه میگردی — تو ازین بی وفا چه میجویی
درد درویش دوای درد است — برازین خود دوا چه میجویی

در ازل زنده کرد او دل ما   دید زنده دل ما اسنجا
تا ابد زنده‌ایم چون ز ازل   زنده کی یافتیم ما بخدا

از صفات حق اگر یابی فنا
حضرت باقی تو را بخشد بقا

جز صفات او نیابد در نظر   گرچه بینی نور چشم ما بما

بنور غیب روشن شد دل ما
منور شد بنورش منزل ما

تجلی کو برا حضرت او   چه خوش لطفی درآمد حال ما

هر نفس آیینه از غیب نماید بما
گر نظر داری به این آیینهٔ گیتی نما

این چنین علم لغی میکنم تعلیم تو   ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان ما

نور خورشید همی دید ما را

درد و جا دیده همی دید ما را

هر بلی که او ببخشد   ملک جمشیدی دهد ما را

قلعه

قلعه‌ای خوشتر از قلعه این شهرها   همت عالی ما فرمان دهد بر پادشاه
قلعه‌ای گر بگیری جاودان ایمن شوی   لشکر همت همیشه باشد ترا

دعانی من الکریان ثم دعانا   فلان هوا ام مولع بهوانیا
ولا تنزکرنی ما رأیتما   بما ان بی ذی جسم کان بیتما

درد مند آنه طلبی مطلب   زان شفا خواه اصلی مطلب
درد در دوش نوش میکن همچو ما   خوش دوا در رز خیلی مطلب
ذره چه صغار بنجه طلب ما   آنچنان گوهر این دریا طلب
عین ما جوئی لعین ما بجو   طالب و مطلوب را از ما طلب
این بهشت از نشانی او طلب   جنت ماوا برای او طلب
زاهدانه گر بهشتی جوئی   بشنوید بهر رضای او طلب
صاد و نقطه بهم کرد ریاب   معنی صاد ابیر دریاب
معنی نازکش بیان کردیم   گر تو دریابی شیی دگر دریاب
همه هستی کنند آب و حباب   نظری کن بچشم ما دریاب
عین آبیم در آب همچو یم   عین ما را بعین ما دریاب

هر بلائی که باشد از محبوب — آن بلا خود مرا بود مطلوب
در بلا صبر کن که تا باشی — مبتلای بلا چون ایوب
انسان کامل است که مجلی ذات اوست — وله — مجموعه جامع همه صفات اوست
او چشمه حیات همه زنده‌اند ازو — وله — او جاودانه‌ها ببقای حیات اوست
دل تو خلوت محبت اوست — جانت آئینه‌دار طلعت اوست
آینه پاک دار دل صافی — وله — که نظرگاه خاص حضرت اوست
دل آینه‌دار حضرت اوست — دل مسند خاص حضرت اوست
دل مظهر حضرت اله است — وله — دل منزل نزل نعمت اوست
زبان دل است که ترجمان اوست — باسمای ذاتی ثناخوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری — وله — مقید دران ضمن هم آن اوست
بر همه صورتی مصور اوست — بر همه نورها منور اوست
بنده حضرت خداوند است — وله — پادشاه تمام کشور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست — جمله افعال ازان وجهی نکوست
لطف او در این و آن ادنی لطف — هست مالابس هیولا ز لطف اوست

جام می را ز بهر می داریم دوست — این و آن از عشق او داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما — وله — آینه بی دوست کی داریم دوست
همه عالم حباب حضرت اوست — او جمیع وجود دارد دوست
هم محب حضرت است و هم محبوب — وله — عشق و معشوق عاشق است نیکو
هر چیز هست متاع دنیاست — یکتا زمانت بشنو این راز
گر لطف کند دم دهد کام لطف — وله — هر باب بگوی چو یار با ماست
جام می در دور مستی کن مدام — در پی خواندن بخوان کان قول ماست
لاجرم هر حبابه کامد بباغ — وله — او بهمه نالد که او جانان ماست
با محیط عشق او دریا بر ما شبنم است — چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبنم است
عارف دریا دلی کردم ز دریا میزند — وله — هفت دریا خوش اما بر ما شبنم است
نقش عالم جز خیال یار نیست — جز خیال عشق خود اظهار نیست
گر یکی بینی دگر خود صد هزار — در حقیقت جز یکی اشمار نیست
عشق را جز عشق الذین نیست — وله — غیر او معشوق و عاشق هست نیست
عقل اگر گوید خلاف عشق هست — نزد ما این قول صادق نیست

لقد حوصله جام می دهد تهی — اگرچه باله خم خم لا نهایت است
پیاپی عشق عاشقان مست است ده — چنان مقام خوشی در همه دلست
همه عالم تن است او جان است — شاه تبریز و میر او جان است
جام گیتی نماش میخوانند ده — بحقیقت بدان که این است
جنت نفس دوزخ جان است — ترک دوزخ بگو بهشت آن است
آتش آتش نهاده آتش آب است ده — دوزخش در بهشت پنهان است
این ظلمت و نور جسم و جان است — این هر دو حجاب عارفان است
گر کشف شود عطای سبحان است ده — ما را بخدا یقین همان است
اگر چنانچه بزرگی بگفت حیوان است — شتر میان بزرگان هم از بزرگان است
در این مقام بزرگی لقب قیمت است ده — قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آنست
ولی ما بخدا حضرت خدا خدا است — مراد ما چه از خدمت خدا خدا است
بهر چه میکنم عین نعمت اللهیست ده — به پای که نعمت ما نعمت خدا خدا است
از تجلی ذوق اگر داری خوش است — اینچنین ذوق از بدا آری خوش است
ذوق یاران از تجلی خوش بود — حال سرمستانه بمیخواری خوش است

خالقا

خالقا نعمت الله در صفات دیگر است — خوش شرابی و خوش لبان گرم دیگر است
از سر اخلاص نان بر پای او نحو ده — زانکه خوان نعمت او در نوالی دیگر است
حاکم عدل نام شاه آن است — باطن شمس ظاهراً ماه است
هر بزرگان همه بدست آورد ده — گر دلت بین جهان آگاه است
بدانکه حضرت علی نمیتوان دانست — ز ذات او بجز اسما نمیتوان دانست
هر آنچه ممکن دانستن آب دانستیم ده — ولی حقیقت او را نمیتوان دانست
عین ما این سخن چو با ما گفت — قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل ما نمیگویم ده — سخن از عقل پیر سینا گفت
اعیان که نموده اند توجیه چه توان گفت — موجود زجودند توجیه چه توان گفت
غیر ندارن همه که غیرند نباشند ده — گر عین وجودند توجیه چه توان گفت
هست الله اسم حضرت ذات — مع قطع نظر ز هر آیات
باز باشد چو اعتبار نماند — اسم آنذات با جمیع صفات

هو

ذات احدیت این ذات ده بی اسم و صفت کی آیات
گفتم اورا بشرط لا شی یعنی مطلق از بیکفایات
گفتم که عبارت از هدایت گویم بطریق استعارت
چون آتش عشق او برافروخت ده هم عقل بسوخت هم عبارت
هر زمان آمد روان بگذشت بود ماهی بیکران بگذشت
شب قدس لعارفان بنمود ده این معانی ازان بیان بگذشت
عمر بی او اگر گذرد هیچ غیر او هر چه هست داری هیچ
در پی دیگری اگر گردی ده بعدم میروی چه آری هیچ
عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ در نباشد در دل او در ما چه باشد هیچ هیچ
باوجود حضرت سلطان اگر مانند خوش ده پیش حضور حضرتش گر آن چه باشد هیچ هیچ
روح او جان جمله ارواح تن او هست جمله اشباح
خانه روشن بنور مصباح
روشن از نور او بود مصباح

عاقلان

هو

عاقلان گرچه بسی در سفته اند در همه بابی سخنها گفته اند
در شان همچنان شاک هست تا نه پنداری که خانه رفته اند
ظاهر و باطن اگرچه چند اند
عارفان هر دو را یکی دانند
این ها اسمند ذات هر دو یکی بصفت آن یکی دگر دانند
عقل نفی ما سوی الله میکند عشق اثبات الله میکند
ما دالا هر دو را باهم شکن
کین لعبت لعبت الله میکند
هر سری کز بسم تا تم او چه میکند با این همه سرشته ها او چه میکند
هر کس علاج درد لمی کند نما دم در کشیده تا تم او چه میکند
عاشقی که بعشق ماند
آن سه کمال کجا نهان ماند
هندوی که بود ترک بر خوش ده اینچنین که با آنچنان ماند
ابر خوش دامنی بیافشاند بر سر کوه برف ز افشاند

اشیا به بیافت برف که درخت — آنچنان برف رنگ نماند
نور او در همه او پسند
هرچه پسند همه نکو پسند
هم از او گو بدو از او بشنود — نه چو احول یکی بدو پسند
هرچه بود است هرچه خواهد بود
همه یکسر خدا عطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید — هر یکی یافتند آن مقصود
حق تعالی در بها بگشود
لطف آن گنج زر بها بنمود
لطف گنج خزانه جودش — بکرم او نثار ما فرمود
همه عالم یکی بود موجود
در همه مینماید آن مقصود
گفته سیدم بجان بشنو — ولیت باد بر مقام محمود
بنده آخر کجا خدا گردد — وله — ور خدا گشت چون خدا گردد

بنده

۲۰۵

بنده هرگز خدا نشود نشود
لیک از خویشتن فنا گردد
هرکه او با یزید یاری کرد — هیچ گه او خلاف یاری کرد
هرکه گوید یزید بود عزیز
لعن بر او که خویش خواری کرد
همه عالم ز حضرتش موجود — اینچنین بوده است خواهد بود
هرچه خواهی چو ما از او میخواه
تا بیابی ز حضرتش مقصود
در جمله مراتب برآمد — در مرتبها همه نماید
وین طرفه که این همه مراتب
در وحدت اوی خدا نزاید
بهر صورت که ما را رو نماید — به آیین تا نظر چشمت را گشاید
تو اندر بین اگر لطفش برحمت — حجاب از رو بدید ما بر آید
در عین تو او چو خود نماید — وله — خالص صفات تو نماید

گر نصیب و بهرت از تو برتست　　آن نور تو را چو ما نماید

هر چه در غیب و در شهادت بود

همه ایشان رسید کمال ظهور بود

حسن ذات و جمال صفات　　در چنین آینه بما بنمود

هر بلا کز حضرتش ما را بود

آن بلا نبود که آن والا بود

هر بلا کاید از او نبود بلا　　خوش بلایی کز چنان بالا بود

ناظر و منظور آنجا کی بود

بود و هم نابود آنجا کی بود

هفت دریا غرقه اندر بحر او　　بلکه اسم و رسم دریا کی بود

یک هویت دان که اول آخر بود

بتحقیق باطن و ظاهر بود

ظاهر و باطن یکی گوید مدام　　در هویت هر که او ناظر بود

جمله آینه یکی بود　　خواه عتیقت خواه جدید بود

آینه

آینه روشن است گر زنگ آید　　کور از این رمز ما البعید بود

نفس ناقص بجز حجاب خواهد بود

در شکاف دخنی خواهد بود

گر تو کلی کنند دوا یابد　　ورنه دایم علیلی خواهد بود

هر که او از خدای ما ترسید

از من و تو بگو کجا ترسید

تا ابد عاشق از آن شد فکری　　حاش غیر لعل گشته و زند

صوفی با صفا صفا دارد

لاجرم از وفا صفا دارد

هر کسان بود لطف او　　که در این ره امام ما دارد

هر که او بر خاک آید که فتاد

همی خود در جنت همادا نهاد

گر دوا آید از در ما عارفی　　حق تعالی خوش دری از بخشاد

خشت طفل از قالبش بیرون فتاد

خانه عاشق نگر تا چون فتاد

عقل مخمور اندر لیلی رفت   آنکه لیلی بود با مجنون شاد
نعمت خود خدا بما بخشید
اینچنین نعمتی خدا بخشید
دنیی و آخرت بهای یار   ترک کردیم خود بما بخشید
خلعتی خوش خدا بما بخشید
اینچنین نعمتی خدا بخشید
همه عالم بما عطا فرمود   پادشاهی باین گدا بخشید
مطلوب خود است و طالب خود
چه جای طالب مکتب باشد
موجود بود عوض کدام است   غیری او را چگونه یابد
آتش غیرتش برافروزد
غیر خود را بیک نفس سوزد
لیس فی الدار غیره دیار   اینسخن را بما بیاموزد
در همه آینه اسما نگر   بلکه با اسما مسمی را نگر

خوش

خوش بیا با ما درین دریا درآ   بحر را بی چشم دریا بنگر
اندر آینه شوخ مست بنگر   آن یار که با من است بنگر
در دیده مست ما نظر کن
کآیینه روشن است بنگر
عارفانه قدمی و حشر کن   هرچه بینی ظاهر و باطن نگر
این و آن با همدگر یکتو ببین   از کرم هر بی خبر را کن خبر
مگو جود و مراتبش بسیار
عارفانه مراتبش بشمار
علم و قدرت ارادت و حیات   بتحقیق بود بنام چهار
منکرت گر همی کند انکار
مکن انکار منکرت زنهار
زانکه هر کو موحد است تمام   همه چند یکی کند اقرار
ما بغیر از یار قدر کس نمیگیریم بار   هشیار را داین نسبت کردیم اختیار
تن یکی داریم و بر یکتن نمیشاید دگر   دل یکی داریم و در یکدل نشاید دو یار

نه دار بماند و نه دیار　　نه یار بماند و نه اغیار

نه جام بماند و نه باده　　نه مست بماند و نه هشیار

واحد بکثیر گشته ظاهر

کثرت معقول نزد ناظر

وحدت واری ز غیر بگذر　　عینش همه بین و باش ناظر

عقل کل لوح قضا می خوانش

اهل مجموع عالم دانش

صورت او آدم معنی بود　　خازن گنج الهی خوانش

عشق را نایب خدا دانش

خاطر او ز خوف برنجانش

هر کتابی که عشق ننوشید　　اصلا لعقل منخوانش

از جام حباب آب منوش

می نوش چو عارفان منوش

گوئی چکنم چه چاره سازم　　در راه خدا بجان همی کوش

خوش آبکیست درین چشمه بنوش　　هر چند ازین آب بنوشی بیش

هرکی

هر کس که خورد آب ازین چشمه بنوش

یک جرعه بجای خرابات مفروش

علم و عمل هست کار خواص　　خوش بود نیز در عمل اخلاص

ورنه باشد چنین که ما گفتیم

نتوان یافتن بعلم خلاص

خوش سماعی و عارفان در رقص　　ذوق جوئی بیا چنان در رقص

اسم و عین است روح و جسم چهار

همه رقصان بلی ازان در رقص

در آینه وجود مطلق　　خود بیند خود بیان الحق

مائیم حباب آب دریا

زورق بحرست بحر زورق

گر بیابی کمال اهل کمال　　همچنان باش طالب متعال

چون کمالات را نهایت نیست

تا ابد می طلب کمال کمال

بس لغزشی که بر ره دیدم   بجز نور جمال او ندیدم
یک نقطه چون پرگار گشتم
باخر هم بآن اول رسیدم
ما گدای خودیم شاه خودیم   آفتاب خودیم و ماه خودیم
ملک ملک مالک خویشیم
پادشاه خودیم شاه خودیم
رو بخاک راه او بنهاده ام   خاک آن راهیم براه افتاده ام
گر بگوید جان بده بدهیم روان
بنده فرمان منتظر استاده ام
در سر کوچهٔ میخانه مقامی دارم   پیش رندان جهان منصب نامی دارم
گرچه در صومعه پیر مغان پیر شدم
در خرابات مغان جای تمامی دارم
رندی که حریف مات مائیم   جز او کس نجات مائیم
جامیم و شراب و درد و صافیم   دردی که همو دوای مائیم

بگذر

بگذر ز وجود و ز عدم هم   بگذر ز حدوث و ز قدم هم
این جمله هویت است دریاب
هم صفت است و جام جم هم
آن گنج نهفتی بود از عالم و از آدم   پیدا شده است بمن منحصر آن گنجم
گنجی که نمی گنجد در مخزن جمعیات   در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم
یکعین شده باف الاعیان
بمنفعه جهان ای عزیزان
در هر عملی بمنفعه حسنی   از عین جهان خفه باعیان
خدایا تشنه ایم در جمع یاران
از آن حضرت همی خواهیم باران
بحق مصطفی و آل یٰسین   که بر یاران ما باران ببارد
ساقیا از روی لطف بیکران
ساغری ده بهر عارفان
هر که بر اهل کرم ضایع شود   هی بنفس ده که می نوشید بان

ای صبا گر می تبرک شدی در شهر سلام من برسان

با جان پیش آن عزیزانم

گرچه تن ساکنست در آنجا

ازین عالم با آن عالم سفر کن از آن عالم بالاتر نظر کن

چو چشم دل جان را کحل در بینی بنور او لعین او نظر کن

در صورت و معنیش نظر کن

می باش همه دم مراقبه کن

خواهی درین نعمت الله بگذر که بسته دم گذر کن

فقر بگزین غنا ایثار کن

اجتنب از خود خدای یار کن

صوفیانه گر بپائی این خصال سوالی صوفیانه را انکار کن

بگذر از خوف و رجا با ما نشین

عاشقانه خوش درین دریا نشین

قصه

قصه ماضی و مستقبل مگو حالیا با ما بیا حالی نشین

ذکر حق میگو و در خلوت نشین

باش فارغ از چنان و از چنین

حال عشق عزیزان گردم در بدم دریکدمی با ما نشین

باده بنوش و جام را هم بین

خلق را مظهر خدا می بین

نعمت الله را که گوش جان بدید دید بینا و چهره را هم بین

خوش بگو الله اسم ذات بین

جمله اشیا مصحف آیات بین

در زمین آسمان می کن نظر نور او در دیده ذرات بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین

معنیش در صورت آیات بین

جمله هستند از هو و از تحقیق در آیینه مرآت بین

هفت صفتها بدا گر از خود جدا سازی چون ما نعمت الله زمان باشی دگر سلطان زمن

صفت و ستایی و حرص و حسد این هر چهار   باز بخل و کینه و آنکه طمع بشنو از من

من چنین هر هم این بار من

با شه لطف عظیم از خلق حسن

علم تو باشد همه از قیل و قال   وان من میراث از خبر دان

تا تو نشوی یگانه او

هرگز نشود یگانه آن چه

باشی تو یگانه در عالم   اندم که اثر نماند از تو

خنک چشمی در پسند حضرت او

قدرسی با شه از قربت او

بود دل شاه چون آب ستید   مدام از مجد حضرت او

ذی درون ذی از او ان بجو

چون رو کن غیر آن چون جو

عشق عاشق را چو مجنون میکند   حاصلی از خدمت مجنون بجو

در دیده انور حلال طلب   در بحر دراد عین مار از طلب

رندان

رندان سر الکعبه توحید بجو

در درد دلت بیت دوا را طلب

از زحمت ما اگر بنالم چه عجب   از جور و جفا اگر بنالم چه عجب

در حضرت پیش عالم تمام

از دست شما اگر بنالم چه عجب

عالم چو سرابست و نمایش سراب   نقش خیالیست که بینند بخواب

در بحر محیط چشم ما از آب نگر

کان آب حیات را همه حقه حباب

چشمت همه نرگست و نرگس همه خواب   لعلت همه آتش است و آتش همه آب

رویت همه لاله است و لاله همه رنگ

زلفت همه عنبر است و عنبر همه تاب

عشق که جان عاشقان زنده از او   نور است که آفتاب تابنده از او

هر چیز که در غیب و شهادت یابی

موجود بود ز عشق تابنده از او

هو

صبح است و دم بلبل و گلزار است یارا   معشوقه و عشق و عاشق و یار است یارا

هر چند درون خانه را بی نگرم

خوش دلبره دل قطعه و هر کار است یارا

میخانه عشق او سرای همه ماست   وان درد و دردی همه دوای همه ماست

عالم بتمام جمله اسمای الله

پیدا شده است از برای همه ماست

ما ایم چنین تشنه و دریا با ماست   اندر همه قطره محیطی با ماست

عشق آمد و بنشست بتخت دل ما

چون او بنشست عقل از آنجا برخاست

گر کشته شوم به تیغ عشقش غم نیست   ور در هوسش کشته شوم ماتم نیست

گر جامه خلق ما بر کشند از سر من

تشریف خدائی خدایم کم نیست

طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست   احکام وصول ذوق در مدرسه نیست

عارف

هو

عارف نشوی بمنطق و هندسه تو

برهان دلیل عشق در مدرسه نیست

همه نیکند و هیچ خود بد نیست   اینکه نیکو نباشد آن خود نیست

جز یکی نیست در همه عالم

همه مگوان غیر زین حیله نیست

توحید چو پیش ما همه شرک تو نیست   اثبات یکی نفی همه عالم دو نیست

لذت وحدت و اتحاد بگذر که احد

ایمن ز منی باشد و فارغ ز تو نیست

دیدم رندی که مست و رند است   از هر دو جهان گذشته و رندان است

در گنج بقا است گر چه در گنج فنا است

پیدا است نباد از جهان پنهان است

سلطان جهان منم شاه منست   شاه هر یکی شاه دلخواه من است

او مست من شده من بنده او

زین مست و بنده نعمة الله من است

تا بر سر ما بیرِ خرابات نشسته است	گوئی که غلام و چاکر درگه ماست

گلزار بهشت و حور خاره ماست

زیرا که برون کون منزلگه ماست

دریای محیط جرعه ساغر ماست	عالم بتمام گوشه کشور ماست

ما از سر زلف خویش سودا زده‌ایم

خوش سودائی که دائما در سر ماست

گفتم جنت گفت که بستان منست	گفتم دوزخ گفت که زندان منست

گفتم که سرا بچه سلطان دو کون

گفتا که بجو درین دو دیوان منست

در دیده نقش خیالش پیداست	نوریست که روشنائی دیده ماست

در هر چه نظر کنند خدا را بینند

روشنتر ازین دیده که دیده کراست

هر لحظه بطریق عاشقی راه یکیست	در کشور عشق بنده و شاه یکیست

نارنگی زنگی نکنی در ره عشق	داغ نشین لعل را که یکیست

این هشت حروف نام انسان است	آن شاه که تا ابد مظهر الله من است

مجموع در یک شمارش	تا در یابی که نام دلخواه من است

این هفت فلک ستاره از آن من است

عرش و فلک و ستاره همراه من است

این من نه منم جمله ازو میگویم	این گفته من همه ز الله من است

میخانه تمام وقف یاران من است

هر رند و حریف جان و جانان من است

فرمان بر شاه خرابات من از آن	شاه خرابات جهان یار من است

درد دلی ترسا در مان من است

این درد دلی درد دایما آن من است

کفر سر زلف او و جان ایمان لعل او	کفرش خوانند نور ایمان من است

درد تو ندیم هوشیاری من است

این درد دلی درد دایما آن من است

خوبرخ عاشق فراخ زمه	زینسان که تو در پیش تو چه جای من است

در مذهب ما محب و محبوب یکیست / رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
گویند مرا که عین او در طلب است
چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

باران عنایتش بما باران است / باران چو ببارد ش بما باران است
گوئی که منم یار تو ای سید من
آری آری لطیفه یار آن است

هر کس که چو کبوتر شاهد باز است / الحق هنری که شیخ شاهد باز است
بر شاهد اگر ز روی معنی نگری
بر تو در حق ز روی شاهد باز است

مخموری اگر به بوی می حیف است / با اهل ذوق بگوی حیف است
میخانه عاشقان سبیل است بما
تو در طلب جام و سبوئی حیف است

او در همه و همه در او پیدا است / در کعبه همی کنج خوشی بنهاد است
در بند کسی ز عالم آزاد شدم / مقبول غلامی چنین آزاد است

ما

یاری که کسی ز حال ما با خبر است / او را با ما همیشه کار دگر است
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط
وین طرفه لب بحر ز ما تشنه تر است

مردود کسی بود که مردود وی است / مقبول کسی بود که مقصود وی است
موجود وجود او وجودی بنمود
هستی بود که هست بود ار نبود دیست

رب الارباب رب این مربوب است / در حضرت جناب همه محبوب است
در صورت و معنیش نظر کن تمام
تا دریابی که طالب و مطلوب است

آئینه حضرت الهی ما است / گنجینه گنج پادشاهی ما است
در بحر محیطات در دریتیم
در صدف چنین که خواهی ما است

گنجینه گنج پادشاهی ما است / وان مظهر الطاف الهی ما است
مجموعه مجموع کمالات که هست / از ما طلب آنچه که خواهی ما است

وهمی بخودم عیان دو عالم اینست   هر حال خودم همیشه عالم اینست

در آینه ذات مثالی دارم
تمثال جمال بی‌مثالم اینست

در دیده ما هر دو جهان آینه است   جانان چو نماینده جان آینه است

علت که باطناً نماینده بود
هر چند که ظاهراً نهان آینه است

نقش سخن است این که گوئی علم است   وان لذت او درین زبان و دهن است

عقل ار چه پی برفت درین سلسله لیک
یوسف نشناخت عارف پیرهن است

در گلشن ما ناله بلبل چه خوش است   نوشیدن می بموسم گل چه خوش است

گوئی چه خوش است باده از بهر خدا
می نوش و ببین که خوردن مل چه خوش است

ذات و صفت و فعل همه آن دوست   بود همه خلق بغیر آن دوئی است
جمعیت عالم از پریشانی اوست   در مرتبه جمع پریشان دوئی است

عالم

عالم بر رندان بمثل جام می است   تنها و حریف و جام و می جمله وی است

دریا و حباب و موج آب است ترا
خود جام و حباب ظل از آب وی است

این علم بدیع ما پنهانی دگر است   وین جوهر علم ما ز کانی دگر است

ذوقی ندهد حکایت مجنون را
سرمستی ز ذوق و پنهانی دگر است

گر یار غنا دهد غنا در خور ماست   در فقر دهد فقر هم در خور ماست
گر منع عطا کند من آن می‌خواهم   در راز که عطا دهد عطا در خور ماست

دانی که نخورد ما نه دُرد است نه جفت
دریست که آن درین سخن شد انگفت

چه جای تو و من شناسم او را   معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

ناخورده شراب ذوق می نتوان یافت
آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت

این لذت عشق هم ما یافته‌ایم   از سفره دولت فلان نتوان یافت

هو

در آینه گرچه بنماید غیرت   غیر تو ز آئینه زداید غیرت
در خانه دل که خلوت حضرت تست
غیرت نگذارد که در آید غیرت

عشق آمد و قفل رخت بر بست و برفت   الحمد که بسته بود بگشاد و برفت
چون دید که پادشه در آمد بر تخت
بیچاره غلام رخت بر بست و برفت

بی درد طریق حیدری نتوان یافت   بی کفر ره قلندری نتوان یافت
بی رنج فنا کنج بقا نتوان یافت
در حضرت بی سری سری نتوان یافت

خوش آینه‌ایست مظهر ذات و صفات   در دل عیدی کجا بیابی هیهات
هر ساغر می که ساقیم میبخشد
عاشق بیقراری تمام پیرایه نجات

این نقش خیال عاشقش میخوانند   جانی دارد که عاشقش میخوانند
روحیست کز روح ادش میگویند   چون است تمام عاشقش میخوانند

ودانسا

هو

رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند   از ملک حدوث در قدم دم نزنند
باشند مدام همدم جام شراب
می میکشند دم بدم دم نزنند

البته که در شیشه شرابش خوانند   باشی چو زرین شود گلابش خوانند
از قید کلی دل چو مجرد گشت
اهل بصر و اهل صبر آبش خوانند

دردی خسته درد منند داننند   نی خوش لقمان خیره حیران دانند
از سر قلندری تو گر حرفی
سریست درین شیوه که استاد دانند

ز آتش عشق شمع افروخته اند   پروانه جان عاشقان سوخته اند
در مجمر سینه عود دل میسوزد
آتش بازی ز عشق آموخته اند

در آستانه فیض نشانه خوش در جهت حضرت قطب العارفین شاهنشاه
طریقت شاه نعمة الله ... تحریر ...
۱۲۴۴

حسن را با آینه بنشینم با | آینه‌ی حسن که دارم حسن

در کف

ای چنین یار خان کو میکوم | پاک باران شهر شیراز اند

زینت شرع رونق اسلام | هر یکی را به بار رسی بسم

گرگ هش شیر با آهو | در چرا بر قرار بسی بسم